دیوان مسعود بن سعد سلمان

طهران ۱۲۹۶

(١٠٩)

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısm. Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 5069
Eski Kayıt No

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

هو المعز

هذا دیوان امیر مسعود بن سعد سلمان

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

چون نای بی‌نوایم ازین نای بی‌نوا / شادی ندید هیچکس از نای بی‌نوا

با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم / زیرا جواب گفته من نیست جز صدا

شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک / روزم همه شب است و صباحم همه مسا

اندوه چرا برم چو تحمل نبایدم / روی از که بایدم که کسی نیست آشنا

هر روز بامداد برین کوهسار تند / ابری لباس طور زیارت کند مرا

برقی چو دست موسی عمران بفعل و نور / آرد همی پدید ز جیب هوا صبا

گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ / در چه سلاح و رهبر من چه چو چون عصا

بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر / نیرنگ سحر خاطر طبعم چو اژدها

در هر حصار خفتن من هست بر حصیر / چون بر حصیر گویم خود هست از حصا

چون باز و چرخ چرخ همی داردم به بند / گر در حذر ز عزایم در رهبری سبا

بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت / از چنگ روزگار نکردم همی رها

مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی / در گردش حوادث و در پیچش عنا

خود در خوش مباش و سرد و گرم دهر / آزاده سرو باش بهر شدت و رخا

میدان یقین که شادی راحت فرستدت / گر چند گشته بغم و رنج مبتلا

جاه محمد علی آن کو همی که چرخ / پرورده ذات پاکش در پرده صفا

چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود / نور روزگار تازه شد و ملک با بها

گردون شدست رتبت او پایه علو / خورشید گشت همت او مایه صبا

تا شد سحاب جودش با ظل و با خطر / آمد نبات مدحش در نشو و در نما

تا آفتاب رایش در خط استواست / روز و شب عدو و ولی دارد استوا

تا شد شفای آز عطاهای او نیاز / بیمار وار گرد زمانه چرخ روان اهتما

فربه شدست مکرمت و امن از گزند / تا در بهار دولت او میکند چرا

ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد / بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا

پیران روزگار سپرها بیفکنند / در صف عزم چون بکشی خنجر دها

گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل / بینا بنور رای تو شد دیده ذکا

بر هر زبان ثنای تو گسته است چون سخن / در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا

چون مهر بی‌نفاق کنی در جهان نظر / چون ابر بی‌دریغ دهی خلق را عطا

اقرار کرد مال بجود تو و بس است / دو کف تو گواه و دو باید همی گوا

جاه ترا اگر دو ن تشبیه کی کنم / گفته است هیچکس بصفت رسن را دوتا

عزم ترا که تیغ نخواهیم خورده است / زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت ز ترس برآرد چو مرغ پر / آخر چو مرغ گردد گردان بگردنای

تو خاص‌ها و شاه شدی بس شگفت نیست / شد خاص‌ها و شاه بسر خاص‌ها و شا

ای خصل را دلهای تو چون دیده را فروغ / ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا

چون بخت بخش گفته من بشنودی همی / نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا

زانشادی و طرب که دو رخسار او کل است — بر حسن او نوبهشت زبان کند ثنا
اندر بر و کنار وی آن سرو و لعبتی — اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود بزاری چون دست نازکش — در چشم کرد او وزند انگشت کردنا
تا طبعها مراتب دارند مختلف — آتش بر زمین و اثیر هست بر هوا
باوت چار طبع بقوت چار طبع — کرده بذات اصلی در کالبد بقا
همچون هوا هوای تو بر سر شرف محیط — همچون اثیر اثیر بر زکیت با سنا
همچون زمین زمین ثنای تو اصل — چون آب آب دولت تو مایه صفا

بمدح السلطان المعظم المکرم مسعود شاه

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا — در چشم جور و حدل پدید و نهانیا
بایسته تر بخسروی اندر ز دیده — شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا
همچون زمین بحلمی و چون آسمان بقدر — نه پیش از زمین و برتر از آسمانیا
عقل و روان بلطف نیابد همی ترا — گوئیکه عقل دیگر و دیگر روانیا
روشن به تست سنت و آئین خسروی — تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات کرددی — من گویمی تو پیشتر نوشین روانیا
گوئی که گر که صورت عقلی عیان شده — چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
گوئی صفات ایزدی اندر صفات تست — کاید و از فزون تو و هم برون از گمانیا
بر تنده نیازی گوییکه دولتی — دارنده زمینی گوئی زمانیا
با هر کسی چو با من مهجور و مهلتی — در هر دلی چو در دل مهجور ما نیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون — زان خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران تو باشی و اینک خدایگان — دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان — اندر میان مملکت جاودانیا

روی سما

روی سما زدود و دلم گشته چون زمین — پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
چشم ز خون سرخی چون چشم باده خوار — رویم ز غم بزردی چون روی پارسا
رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد — پس از خیال یار زند هست مر مرا
ناگاه روز او و من هجر دوست دوش — پیکار کرده ایم به لشکر که قضا
از زخم او و هست حکمش مرا لب است — پر خون دو دیده من و زردی رخ گوا
تا که در آمد از در هجر و خیال دوست — چون روی دیدمش کفتمش مرحبا
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده است — دل ناتوان شود گر از انده بود غذا
همخوابه ام سهر شد و همخوانه ام فراق — یک لحظه نیست شد ز چشم و تنم جدا
شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار — بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
بی برگ مانده ام من و نی با هزار برگ — من بینوا و فاخته با گونه گون نوا
گر تیره همچو قیر شود روزگار من — ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا
اندر شوم ز ظلمت این تیر چون شهاب — بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا
از آتش دل من از آب دیده کان — نشگفت اگر فزون شود و هم دانش و دها
گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن — گوهر بود که آتش افزون کند بها
از غم شاد کردم از بهر نام و ننگ — غمگین شوم چو باز بر اندیشم از فنا
بسیار غم خورد هست این اژدهای چرخ — او را همی نباشد سیری ز عمر ما
چون نیست ای عجب که ز چرخ نبرد کسی — وایدون برون نمی جهد ز چشم اژدها
ای تن ز غم جدا شو و میدان که هیچکس — یکتا نبود کس را این گنبد دوتا
خواهی که بخت و دولت گردند متصل — با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا
از صاحب موفق منصور بو سعید — آنکش ز حلم پیر هنست از سنا ردا
نفسش بپرورد باری رایش به برتری — عزمش بقوت مردی و طبعش که سخا
کوه است با رزانت و ناهید با علو — باد است با سیاست و آتش با صفا

چرا خورم غم فردا و زان چه اندیشم | که نیست کیست جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم | نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنگ و خلق را از من | همی بکار نیاید جز این بلند نوا
همی کند سرطان وار باژگونه بطبع | مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا
اگر ز ماه و ز خورشید دیدگان سازم | براه راست درآیم بسر چو نابینا
ضعیف گشته درین کوهسار بی فریاد | غریب مانده برین آسمان بی پهنا
گر آنچه هست برین تن نهند بر کهسار | ور آنچه هست درین دل نهند بر دریا
ز تابش آب شود در میان صدف | ز رنج خون شود ی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون | هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ضعا
چو تیغ بیک بتفسانم ز آتش دل | در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن برسد زانکه نیست از من دور | نشسته با من همزانوی من است اینجا
بهر بلیده دمی و بهر شبانگاهی | ز نزد من بر من بر براکنند قضا
ز تاب و تف دم سنگ خاره خاک شده | ز آب چشم از آن خاک بر دمید گیا
نبشتنی را خاکستر است دفتر من | چو خامه نقش کنی انگشت من کند پیدا
نماند خواهد جاوید گر بلندی جای | نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
گمان شگفت ز گفتار من که نیست شگفت | از اینکه کشم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند بر خاک و پایدار بود | چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ | ز آستانه درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل ولی که در قسمت | ز بخل و ظلم نیابد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی | به تیغ سر نزند کلک را نکرده خطا
بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون | پسنده باشد او را دو کف او دو گوا
امام و عالم مطلق ترا اشناختمی | اگر شناختمی طبع جهل و اصل خطا

هزار شیر بیک باره روز خنگ نبرد | هزار بحری بر تخت روز جود و سخا
زمین نیاید با قدر و رای تو گردون | شمر نیاید با طبع و دست تو دریا
برفت کین تو بر آب از و بنجاست غبار | گذشت مهر تو بر نار از و برست گیا
اگر رسولان آیند زی تو از ملکان | وگر چه نامه نویسند سوی تو امرا
ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ | جواب نامه بود تیغهای رویینا
کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود | عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا
اگر مواجه آید عدوت نشناسی | که هیچوقت ندیدی از و مگر که قفا
بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد | که خسروی را از تست مقطع و مبدا
خدایگانا هر روز بر فزون گشته است | بقا و ملک تو افزون باد و ملک و بقا
ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم | که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
بتازگیت فرستاد خلعتی عالی | که عاجز است از و وهم و فکرت شعرا
قبای خاصه و پشتی خود نسیج بزر | یکی مکلل کرده کمر بگوهرها
ستام زر دو مرصع بگوهر الوان | که چرخ پیر نداند همیش کرد بها
ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار | ز بس جواهر چون آسمان پر از انوا
ز پشت مرکب تازی همی بتافت چنانک | ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا
بسان باد صبا مرکبی که اندر تک | از و بماند حیران و خیره باد صبا
برد سر غنش در زیر آن ستام چنان | ز در و گوهر ها شد نقطه جوزا
بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان | که در خزینه اش بود از خزاین خلفا
پیام داد که ای چشم تو بکار روشن | بمهر دل ز همه برگزیده ایم ترا
بهند رفتی و رسم غزا بجای آورد | کشید نفس عزیز تو شدت سفر ما
سه کشیدی هر سوی و دشمنان کشتی | بهند کردی تا ر خنجرت پیدا
جهان بکشتی و چندان نگشت اسکندر | فتوح کردی چندان نکرده بد دارا

زمین ز گریهٔ ابر است چون بهشت نعیم | هوا ز خندهٔ برق است چون کهٔ سینا
یکی بگرید بر بهره چو مردم مست | یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
کنار جوی پر از جامهای یاقوت است | که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ | شده است باز دل باغ سر بسر بیدا
ز بس که دیبه و خز داد شاه شرق همی | هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
ز بهر چیست که دیبا و خز نمی پوشند | کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب | عجب تر آنکه کنون پیر بود شد برنا
شده چو مجلس سیفی ز خرمی بستان | غزال سرایان بر شاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه | امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی | که ابر روز نوالست و شیر روز وغا
نه حکم او به تهور نه عدل او بنفاق | نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
بهر دیار که آثار جود او برسید | کنده نیار دگر اندر آن دیار ربا
تو آفتابی شاها جهان شاهی را | سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من | بگوشم از تو بشارت رسد بجای صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع | بدانچه رای تو باشد سپهر داده رضا
یقین بدانکه اگر بحر چون دلت بودی | نخاستیش همیشه بجای جز که سخا
وگر به همت و قدرت بدی سپهر بلند | ازو نبودی همواره آفتاب سها
همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است | از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد | که هیچ حادثه آنرا ز هم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر | حسام تست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد ایچ پی نترسد از فتنه | وگر قضا نشد ایچ نرسد بهر او را
خدایگانا فرخنده نوبهار آمد | وز آمدنش جهان را فزود فر و بها

در دلش چو مار شعله زد کینه | بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردی | بوده چمنی چو صورت عفرا
شاها سپه خزان پدید آمد | بگریخت ز بیم لشکر سرما
چون سوی چمن گذر کنی بینی | هم گونه کهربا شده مینا
در جمله یک دگر نکو ماند | از زردی برگ گونهٔ اعدا
گوئیکه ز خلق دشمنت خیزد | هنگام سپیده دم دم سرما
آنکو ز مخالف تو همچون هم | از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیک شده که خون این و آن | پشک همه ریخته شود فردا
خون دل این بپای در خانه | خون تن آن به تیغ در صحرا
باقی بادی که از بداندیشان | تیغت نکند به هیچ وقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه | با هیبت تو چه خیزد از غوغا
روزیکه ز نعل مرکبان افتد | در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیرهٔ غبار چشمهٔ روشن | تاریک شود چو چشم نابینا
دل دوزد و نوک نیزهٔ خطی | جان سوزد و حد تیغ روشنا
از چتر تو سایهٔ همای افتد | وز گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو از هر سو | هر ساعت برکشد چو تیغ آوا
ای شاه بجم تو زیر ران آری | رخشی که نخواندش خرد همتا
زیرا که بود بوقت کر و فر | عزم و خردمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت | بشناسد اگر کنی بچشم ایما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن | بر رغبه سدی چو نخلی اندر وا
چون باد که دست و پای با او | حاجت نبود به هیچ استقصا
اندر تک دو ز تاز چون صرصر | در جولان گرد گرد چون بکنا

وله فی مدح السلطان مسعود
فلک به پیش رضای تو پشت کرده دو تا

وله بمدحه ایضاً

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا ‌ ‌ از هجر نیم یک شب و یک روز شکیبا
بس شب که بیکجای نشستیم و همه شب ‌ ‌ زو لطف و لطف بود و ز من ناله نلیبا
ای آنکه ترا زهره و مه نیست بمانند ‌ ‌ وی آنکه ترا حور و پری نابده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل وامق ‌ ‌ نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
من بیدل و تو دلبر و زاری جفاجو ‌ ‌ تا حشر بخوانند و بخوبی اسمرها
وانکس که بخواند سمر بانه شگفتست ‌ ‌ گر بیش بخواند سمر غمزه عذرا
خون راندم از اندیشه هجران تو چشما ‌ ‌ پس حال چه باشد چه بمانم ز تو تنها
بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز ‌ ‌ تا فکنی وعده امروز بفردا
با چهره پر چینم و با قامت کوژم ‌ ‌ زان چهره شیرین تو و قامت زیبا
کمره شود آنکس که همی روی تو بیند ‌ ‌ آن روی نکو صورت با لعبت همانا
همرنگ شبه زلف و همرنگ عقیق لب ‌ ‌ وین هر دو بدل بردن عشاق مهیا
ور دو شبه تو دو گل سرخ شکفته ‌ ‌ در بند تو در زده صف لؤلؤ لالا
غوغای جهان روی جهان موی بسوزد ‌ ‌ منمای جهان روی و جهان موی بغوغا
خورشید بسوی شود ور روی بپوشد ‌ ‌ کز روی چو خورشید بیارائی عمدا
از مشک چلیپاست بگرد مه رویت ‌ ‌ در روم از آن روی پرستند چلیپا
بر نقره خام تو بتا خامه خوبی ‌ ‌ بنگاشته از غالیه دو خط معما
بر مشک زنم بوسه و بر سیم نهم روی ‌ ‌ ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
در چاه چو معشوق زلیخایم از این عشق ‌ ‌ ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
تا زیست ز دیبا تن من تا نظر من ‌ ‌ ناگاه فتادست بر آن روی چو دیبا
با واقعه عشقم و با حادثه هجر ‌ ‌ در عشوه و سوداستم و در قبضه سودا
طبعم ز تو بیکار و دل از رنج تو پربار ‌ ‌ رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا

هر دل

هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر ‌ ‌ از ترس و هراس تو دگر گرددش اعضا
چون نار همه بر تن او بسته گرد اندام ‌ ‌ چون نار همه در شکمش خون شود احشا
هر مرکز غبرا همه در حکم تو باشد ‌ ‌ هر جا که باقیست در این مرکز غبرا
هر قبه خضرا همه بر امر تو گردد ‌ ‌ هر سعد که جاریست بر این گنبد خضرا
هر روز فزون گرددت از گردون تهنیت ‌ ‌ فاللیل بما یطلب من جدک حبلی
شاها می سوری خوش ای انجمن در ‌ ‌ بگرفت می سوری جای گل رعنا
هر باغ که در خلد برینست که هر شاخ ‌ ‌ با خوبی حور است و با زیور حورا
از باد بر آمیخته شنگرف بزنگار ‌ ‌ در ابر در آویخته بیجاده مینا
برخاسته هنگام سپیده نفس گل ‌ ‌ چونانکه به مجمر عود مطرا
گوئی که گیا قابل جان است که چنین شد ‌ ‌ روی گل چشم شکفته تازه و زیبا
این جمله ز آثار نسیم است مکرمت ‌ ‌ آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
ای ملک تو گلی که از آن هست بگیتی ‌ ‌ فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا
دار الکتب امروز بپیوست مخصص ‌ ‌ این عز و شرف گشت مر از رتبت والا
پس زود چو آراسته گنجی کنمش من ‌ ‌ گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
اندیشه انداز و هر بقعه ارم ‌ ‌ زی صدر رفیع تو کی مدحت غرا
اشعار من آنست که در صنعت نظمش ‌ ‌ نه لفظ معاد است و نه معنیش مثنا
انشا کنمش روح و منقح کنمش عقل ‌ ‌ گردون کند املا و زمانه کند اصغا
تا چرخ دوتا گرد دبر بنده و ازاد ‌ ‌ این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر چیز که خواهی همه از دهر مستیسر ‌ ‌ هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن ‌ ‌ کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

بصف اللیل و النجوم و مدیح الصاحب الکریم علی الخاص

دولت از رای او گرفته شرف / عالم از رای او گرفته ضیا
خنجر عدل از و نموده هنر / کو بیرنگ از و فزوده بها
رای او را ذلیل گشته قدر / عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فناء عمر دلیل / جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت او را / زاده کوه و داده دریا
گر جهانی بیک عطا بدهد / از کف خویش نشمرد سخا
دیده عالم از تو شد روشن / نامه دولت از تو شد والا
ملک را رتبتی نماند بلند / که نفزود شهریار ترا
جز یکی مرتبت نماند که هست / جایگاه نشستن وزرا
ثبتاب اندر آن که تا بکنی / روی داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر در مجلس / وی چو آشفته شیر در هیجا
باز سالی دو شد که در حضرت / نه از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر / نه همی آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایرا هست / خون بجوش آمده بمرگ و فنا
زین کن آن رزم کوفته شبدیز / کار بند آن زدوده روینا
دشت را کن بخنجرت جیحون / کوه را کن بلشکرت صحرا
من ازین قسم خویش میجویم / بازیئی دیده ام درین زیبا
که بهر سو گذر کند سپهت / بهوا بر شود غبار رهها
من بگیرم غبار موکب تو / که بود درد را علاج و شفا
در دو دیده کشم که دیده من / گشت خواهد زگریه نابینا

وله یصف السحاب و یمدح الامیر الغازی سیف الدوله

خیال

خیال خنجر او را شبی بدید ماکاهان / بهر ماهی شود آنشب مه از دیدار ناپیدا
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهاندار / که گشته همت تو آسمان عالم علیا
بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعش از هم / به تیر و ناوک و پیکان بهم بر دوختی جوزا
ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان / زسندان پیش آن سندان ز خارا پیش آن خارا
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی / چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
بنسیم باغ شد بیران بستان عنبر اشهب / بخار بحر شد باران بصحرا لؤلؤ لالا
به پیروزی و بهروزی نشین می خور بکام دل / بلحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا
ز دست دلبری گلرخ و لالائی پری چهره / عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که گیتی همایون شد / از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی / نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبا

ایضا بمدح علاء الدوله مسعود شاه

نشسته ام ز قدم تا بسر اندر آتش و آب / توان نشستن بساکن چنین در آتش و آب
همی بخسبم شبها و چون بیع اندر خفت / کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتی که دانستم / مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب
ز آب عارض دارد تنم ز آتش رخ / ز بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهره او / بآب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب
جواب و آتش از اندر سخن بتلخ و بخیک / چگونه گنجدش اندر دو شکر آتش و آب
نه نسبت صورت با جمال صورت او / نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نکرد یاد و همی یادگار داد مرا / خیال النضنم تا منتظر آتش و آب
برفت یارم و من ماندم و برفت و نماند / ز رنج در دل و از درد در بر آتش و آب
بباشتا که ز رو و زشک برزونک آورد / ز گونه هم ز لون ساغر آتش و آب

چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی
روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب

اگر که اوفتد رهبر ز راه درماند
شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب

ترا بهر جا فرمان برند و ما موزند
اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب

مثل ز باختر و خاور ار بجنبشان
دوند پیت کنان کوه و کر در آتش و آب

وگر مخالف خصمی کشد ز آهن و سنگ
بر او یک آرند از روزن و در آتش و آب

اگر بصید تو شاهی رسد با فسر و تخت
کنندش از زبر و زیر تخت و افسر آتش و آب

وگر بنام عدوی تو شیخ خطبه کنند
ز جیب و ریش درافشد بمنبر آتش و آب

وگر ز خدمت تو سرکشی نیابد هم
ز هر موئیش درآید چو خنجر آتش و آب

بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت
دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب

بر آن سپه که شد دشمن تو حمله برند
ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب

در آب آتش چون بنگریست حشمت تو
بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب

ز مهر و کین تو روزی دو نکته بشنیدند
ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب

خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود
فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب

ز رفعت کله و پاس سطوت تو کنند
اگر برند خصومت بدو بر آتش و آب

ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ
ز حد تیغ تو برده است کیفر آتش و آب

بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد
اگر بگیرد قلب و محور آتش و آب

نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد
چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب

شگفت نیست که از رای عدل گستر تو
شوند ساخته چون نی و بر در آتش و آب

تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است
که درگهش را بنده است و چاکر آتش و آب

بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو
ز پادشاهان اینند و معتمر آتش و آب

تو آن توانگر جاهی که عور و درویش اند
به پیش جاه تو اینند و توانگر آتش و آب

اگر نخواهد عدلت جهان کنند صافی
ببینیم لحظه ازاینند و ستمگر آتش و آب

شکوه او با بارست اگر در آرد سر
بود شش ای زن و کار دار آتش و آب

وگر شوند به پیداری آب و آتش هست
برد مهابت داد و شش جا از آتش و آب

ز گرم و سرد جهان ای او برون آمد
ز دوده ذات چو زر عیار از آتش و آب

خدایگانا در موقف سخط الم تو
کنند زمانه شعار و دثار از آتش و آب

صلابت تو کرد ضعیف رفت و شور
سیاست تو کند فکار از آتش و آب

عزیمت تو دو رگ دارد از شتاب و درنگ
چنانکه داشت دو رگ ذوالفقار از آتش و آب

مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ
لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب

ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان
توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب

به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد
ز خشم و عفو تو سیل و غبار از آتش و آب

دیده اندر تیغ تو رافت و لعنت
بجسته اند سکون و قرار از آتش و آب

بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت
که با قیمت بجان زینهار از آتش و آب

چو زنگ کمه راتق و سر شکسته حمله و خوی
کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش و آب

بمرغزار قضا از درخت یاس و عمل
دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب

مبارزان ز بیم و امید ننگ و نبرد
دو جامه پوشند ناچار و چار از آتش و آب

چو آب و آتش ار هم جهند خوف و رجا
چو دود ابر بر آید سوار از آتش و آب

تو حمله آری چون آب و آتش از چپ و راست
بضرب و طعن برآری دمار از آتش و آب

نه آب گیرد موج و نه آتش ار د جوش
چو تو برون گذری از دو دار از آتش و آب

خلیل آتش کوی کلیم آب نورد
چه پاک داری در کارزار از آتش و آب

ز میمنه و که دار پیرار لشکر تو نهند
کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب

نصیب آتش آتش دو ساله داد و مهال
که تو نصیب نداندیش جار از آتش و آب

بیک غزات که کردی همه کشتی صد سال
گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب

چو بانگ موکب تو بر بساط عز و نجات
نداد گنج همه گنجبار از آتش و آب

برانسپاه که بدخواه دولت تو بود | برند حمله حباب ثمرا از آتش و آب
زوم زو انش رائی وگر نخواهی تو | نکو برآید تا این شغل کار از آتش و آب
ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد | که داشته است همه ساله بار از آتش و آب
بگنجد اندر طبعش که هیچ وقت اورا | بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
تو معجز ملکانی و هست ای ترا | به ملک معجزه بیشمار از آتش و آب
اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک | شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب
وگر گذاری تا که ز آب و آتش تیغ | چنانکه ها شنوی زار زار از آتش و آب
تو چشم روشن و دلشادی که هر دل و چشم | خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب
خدای حفظ تو صد ساله ملک داد از روز | که جوش کرد همه ساله نهار از آتش و آب
عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج | که ست کرد و طبع عقار از آتش و آب
ز می گساری سه پیکری که گوئی هست | بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست | که گرم و سرد برآید بخار از آتش و آب
بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم | مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندر وی | لطیف معنی‌های هزار از آتش و آب
چو آب و آتش گیتی بماند ای عجبی | بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

مدح السلطان ابو المظفر ابراهیم

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب | جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب
ز بهر تیره گی شب مرا رفیق چراغ | ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست براو | ز رنجم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
دو دیده همچون لقنه کشاده ام شب و روز | ولیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب
حسام را که زند غم کنم ز روی سپر | سؤال اگر کند دل دهم باشک جواب

ترا که بارد و دیدن بگاه رزم دلیر | که نیزه داری در جنگ و تیر در پرتاب
نیافت بار دو از هیبت تو خاک درنگ | نکرد بارد و با حمله تو چرخ شتاب
ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود | زمین چو چشمه‌های هوا چو پر غراب
از آن فروزی آتش همی بر رزم اندر | که گرد خواهی دلها به تیغ تیز کباب
ز نوک رمح تو کندی اگر گرفت جنگ هر بر | ز تیم رخش تو کندی شود تیر عقاب
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی | شود بگشت رجا و حایل و دولاب
چو چرخ گردان بر تارک معاد گرد | چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

تعریف الخریف و مدح سیف الدوله محمود

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب | نماند آب مرا انجائی که گشت خراب
چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلک | گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دو چشم روشن بگشاد نرگس از شرمش | با برتاری برست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آبهای از او | میان جوی درون پر ز لؤلؤ خوشاب
اگر نبرد کافور نسل‌ها پیشک | چنین که کافور آبستن از چه گشت سحاب
اگر نه مصنع را آب حوض شد منکر | چرا شده است چنین سنگ در میانش آب
نبات زرین کرد از آب چون نقره | زمین چو اصل لوپ شد ز ابر چون سیماب
ز برگ و برف پر از زر و سیم کرد باغ | چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران | که طالعش انجور شید رسید اسطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو | خدایگانی تازه شده است و دولت شاب
خدایگانا آنکه روز رزم هست | قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است | که از کمان تو در روز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا | که جز حسام تو چیزی نه بیند اندر خواب

و له ایضاً فی مدیحه

نجاست از دل و از دیده من آتش و آب / که دید سوخته و غرقه خرمن آیت عجاب
ز آتش دل و از آب دیده در دل و چشم / همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست / گهی بصلح درآید گهی بجنگ و عتاب
چنان نمایدم از آب دیده صورت او / که چهره پری از زیر مهره لبلاب
بگاه رفتنم از در درآمد آن دلبر / ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دید عزم مرا بر سفر درست شده / فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
ز دست و دیده آتش بکست و به بنفشه / ببینه و دو رخش بر دو رسته در خوشاب
همی گریست و همی گفت عهد من شکنا / مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بامر محمودی / که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاری درگاه شهریار جهان / فراق جوئی از اولیاء و از احباب
جواب دادم و گفتم که رنج بودن نیست / صواب شغل من اینست و هم نبود صواب
چه کار ماندم اندر دیار هندستان / که هست بر من شاهنشه جهان قرناب
چه این جواب نگارین من ز من بشنید / فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت و از بر من هش من برفت و بماند / حدیث چون نمک او بر این دل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود در او / بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجه شیر / سپهر چون دم طاوس و پشت پیر غراب
مرا ز رنگ بپوشیده کسوتی چون شب / برای وشتن پوشیده کسوت حجاب
بدید گونه خود را در آب نیلوفر / چو باز کرد همی چشم خود ز مستی خواب
بدید گونه زرد و رخ کبود مرا / فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب
نگاه کردم از دور من تلی دیدم / که جایگه ز رفعت نماید از آن بلند عقاب
که گر منجم بر وی شود چنان سپند / عروج چرخ که منجم شود ز اصطرلاب
رهی دراز نگشتم که اندر آن همه راه / ز فر شاه بدیدم یکی بدشت خراب

روان شدست هوا خوی چنان بتاب / چو وقت گرما پوشد چو اصل و سنجاب
شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب / از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب
بسان کوزه شنگرف شد گل از گل سرخ / بروی چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب
زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو / هوا شده همه چون دم باز و پر عقاب
ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست / چو دلبران بگشاد گل ز روی نقاب
ز کوهسار سحر که چو صبح صادق تافت / گل ز مورد بگشاد چشم خویش از خواب
ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را / براغ لاله پدید آمد از میان حجاب
بوستان کمر زر به بست گلبن زرد / ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
خدایگان جهان تاج خسروان محمود / شه همه عجم و خسرو همه اعراب
بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند / ز عز نام شه بر روی سکه ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را / رسید می نتواند بدان بلند جناب
امید خلق بدرگاه او روا گردد / که خسرو را قبله است و ملک را محراب
ز تیره ابر و بروشن اثیر در حرکت / ز تیغ و تیر شه آموختند برق و سحاب
که برق وار جهد از میان خنجر او / شهاب وار پرد از کمان او نشاب
یکی نسوزد چنبر جان و یوروز نبرد / یکی نیارد خبر کرد مرگ روز ضراب
چو روی داد شاها بسوی هندستان / بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
بدولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو / بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب
خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند / چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
ز بیم تو نشان زخم خورده چون نیزه است / ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
به پشتهائی از سپاه را که ز تیغش / نماند هست بر او قباب و نه مهتاب
ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی / که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب
کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند / همی ستانند انصاف شادی از احباب

نه سطرلاب و خوبی ز رستی	نماید تراچو اصطرلاب
نه زمانه است و چون مانه همی	شیب پیدا کند همی شباب
عینت محراب و بامداد کنند	سوی او روی چون سوی محراب
عینت نقاش شرع شبه نبکار رو	صورت هرچه پیدا زهر باب
همچو مشاطه کان کند برچشم	جلوه روی خوب و زلف بتاب
صافی آبست و تیره رنگ شود	گر بدو هیچ راه یابد آب
ماه شکل و چو تافت مهر براو	آید از عکس نور او مهتاب
چون هوا روشن و به اندک دم	پر شود روی او ز تیره سحاب
روشن و راست راست گوئی هست	جز دل و خاطر اولو الالباب
همچو رای ملک پدید آرد	کژی از راستی خطا ز صواب
نام او باز گو نه آن لفظ است	که بگویند چون خورند شراب
شاه محمود سیف دولت و دین	که نه بیند چو او زمانه بخواب
آنکه اندر جهان نماند دیو	گر شود چشم او بجای شهاب
خسروان پیش او کمر بندند	همچو در پیش خسروان حجاب
چو زمین فلک بزم و بزم	نشناسد کمر درنگ و شتاب
عینت معجب بجود خویش و جهان	عینماید بجود او اعجاب
ای شهنشاه خسرو یکه نداست	زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر زبنده محجوبی	سازد از ابر آفتاب حجاب
همه اعدای من زمن کمترند	آنچه سازند با من از هر باب
از عقابست تیر آن تیری	که بدو می شکنند عقاب
و ستهایم بر نشسته بسته است	کشند آدست جز دو دستم تاب
در سکون برترم ز کوه که من	در جواب عدو نگیرم تاب

تا بپوشد زمین ز سبزه لباس	تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز مجنبانش	سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام	خلد بادت ز کرده کار ثواب

وله یصف الربیع و یمدحه نور قبره

مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب	که این ببستش پیرایه و آن گشاد نقاب
بدره گوهر آراسته پدید آمد	چو نو عروسی در کله از میان حجاب
برآمد بکردار عاشق رعنا	کشیده دامن افراخته سر از محجاب
گهی لآلی پاشد همی که کافور	گهی جواهر صل پشد هوا که سنجاب
ز چرخ گردان دولاب و از آب روان	نگاه وبی که آری چنین بود دولاب
ز زیر قطره بشکوفه چنان نماید راست	که از بلور نماید صورت لبلاب
گل سوری خنداج وبیده بگشاده	دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب
بسان دوست که یابد وصال از عزیز	پس از فراق درازو پس از عتاب و غذاب
ز لهو آماده رنج و ز وصل دیده فراق	لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب
بسوی فاهوست سنبل بویا	بروی رنگ تذرو هست لاله سیراب
از آن تخته و شاه اسپرغم بپرورشند	یکی چو دیده چرغ و یکی چو چنگ عقاب
ز شاخ خویش سمن یافت چو ستاره روز	ز باغ همچو شب از نور شد منزه غراب
هزار دستان با فاخته کان بروند	که گشت باران در جام لاله باده ناب
برسم رقصه چو رامشگران خوش دستان	یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو کف بلبل با نک نماز غنچه گل	بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
به پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید	که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا	که همچو عیسی مریم براد گل ز تراب

چونانکه

چونانکه از نشیمن بر بانگ تیر زه | بجهد غراب ما که جستیم رجای خواب
از گریه چون غدام آواز در گلو | پیدا نبود هیچ سؤال مرا جواب
از خون و چشم من چو دو چشم غراب دل | آویخته غرابی گشته ز اضطراب
بودم خمیده همچو غرابی برای آنک | همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روز من سیه چو غراب است پس چرا | مانند غراب تازم همی شتاب
بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز | آموختیم ز بندگران رفتن غراب
چون بانگ او بگوش من آمد ز شاخ سرو | گیتی بشد چو پرش و چشم من آب
گویم چرا خروشی نه چون منی به بند | بر خیز و پر برو ز دو دوست ایاب
ور نه فتاده‌ای و چنین است مرا | آگه کنش که زین من چیست از عذاب
گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته ام | بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بر دندم از بر تو گروهی ستیزه جوی | کرده ز کین و خشم دل و روی پر خضاب
بر کوه خواب کرده پلنگی با پلنگ | در دشت آبخورده نهنگی با آب
پیشترم چون مخنث و بی عافیت چو مست | بی لفظ همچو کودک و بی عقل چون مصاب
نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس | درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب
راهی بریده‌ام که درختان او ز خار | همچون مبارزانی بوند با حراب
چون زلف تو هوایش ظلام از پس ظلام | چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
کردم بدم نسیم هوا را همی سموم | کردم باشک ریگ بیابان همی خلاب
اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل | کش زاب دیده افسردن همی کرد التهاب
چشمم ز بس گریم همچون زنخ بدر و | پشتم ز بسکه کارم چون سینه کعاب
سر یافت است زمترین بالش از حجر | تن یافته است پاکترین بستر از تراب
در هر دو دست رشته بند است چون عنان | بر هر دو پای حلقه کند است چون رکاب
یکدست من بنده و یکدست من محک | شب از برای پشه درو رازی دباب

تقصیر اگر فتاد بخدمت | من بنده را مدار معاقب
کامد همی رهی را یکچند | دور از جمال مجلس تو ثب
تا بر زمین بروید نسرین | تا بر فلک بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع | جان تو باد عالی مرتب

وله فی صفة الخمر و ایام الخریف و مدح الامیر الاجل محمد بن منصور

قوت روح خون انگور است | تن بر او فتنه گشت معذور است
آن نبیذ اندر آن قدح که بوصف | جان در جسم و نار در نور است
همچو زنبور شد زبان گزو باز | در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید | زانکه انگور دیده حور است
گلبن و باغ پیش ازین گفتی | تاج کسری و تخت فغفور است
بوستانها ز برگها اکنون | بر طبقهای زر طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل | نغمه چنگ و لحن طنبور است
گرد بدرود باغ بلبل از آنک | هر چمن را ز برف ناطور است
زنده شد لهو و شادی از پی آنک | نعره رعد و نفخه صور است
بر در و بام برف پنداری | پنبه کج و کشته انگور است
باغ چون چرغ و زاغ چون شبه را | دل و جان غم کن است و مسرور است
فرقت آب حوض و صلت برف | این و آن را چو شیون و سور است
چشم چشمه چرا بگیرد آب | که همه روی دشت کافور است
باغ را بین که چشم و دیده همی | مغز بادام و غنچه ام انگور است
پنجه سرو و شاخ گل گوئی | دست مفلوج و پای محرور است
برگ نارنج و شاخ پنداری | پر طوطی و ساق عصفور است

ولہ فی مدح علاء الدوله السلطان مسعود

نیست آرامشی که در عالم / بر تنگ تارکش نه مقصور است
بنده گردش طبع از پی آنک / شیفته بر نگار منثور است
وصف او را چو وهم و خاطر من / چعد و بیشکار و مزدور است
گرچه گفتار من بلند آمد / او بدان نزد خلق مشکور است
زانکه فکر من از مدیحت او / نهر جاری و بحر مسجور است
در قفس مانده ام ز مدحت او / طبع من با نوای زردور است
در ثناها به نقب اندیشه / بحران در صمیم ماجور است
ای بزرگی که بر سپهر شرف / رای تو آفتاب مشهور است
چون چنین است پس چرا همه سال / روز من چون شبان دیجور است
از تجلی چرا نصیبم نیست / که همه عمر جای من طور است
دل من کوره ایست پر آتش / که تنم در غم ته کور است
سر همیگردد م ز تنگ دو چشم / همه تن در میان در دور است
تا کم زیر زخم خایسک است / جگرم پیش حد ساطور است
روز اقبال من نه منصوف است / جد و بخت من نه مجدور است
صایم الدهر از ضرورت بس / بر چنین طاعتی نه ماجور است
بس قلق نیستم همی دانم / رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمانه نکرده ام گله / تا بدانسته ام که مجبور است
مر مرا گاه گاه رنج کند / همه امیدم به لهاور است
داند ایزد که سخت نزدیک است / دل به تو گر تنم ز تو دور است
تا همی بر زمین و بر گردون / ربع مسکون و بیت معمور است
نیکخواهت ز بخت محترم است / بدسگالت ز چرخ مقهور است
این بر آن وزن و قافیت گفتم / روزگار عصیر انگور است

گردن و عاشق ارادت دست / پهلوی او فتنه ارادت راست
کوه درنگ است و نیز باد شتابست / آن چه رکابست یارب آن چه عنانست
تیغ بدست تو آتشی است که آنرا / از دل و جان عدو شرار و دخانست
بود عذاب مخالفان تو در وی / گر تف حمله همی بدوزخ مانست
صفها از تاب تیغ و نیزه و روبش / گهی اطراف راه کاه کشانست
وز علم گونه گون فکنده همه خاک / گهی بازار گاه رنگرزانست
هر که در آن روز بر مصاف تو بگذشت / خسته دل او هنوز در خفقانست
وانکه در اندیشت روی شهرمان دید / دیده او اشکبار و علت یرقانست
ملک بیک حمله ضبط کردی احسنت / این ظفرت بر خلود ملک ضمانست
تیغ مپندار از آنکه تیغ تو بخت است / گنج مپندار از آنکه گنج تو کانست
آخر صاحبقران توئی به حقیقت / گر پس این چند صد هزار قرانست
خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر / هرچه بگوئید ضد این هذیانست
در ازل ایزد فدای جان تو کرد است / هرچه بگیتی در آفرینش جانست
حکم فلک شد باختیار تو مقصور / هرچه بیندیشی و بخواهی آسانست
تا همی اندر فلک بروج و نجوم است / تا همی اندر زمین مکین و مکانست
بسته فرمان تو شهور و سنین است / بنده فرمان تو زمین و زمانست

ولہ فی مدیحہ ایضاً

چه خوش عیش و چه خرم روزگار است / که دولت عالی و دین استوار است
سخا را نو شکفته بوستانست / امل را نو دمیده مرغزار است
هنر در مد و دانش در زیادت / طرب شادان و عشرت خوشگوار است
فراوان شکرها زیبد که بر خلق / فراوان فضلهای کردگار است

فری گیتی ز گوهر نقش تیغت — که نصرت را بکوشش حکذار است
بلا در باد آن خاکی سرشت است — اجل در آتش آن آبدار است
خرد هر چیز را از وی صفت کرد — بگرد حد او گشتن نیار است
وزان بشنید تندر شیههٔ تو — زمانه پر صدا چون کوهسار است
براق برق جه کز گام نرمش — گنه کاران دین را اعتبار است
سرین و سینهٔ او سخت فربی — میان و گردن او بس نزار است
چو نقش قندها از حسن لیکن — بلای حسن نقش قندهار است
وز روئین زبانش تیر بشکافت — ره سنگین ز سمش پر شرار است
شتابش عادتی زاده طبیعی است — درنگش بازجوئی مستعار است
ز چرخ ار بهر کاب اندیشش نکست — زباد ار همعنان گردش غبار است
هزبری زشت روئی وقت پیکار — همائی خوب فالی روز بار است
بپای دولت آورده سپرد است — سری کش تن ترا نه جانسپار است
چو کاف حمله کان خونی هیولیست — چو منکر جثه کان خنگی حصار است
روان کوه است و جنبان تیغ او — معلق اژدها در ژرف غار است
دلش بر حرص اغراء عداوت — سرش در عشق شور کارزار است
میان آبکش فواره او — بجوشیدن چو چشمه برنجاد است
بزخم آن عمود خرط کارش — عجب حصن افکن خاراگذار است
شها امروز روز دولت تست — بر این سان باد تا لیل و نهار است
مراد دین و دنیای تو زین غزو — بر آید وین دلیلی آشکار است
که این هفت اختر تابان مطیع اند — کلاهی را که ترک او چهار است
به پیروزی برو با طالع سعد — که نصرت خنجرت را دستیار است
همه ابر است هرچت ره نورد است — همه نور است هرچت رهگذار است

همی تا مرکز طبعی سکونست — همی تا گنبد والی مدار است
کمینه کار ساز آسمانست — کهینه کاردار روزگار است
مرادت را ز ملک دهر هر چیز — که تو خواهی نهاده در کنار است

وله

ملک مسعود ابراهیم شاه است — که بر شاهیش بر شاهی گواه است
نه چون عدلش جهان را دستگیر است — نه چون قدرش فلک را پایگاه است
نه بیند چون کلاه او جلالت — کلاه او چه فرخنده کلاه است
کهی از فر تیغ رخشنده مهر است — کهی از خرمی تابنده ماه است
گرفته دست کشاده و شکسته — ز شمشیرت که دوران را پناه است
بهر جائی که اندر کل عالم — زمینی یا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوک این جهان را — بدولت خدمت تو بهین راه است
بر جود تو هر ابری چو گردیست — بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید در دهانش — ز سهم تیغ تو واسهست واه است
نه چون بنده به گیتی داعی است — نه چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهی ببخشای — که حال و کار و بارش بس تباه است
باطلاقت کشاده چشم مانده — به گیتی هر که او را نیکخواه است
نسنجد نزد تو یک پر پشه — گرش هم سنگ این گیتی گناه است
همی با خامه خواموشش گوید — که زیر هر سپیدی یک سیاه است
ترا هر ساعتی از عز ملکی است — ترا هر لحظهٔ از بخت جاه است

ایضاً بمدحه

دل از دولت همیشه شاد بادت — که ما شادیم تا بینیم شادت
توانی گز خرد چیزی نماندست — درین گیتی که آن یزدان ندادت

باز گونه است کار این گیتی | زین همه هرچه گفتم از سود است
هر که او راست باشد و بی عیب | بروی از روزگار ریش عناست
بهمه حال بیشتر ببرند | هر درختی که شاخ دارد راست
تو چنان بر گمان که من دو نیم | سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار نز خاک است | اصل عود قمار نه زگیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم | نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من | عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده ام ز کیسه کسی | نه تقاضاست شعر من نه هجاست
هیچ با روزگار مخلوق است | گله کردن ز روزگار چه راست
گله از هیچکس نباید کرد | گر تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیله همی بخود بتند | که همی بند گردش چپ و راست
ار خسی افتدت بدیده منال | سوی آنکس نگر که نابیناست
حذر تو چسود چون برسد | لابد آنچه از خدای بر تو قضاست
شادمانی نعمتی که زید | چون حقیقت بود همی که فناست
صعب باشد پس هر آسانی | نشنیدی که خار با خرماست
مکرمت را یکی درخت شناس | که بر و برگ و بر او شکر و ثناست
آفتابش ز نور نور این است | آب او از مودت و سخاست
سایه وار است و اهل آتش را | زیر آن سایه ملجا و ماواست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز | مکرمت پایدار در دنیاست

ولد فی حسب حاله

از پس من غمست و پیش غمست | زبر من غمست و زیر غمست
این دل بسته خسته در دست | وین تن خسته بسته الم است

باد فرخنده

باد فرخنده بر خداوندی | که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبد الحمید بن احمد | که بجاه آفتاب دیوانست
نامه نیست در کمال و دها | که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حله نپوشد خلق | که بر خلق او نه خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی | که بر جود او نه ارزانست
کف او ابر و رای او مهرست | دل او بحر و طبع او کانست
خامه او پیاده ایست ولان | که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوک تیره او | خیر و شر است و درد و درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو | که در و رحمت است و طوفانست
گر به کلک او چنان دانم | که مگر خاتم سلیمانست
سر چو بر کلک خط او بنهاد | هرچه در دهر جن و انسانست
تا سر کلک او مشک سیا | بوته سیم ساده بریانست
در دو پیری که در زمانه کند | نزد پیران حال تا جوانست
هرچه در مدح او همی گویند | در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت | چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر | عاجز و ناتوان و حیرانست
دل تو با صفاوت عقل است | تن تو در لطافت جانست
ملک را دانش تو خورشیدست | خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیارست | عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد | رهبرش بخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است هنر او | همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو | بنده مسعود سعد سلمانست

پر جفا چرخ سخت پیکارست / پیو فا دهر سست پیمانست
تا در افلاک هفت سیاره است / تا به گیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا / پیشکارست و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است / حاسد حاسد تو کیوانست
عید قربان رسید و هر روزی / بر عدوی تو عید قربانست

وله یمدح سیف الدوله عز المله محمود

بنظم و نثر کسی را اگر افتخار سزاست / مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود / که نظم و نثر مرا درست و طبع من دریاست
بلفظ آب روانست طبع من لیکن / بگاه گرمی و قوت چو آتشست و هواست
اگرچه هیچ گیا نزد هر کسی خوارم / وگرچه همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
عجب مدار ز من نظم و نثر خوب بدیع / نه لولو از صدفست و نه انگبین ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد / زیان ندارد نزدیک عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمی‌بینند / که طبع ایشان پست است و شعر من والاست
بچشم حقد حقیقت مرا نمی‌پسندند / که نزد عقل مرا رتبت و شرف بکجاست
اگر چو چشمه خورشید روشن است و بلند / چگونه بیند آنکش دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر ندیده‌اند / مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر بر ایشان سحر حلال برخوانم / جز این نگویند آخر که کودک و برناست
نه کودکی و نه پیری چه فخر و عار آید / چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرک و کبرست / هزار کودک دانم که ازهد الزهاد است
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم / ستوده نسبت و اصلم ز دوده عقلاست
اگر بزه نیاز دکسی روا باشد / ور افتخار کند فاضلی بفضل سزاست

هر باره که زین کرده شود همت او را / اندر میدان زیر دو کف و زیر دو رانست
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت / پیوسته یگانه است دوگانه است و سه گانست
شد منفعت عالم دست تو که آن دست / کانست و نه کانست که بخشنده کانست
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر / جانست و نه جانست فزاینده جانست
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیراست / زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه / در دیده آتش چو بدیده نرگس یرقانست
وانکس که نه چون سور و فادار تو باشد / مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه بار جهان بر تن تو هیچ نشسته است / نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست
امید جهان زنده و دلشاد و بپاست / تا دولت تو در بر انصاف روانست
عزمت نه سبکسار است ارچه سبکست او / حزمت نه گرانبار است ارچند گرانست
با دست شتاب تو کش از کوه رکابست / کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست
طبع تو زمانست و زمینست همیشه / در نفع زمینست و بتاثیر زمانست
چرخ محیط است مگر عالم روحست / وا زنده و هر هست مگر چرخ کیانست
از خاطر تیز تو شود تیغ سر تیز / پس خاطر تو زینسان تیغیست و فسانست
از روی حشمت همه چون نرگس چشم است / در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سود است و زیانست مبالت / سودت همه سود است و زیانت نه زیانست
گوش است همه چون صدف آنرا که بیوشد / وانکس که سرآید همه چون کلک زبانست
ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن / بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
گر فصل بهار آید هر سال جهان را / پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
در فصل خزان پیشم دانم بچه معنی / زندان من از دیده من لاله ستانست
نه آفت و اندوه مرا صنف قیاس است / نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست
نه در دلم از رنج تحمل را جایست / نه در تنم از خوف رگم را ضربانست

شایسته صدر تو ثنا آمد و نامد — کانکس که ثنا گفتت دانست و ندانست
دانست که جز معجزه گفتنش نشاید — بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلک گردان و از اختر تابان — بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
برگشته و برکرده تو دولت و دین را — بر جاه دلیلست و بر اقبال نشانست
همکان تو با تمکین همچون تن و جانند — تا جان و تن از کون مکین است و مکانست
چون کوه متین بادی تا کوه متین است — با بخت قرین بادی تا دور قرانست

من نتایج افکاره

هیچکس را غم ولایت نیست — کار اسلام را رعایت نیست
نیست یکتن درین همه اطراف — کاندرو دین را سرایت نیست
کارهای فساد را امروز — حد و اندازه و نهایت نیست
میکنند این و هیچ مفسد را — بر چنین کارها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال از آن — عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان ما را — دست و تمکین کینخواهی نیست
آخر ای خواجه عمید حسن — از تو این خلق را اغاثت نیست
از همه کارها که در گیتی است — هیچکس را چو تو هدایت نیست
چه شد آخر نماند مرد و سلاح — علم و طبل نه درایت نیست
لشکری نیست کار دیده بجنگ — کارفرمای با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را — از چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که در شمار اینش — هیچ اندیشه و لایت نیست
بچنین عیبهای عمر که از — غم و رنج مرا نهایت نیست
جان شیرین خوش است و چون نشود — از پس جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همیگویم — و از زبان کسی روایت نیست

گوهر مدح ترا دست هنر نظام است — حله شکر ترا طبع خرد نساجست
تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار — چشم در روی نکوئی که مکرر راجست
تا ببنداختم تیر بنهاد از بر خویش — پشتم از فرقت خم داده کمان چاجیست
نیست بس رنج بر که چون پنبه بد از برف زمین — تا همی گفتی چون بر خزان حلاجست
نقشبند یست کنون ابر بهار ای عجبی — که بدیباجی در روی زمین دیباجست
می خوشخوار و خوشبوی همی خور در باغ — قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
روی ترکان تا وصف به لاله است و بگل — زلف خوبان را تا لعنت بقیر و ساجست
مدت عمر تو صد سال اگر خواهد بود — من همیگویم و این حکم خود از هیلاجست
موسم رادی در کعبه اقبال تو باد — که ره خلق بدو هیچو ره حجاجست
پسر محتاج آورد بدین قافیه ام — حمل اضافش هم بر پسر محتاجست

و له بمدح العمید الکریم حسن

امروز هیچ خلق چو من نیست — جز رنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان بر و نحیف تر از من — در باغ شاخ و برگ سمن نیست
انگشتریست پشت من گوئی — اشکم جز از عقیق یمن نیست
از نظم و نثر عاجز گشتم — که نی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد و سوزش دلهاست — و ز بار ضعف و قوت تن نیست
وین هست آرزوی دل من — جز مجلس عمید حسن نیست
صدری که جز بصدر بزرگیش — اقبال را مقام و وطن نیست
چون طبع و خلق او گل و سوسن — در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
لولو و در چو خط و چو لفظش — والله که در لطیف و عدن نیست
اصل سخن شده است کمالش — واندر کمالش هیچ سخن نیست

باره عمر تو بجست ایراک   چونکه در تنگ شد او قرار نداشت
چون بناگوش تو غدار ندید   کاو ز مشک سیه عذار نداشت
بد نیارست کرد با تو فلک   تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون حسد اشد از بر تو   عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت   که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا   نامهٔ تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود   به روانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همی گرید   که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته ام   که دگر چون تو روزگار نداشت
بارهٔ دولت ززین برمید   بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون   هرچه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که هیچکسی   در جهان عمر پایدار نداشت

وله ایضاً

تا مرا بود بر ولایت دست   بودم ایزدپرست و شاه پرست
امر شه را و حکم الله را   نه بدادم بهیچ وقت از دست
دل بغزو و بشغل داشتمی   دشمنان را از آن همی دل خست
چون بکارزار می نهادم روی   بس کس از تیغ من همی به برست
پیکی حمله من افتادی   جل دشمن رشته وار نشست
گر از زخم تیغ من آهن   حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست
آمد اکنون و پای من بگرفت   خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای راحت او   بگه خفتن و نشاست و نشست
دست در دست برده چون مصروع   پای در پای میکشم چون مست

وله یمدح الملک العادل مسعود ...

نزد خداوند عرش باد مقبول   طاعت خیر تو و صیام و قیامت
نام تو پاینده باد از پی آنکه نشست   دست بقا بر نگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق نیست بجز مت   بحری و بخشنده کف نیست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت   تیغی و خفتان و مغفر است نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت   دهری و هرگز مباد هیچ خلالت
هست سهام تو در دو دیده حسامت   گوئی کز خواب کرده اند سهامت
هست حسامت همیشه بر سر اعدا   گوئی کز عقل کرده اند حسامت
قیصر در روم گشته بنده بندت   کسری در پارس شد غلام غلامت
خان اگرشب از سهم تو بخسبد هرگز   گر بر خان رسد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه   گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیده اعمی است   از اثر آن خنجر زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز   هر که ز خلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت   دایم پاینده باد دولت رامت
دایم تابنده باد بر فلک ملک   طلعت تابنده چو ماه تمامت
باد در بوستان عز قرارت   باد اندر سرای ملک مقامت

من نتایج افکاره

که وداع بت من مرا کنار گرفت   بدان کنار دلم ساحتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا   بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چو وصل او را عقل من استوار نداشت   دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز   که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت
دراینِ دل از غم او آتشی فروخت فراق   که مغز من ز تف آن همه شرار گرفت
زبسکه دیده اش بارید قطره باران   کنار من همه لؤلؤی شاهوار گرفت

وله یمدح الامیر ... منصور بن سعید

ولہ فی حسب الحال

جهان پیدایش او ناتمام است — فلک با همت او نا سوار است

بکام مهرش اندر زهر نوش است — بچشم کینش اندر نوز بار است

خطا هرگز نیفتد حزم او را — که او را سعد گردون پیشکار است

بحکم تجربت احکام رایش — همه ارکان ملک شهریار است

سر میدان شدن با کار رسیده — بروثو ان سخن در ذوالفقار است

بنزدیک قیاس نفاس حدش — همه آیات دین کرد کار است

نه بی اکرام تو جا نزا توانست — نه بی انعام تو کار یسار است

ز جودت موج دریا یک حبابست — ز حشمت جوش دوزخ یکشرار است

نه در بذل تو ذل استناعت — نه در بر تو رنج انتظار است

اگر میدان فضلت شاه راست — سزد کآثار خلقت شاهوار است

روا باشد که روی تو امیدست — که جود تو دمیده مرغزار است

عجب دارم ز بخت دشمن تو — که بر خود خنده دو نا سوگوار است

فی الحکمة والموعظة

کس را به اختیار خدای اختیار نیست — بر خلق دهر دیده بهر جزاو کامگار نیست

قسمت چنانکه باید کرد است در ازل — و اندیشه را برانچه نهاد است کار نیست

بر یکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این — می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست

چون این کثیف جرم زمین هست برقرار — چون کاین لطیف چرخ فلک را قرار نیست

آنها که بر شمردم گوئی بذات خویش — از بو دبسته اند کشان کرد کار نیست

و انیکه بی مصور صورت نیامده است — و انیکه این سخن بر عقل استوار نیست

شاید که از سپهر و جهان تنگی کشد — آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست

ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر — زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست

شادی مکن بخواسته و آز کم نمای — کان هرچه هست خز ز جهان مستعار نیست

نه چو من

نه چو من عقل را سخن سنجی است — نه چو من نظم را سخندانیست

سخنم را برنده شمشیری است — هنرم را فراخ میدانیست

دل لکن گر بجوهش بحر نیست — طبع من گر بکاوش کانیست

طبع دل خنجری و آینه ایست — رنج و غم صیقلی و افسانیست

تا شکفته است باغ دانش من — مجلس عقل را گلستانیست

لعبتانیکه ذهن من زادست — حور را از جمال کاشانیست

نیست جائی ز ذکر من خالی — گرچه شهریست یا بیابانیست

بر طبع من از هنر نو نو — هر زبانی عزیز مهمانیست

نکته رانده ام که تالیفی است — قطعه گفته ام که دیوانیست

تهمتم دامنی کشد ز شرف — هر کجا چرخ را گریبانیست

گر خراب است حال من شاید — فکرت من نگر که عمرانیست

ور خراب است جای من چه شود — گفته من نگر که بستانیست

سخن تندرست خواه از من — گرچه جان در میان بحرانیست

تجربت کوفته دلیست مرا — نه خطائی درو نه طغیانیست

قسمت نظم را چو پرکار نیست — سخن فضل را چه میزانیست

اندر ارچه بد آزمون تیر نیست — صبر تن دار نیک خفتانیست

ای برادر برادرت را بین — که چگونه اسیر زندانیست

بینوا بیست بسته در سجی — بانوا چون هزار دستانیست

تو چنان مشمرش که مسعود است — با دل خویش کو مسلمانیست

مانده در محکم و گران بندیست — مانده در تنگ و تیره زندانیست

اندر آن چه کسی نگر امروز — کو اسیر دروغ و بهتانیست

گر چنین است کار خلق جهان — بد پسندیست نابسامانیست

ولہ

و له یمدح طاهر بن علی

هرچه اقبال بیندیشید آمد همه راست / جان بدخواهان از هیبت وز هول بکاست
موکب طاهری او از بر آورد بلند / هر سوئی از ظفر و نصرت لشکر بخاست
به هید انصاف امروز شمشیر و قلم / در جهان جز ثقة الملک که دید است کجاست
قدر او چرخ عالیست کز و مهر بیست / رای او مهری روشن که از و مهر سهاست
ای جهانیکه دو حال تو ز مهر است و زکین / ای سپهریکه دو قطب تو ز حزم و زدهاست
نیک بختاست دل گردونت در خدمت تو / گرچه در طاعت تو ثبتش نیکو نه دوتاست
همه فرمان تو مقبول همه امر تو خوب / این توانائی در مملکت امروز تراست
حاصل و رایج و موجود بهر وقت تراست / هرچه سلطان جهان را غرض و کام و هواست
شاه مسعود براهیم که در ملک جهان / خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست
بر تن حشمت با قیش لباس از شرف است / بر سر دولت پاینده او تاج علاست
زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنک / زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار / خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست
آسمانی و ز دور تو ولی تو مهست / آفتابی و ز نور تو عدوی تو سهاست
از شرف تو بحی که از و شاخ علوست / در کرم طبع تو شاخیست کز و بار سخاست
شل بخت و نکوخواه تو آبست و درخت / شل مرکبار اندیشه تو اسب است و گیاست
سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ که مر / دشمنا و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست
هرچه در گفتن او نیست کم و بیش تراست / وانچه از دولت و شادیست شب و روز تراست
همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق / زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست
وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان / از جوانمردان چون طاهر بگرد کجاست
من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید / گر بماند بجهان باقی و الحق که سزاست
من که مسعودم هرچند ثناگوی توام / این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست

چون بدانکه مراد دولت تو کرد قبول / بهتر که همه چیز که من خواهم راست
چو نزو اکنشت و وفا شد ز تو امید مرا / پس از آن هرچه کند گردون از فعل رواست
هست امروز با طلاق دل من نگران / که در این حبس مرا احسان تو صدبرگ و نواست
هستم از بیم تو چون قمری با طوق ز مدح / همچو قمری نفس من همه لحن است و نواست
هیچکس نیست انصاف ده ای حاکم حق / این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست
از بزرگان هنر و همه انواع منم / گرچه امروز مرا نام ز جمع شعراست
قافیتهای طلیانیکه مرا حاصل شد / همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست
تا مه و مهر فلک والی روزند و شب اند / تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست
رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست / دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان / که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست

و له یمدح السلطان المعظم بهرام شاه

ای بت لبت ملیست که آنرا خمار نیست / وی مهر رخت گلیست که رسته ز خار نیست
دیدست کس گلی و ملی چون رخ و لبت / کانرا چنین که گفتم خار و خمار نیست
آورد نوبهار بتا زاو هیچ عینت / مانند تو بخوبی در نوبهار نیست
سرو و خیار بار آن در هر چمن و لیک / با حسن و زیب قد تو سرو و خیار نیست
ای قند تا رشته تو جایگاه تو / والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست
منت خدایرا که زمانه بکام ماست / وامروز روز دولت ما را غبار نیست
در عدل می حمیم که عدل اختیار کرد / شاهیکه از ملوک جز او اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست / شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست
آن شهریار شهرگشای ملوک بند / کامروز مثل او بجهان شهریار نیست
هست از یمین دولت اندر حصار ملک / چون بنگرند جز فلکش او را حصار نیست

ای داور زمانه ملوک زمانه را | جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست
پیرار و پار بنده ز جان با امید بود | و امسال حال بنده چو پیرار و پار نیست
کس را چنانکه امروز این بنده تر است | جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست
هر مجلسی زرای تو او را کرامتی است | هر بعشه از تو بی عملت صد نثار نیست
عمر تو باد باقی چندانکه چرخ را | چون عمر و ملک تو بجهان پایدار نیست
بر تخت و ملک باد تو تا حشر تاجدار | کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
وین روزگار ملک تو پاینده باد از آنک | اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

وله یمدح السلطان المعظم بهرامشاه

چو نزه اندر برگرفتم دلبرم در بر گرفت | جان بدل مشغول گشت و تن بجان دل بر گرفت
خواست تا او پایهای من بپچرداز و داع | پا بپای او در کشیدم دستهای او سر گرفت
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد | گاه با زآن سلفهای زلف چون چنبر گرفت
نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب | وز طپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت
شد مرا لبهاز باد سرد همچون خاک خشک | مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
طره مشکین و جعد عنبرینش هر زمان | سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت
قد چون تیرم کمان شد روز و دو دیده خونفشان | دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
پادشا بهرام شاه آنکس که روز رزم او | بر فلک بهرام همچون تیر او خنجر گرفت
پایهای تخت او را مهر تبارک نهاد | مهر و ماه آسمان پیشانی در آن افسر
بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب | دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای سر گردون گذشت | هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان بر تر کشید | گر جلالت جایگه بر تارک اختر گرفت
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد | حشمتش در برگرفت و بود در خور گر گرفت

آن ثنا گسترمنم کاندر همه گیتی بحق | عز و نازاز مدحهای شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح او را پیشه و جلوه گری | گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم او را حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان | حسن و زیب لعبتان مانی و آزر گرفت
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم بنثر | مغز و کامم بوی مشک و لذت شکر گرفت
طبعم اندر مدح گفتنهای او بس بجد نمود | دستم از جودش غنیمتهای او بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر | با من اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت
ور چه خصمی داشت اندر دعوی گیا معنی بود | در همه دعوی عرض کی دعوی جوهر گرفت
تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد | کز بقای ملک او گیتی جمال و فر گرفت
منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان | شهریار ملک جود و شاه دین پرور گرفت

فی مدح ملک ارسلان بن مسعود

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت | کز عقل از خویش زمانه نهان نداشت
در گیتی ای شگفت گر اندیشت هر چه داشت | چون بنگرم عجایب گیتی گران نداشت
هر گونه چیز داشت جهان تا بپای داشت | ملکی قوی چو ملک ملک ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیت ملک او | کایام و نوبهار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه ملکش برجود شد جهان | دلشاد و هیچ شادی تا آنزمان نداشت
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین | آن جود و عدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کر و فر و غنا تاب زخم او | شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش | هرگز جهان و ملک چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن بحسب حال | یکداستانکه دهر چنان داستان نداشت
بو نصر پارسی ملکا جان بتو سپرد | زیرا سرای مجلس عالی خبر آن نداشت
جان داد در بهوت که باقیت باد جان | اندر خور نثار خبر آن پاک جان نداشت

تو کشتیی که ز رعد و ز برق و باد ترا
چو بنگری همه شرع است و لنگر و ملاح

تو نیک لشکر بحر و سپاه جیحونی
ز برق و رعدت کوس و علم نقاب و جناح

گهی ز گریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس
گهی ز خندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح

چو چشم عاشق داری ابر روی هوا
چو روی دلبر داری بنقش روی بطاح

ترا هست اکنون بر کوه پیچش تنین
چنانکه بودت در بحر تازش تمساح

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
چو تیز رحلت یکی چون دو دو سیاح

بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست
که باری آید نزدیک این غدو و رواح

سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
بتازیانهٔ حشمت زمانه را اصلاح

ربود و برد کف راد و رای عالی او
ز جور و طبع جهان و فلک حرون و جماح

نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص
نه غور حزمش پیمود فطنت مساح

بزرگ بارخدایا تو ملک و دولت را
چو عقل مایهٔ عونی چو بخت اصل نجاح

که وقار و که جود دست طبع تراست
ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح

ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح

اگر بمیدون بحسن مکارمی نه عجب
که خطهای کف تست چون بهای سماح

بروزگار تو شادم اگرچه محبوسم
از آن بزرگی طبعان و طلعت وضاح

سپید رویم چو روز از آنکه بمدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح

بطبع و خاطرم اندر مدیح و وصف ترا
گشاده دست کمال و هنر نقاب و وشاح

ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل
که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده
همی سیاه مساکردم سپید صباح

چو روز بود مرا آفتاب من بودی
چو شب درآمد دایم تو بودیم مصباح

ز سعی و فضل تو داروی مرهمم باید
که تن همین سقام است و دل اسیر جراح

چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران
که هست رای تو قفل زمانه را مفتاح

و له یمدح علاء الدوله مسعود شاه

تیره شد

و له ایضا

تیره شد روز عدو از تابش تیغت
وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح

گردی که همی تلخ کند کام تو امروز
فردا دهد اندر دهن تو شکر فتح

فتح ارچه گذر دارد در هر سفر اوان
جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح

هرگز نکند و یک در دل خطر جان
داند بحقیقت که ندارد خبر فتح

چون هست سوی فتح ز کردهٔ نظر سعد
پیوسته سوی تیغ تو باشد نظر فتح

فتحت گرو ملک بود ثابت و دین را
زین بیش چه خواهند که باشد هنر فتح

فتح و ظفرت کم نبود زانکه بجمله
در دست تو تیغ ظفر است و سپر فتح

آنکس که شناسد هنر چرخ بگیتی است
اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح

بر دشمن تو فتح برانده است بتیغ آب
تا تیغ چو آب تو شده است آبخور فتح

در روی زمین کارگری دارد هر چیز
جز کاری تیغت نبود کارگر فتح

هرکس که گلستانی خواهد بدیی
گو خاک مصافت بین روز و گه فتح

از خون عدو جوی روان گشته چو وادی
وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح

از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
زانروی که تیر تو بود راهبر فتح

گویند که از فتح ضرر باشد باشد
بر دشمن تو باشد بیشک ضرر فتح

رمح تو و تیر تو و شمشیر تو باشد
گر نقش کند وهم مصور صور فتح

چون کلک شد از زخم سبک تیغ گرانت
سوگند گرانش نبود بسر فتح

چون فتح ز تیغ تو عزیز است بر ملک
تیغ تو همه ساله عزیز است بر فتح

چون گشت هوا تافته از آتش حمله
جز سایهٔ تیغ تو نباشد زبر فتح

آن ابر سر تیغ که بر رفت که زخم
بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح

از باغ نشاط تو بروید گل رامش
وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح

از تاج و ز شمشیر تو تخت است نتیجه
کاین مادر تخت است بلی وان پدر فتح

هست این سفر فتح چو آیی ز سفر باز
شاهان جهان نام کنندش سفر فتح

وله فی مدحه

هرکه بی بیم نخواهدش همه عمر / عمرش افزون عمر نقصان باد
تیر فرمانش بر نشانهٔ قصد / سخت سوفار و تیز پیکان باد
با سر او در مصاف کوشش حق / چیره دست و فراخ میدان باد
هر غلامیش روز جنگ و نبرد / رستم زال زر دستان باد
نصرت و فتح او بهندستان / سخت بسیار و بس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت و فتح / در عراقین و در خراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش / اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانهٔ فتح / نقش آن حله پوش عریان باد
که ز الماس او چو عقد گهر / نظم دولت همه بسامان باد
که ز پرونیش چون بنات النعش / جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت او را / عمر و جان بی بها و ارزان باد
مغز اتش ز دست سلطنت / که فلک زیر پای سلطان باد
در کف او بزخم فرعونان / نیزه سرگرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عز و جل / بر سر و ترکش خود و خفتان باد
دست با رحم و تیغ پر خمش / که زر افشان و که سر افشان باد
بر زمین هوای دولت او / باد اقبال و ابر احسان باد
باد نو جامهٔ بخت او و از او / جامهٔ دشمنانش خلقان باد
خشمش را مضای بهرام است / رتبتش را علو کیوان باد
عقل او حزم عالم عقل است / جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم او قائمست / ملکش از چرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان به پیش ایوانش / خم گرفته چو طاق ایوان باد
هرچه در سر نباشد آن نیست / هرچه در دل بگرد دشمن آن باد

دولت کار دان و کار گذار / در همه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان / بر تک خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن تو / زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی و شاکر / همه در امن و زینهار تو باد
بردباری رحمت ایزد / بر دل و طبع بردبار تو باد
به شب و روز بر زمین سپهر جهان / بر یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز و روزگار بود / ملک را روز و روزگار تو باد
زین حصار تو بنده نام گرفت / آفرینها بر این حصار تو باد

وله فی مدیحه ایضاً

شاها بنای ملک تو استوار باد / در دست جاه تو زمانه دستوار باد
مسعود شاه نامی تا سعد کوکبست / با طالع تو کوکب مسعود یار باد
بر اوج پادشاهی بر تخت خسروی / رای تو مهر تابش گردون مدار باد
دولت بکارخانهٔ تو در صلاح ملک / پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
محکم نظام دولت و ثابت قوام باد / زان نو بهند بازوی خنجر گذار باد
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو / در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخیکه از درخت هوای تو بر دمد / از آتش نشاط پر از برگ و بار باد
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو / پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک / از حکمهای نغز و سپهر اختیار باد
جان و دل ولی و عدوی تو زور وش / از وعده و وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه خط و قسم تو / تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت / آن سر شکار تن شکر جان شکار باد

گاه از برای رزق موالی بدست تو / آن مشک بار لعبت زرد نزار باد
گاهی به بزمگاه طرب چشم و گوش تو / زی لحن رود و ساز و رخ میگسار باد
عمر ترا که مفتخرست دین و ملک از او / برتر فراز حساب تو صد کان شمار باد
در صدر تو ز بخشش تو چندین که هست / مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار باد
در جمله کار چون خرد آموزگار نیست / اندیشه ترا خرد آموزگار باد
هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان / ملک همه ملوک ترا یادگار باد
تو جاودانه بادی بر تخت مملکت / بزم تو خلد و قصر تو دار القرار باد
ابدال را بدعوت نیک تو دستها / بر داشته چو پنجه و سرو چنار باد
مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو / جاری زبان خطیب و ببرده سوار باد
در بزم باد بر تو ثناگوی و مدح خوان / و اندر نبرد حمله بر و جان سپار باد
تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو / چون چرخ مرتفع و چو کوه استوار باد
شادی روزگار همین روزگار تست / تا هست روزگار همین روزگار باد

وله بمدح سیف الدوله محمود

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد / بهر دیار ز من قصه دگر دارد
ز بوته دل و رویم همی کند چون زر / ز ابر چشم کنارم همی شمر دارد
ز بار اندُه هجران ضعیف قد ترا / دو تا و لرزان چون شاخ بارور دارد
چو خاک و آبم خوار و زبون ز فرقت او / چو خاک و آبم لب خشک و دیده تر دارد
ز آب اشک مرا از جگر گشاده شدست / عجب نباشد اگر کوه نه جگر دارد
از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل / دلم بر آتش همچون دل حجر دارد
ببر و ماند زان باغ و بوستان طلبد / بماه ماند از آن نهمت سفر دارد
بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند / که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد

نه سمع دارد

نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر / نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد
از آنکه آتش تیغ و سهیل مرکب تو / دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد
لباس رزم عدو را که از برای تو را / قضا گرفته بکف نامه ظفر دارد
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند / شغال باده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که شاه شد خواند شاهی ایدرزو / نه هر چه ابر بود در هوا مطر دارد
نه دست هر چو بهر دست کار گر باشد / نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر راه سروری زند / نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
نه آب همچو دلیران همی زره پوشد / نه کلک همچون نام آوران کمر دارد
همیشه تا ز زمین بر نسیم راه دهد / همیشه تا بفلک بر قمر مقر دارد
ز بخت و دولت در لهو و در طرب بادی / که هر ولی را جود تو در بطر دارد

وله ایضاً بمدحه

امیر غازی محمود را که میدان کرد / نشاط مرکب میمون و گوی چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد / چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
فلک ز رشک فرامش کرد دوران را / چو اسب شاه در آوردگاه جولان کرد
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید / بگرد تاری چرخ و خورشید روی پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه در میدان / همی نیارد از نور و هیچ در آن گرد
چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود / گذار گوی ز چوگان بر اوج کیوان کرد
بسم مرکب روی سپهر تاری کرد / ز زخم چوگان چشم ستاره حیران کرد
چو دید چوگان مر شاه را چو غران شیر / بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
چو دید شاه چو پیچیده مار چوگان را / نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان / چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسرو است / که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد

وله ایضاً بمدحه

گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکاف
گهی برایت بر قله اوج چرخ بسود

بهر زمین که ورا آمد چو آب شد او
ز تاب آتش شمشیر او برآمد دود

بخود و خون عدو بر کشیده خنجر او
بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود

عریض جاهش پهنای هر دیار گرفت
بلند قدرش بالای هر فلک پیمود

بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر
نماند خوابه بوم هند کفر آلود

چو شد سخاوت او برزمانه مستولی
نیاز کرد جهان از بر دل هر رود

چو بر خزانه نبخشود و مالها بخشید
نماند کس که بر آن کس بپایش بخشود

بزرگ بار خدایا تو آن شهی که جهان
جز آن نگرد که شاهانه همت فرمود

فلک شناس بد اندر بر آیت شناخت
ملک ستای بد اندر بو چه بیت ستود

نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید
نه گوش گیتی چون گفته تو لفظ شنود

دل عیب و چشم حسود بدولت تو
ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود

ز سور فتح تو روی خرمی افروخت
ز فتح شامل تو جان کافری فرسود

بهر مکاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت
بهر مکاه تو پوینده باد عنبر سود

بباغ لهو تو را شاخ ارغوان خندید
ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود

همیشه تا شود از باغ دشت مشک آگین
همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود

بقات باد که امروز مایه دولت
نه روزگار بقای تو را شناسد سود

زمانه و فلک رهنمای و یاری گر
خدایگان و خدای بر تو راضی و خوشنود

وله مدیح الوزیر الکبیر بهروز بن احمد

بهروز بن احمد که وزیر الوزرا شد
بشکفت وزارت که سر خفت سرا شد

تا رای چو خورشید وش ملک و ملک تافت
هر رای که بر روی زمین بود هبا شد

تا چون فلک عالی بر صحن جهان گشت
آفاق جلالت همه پر نور و ضیا شد

تا تورا

تا تو را در جهان بقا باشد
عز و اقبال در قفا باشد

ای بزرگی که تابش خورشید
پیش رای تو چون سها باشد

هر بزرگی که در جهان پسند
با بزرگی تو هبا باشد

آنچنان ادی که روز بزم تو را
مال صد گنج یک عطا باشد

هر کرا چشم بخت خیره شود
خاک پای تو توتیا باشد ۲

نشود در بچه هیچکس ز نیاز
تا سخای تو کیمیا باشد

آفتابی که در همه عالم
اثر تو همی ضیا باشد

من چه دعوی بندگیت کنم
مدحت تو بر آن گوا باشد

روزی من فلک چنان کرده است
که بلاها همه مرا باشد ۲

ظن بری مردمی که چون مرغان
مر مرا جای در هوا باشد

مونس من همه ستاره بود
قاصد من همه صبا باشد

کس نیابم که غمگسار بود
کس نه بینم که آشنا باشد

همه شب از نهیب سیل سرشک
خوابم از دیدگان جدا باشد

هر چه گویم همی بر این سرکوه
پاسخ من همه صدا باشد

روز و شب هر چه گویم و شنوم
همه بی‌روی و بی‌سر و پا باشد

کس نگوید در این همه عالم
که از این صعب تر بلا باشد

دست در شاخ دولت تو زنم
بینوا تا مرا نوا باشد

هر که بشنید و هر که دید بگفت
هیچگونه که این خطا باشد

همه گفتند ز بخت مسعود
زود باشد که بر سما باشد

کهتم از دولت تو آن بینم
که بزرگی تو سزا باشد

مدح گویم ترا بجان و مرا
نعمت از مدح تو چرا باشد

هر ثنائی که گویم از پس این
تازی و پارسی ترا باشد

از بهر خدای دست من گیر / کز پای تن من اندر افتاد
جور است ز روزگار بر من / ای حاکم روزگار فریاد
ای بحر نبوده چون دلت ژرف / وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه / نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو و تو کامکار دولت / دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش / زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت درم خریده / زین حبس گرم کنی تو آزاد
تا پیش صفر بود محرم / تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی / وانکس که بتو نه شاد ناشاد
این رنج که هست بر زیادت / بر دیده و جان دشمنت باد

من عجایب استعاره

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند / همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند / چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
رخم ز چشم هم چهرهٔ تذرو شود / چو تیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر فشاطعمه هنر بنهند / دلم به تیر غم آسمانه عقاب کنند
گل منور گشته است چشم من سهر / نه آتش دلم از گل همی گلاب کنند
باشک چشم چو آن خانه کور منخ کشند / چو غنچه هیچ نباشد که سیر خواب کنند
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا / بدرد و رنج دل از مغز خون و آب کنند
من آن غریبم و بیکس که تا برو رسید / ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بنالم ار با من فلک همیکند آهنگ / بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
زبسکه بر من یاران غم زنند مرا / سرشک دیده صدف وار در ناب کنند

اگر بدست حسام چه شد نه شیر آرا / پس از کرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا ز رنگ نماندست از رنگ بلا / بکشتم ز چه معنی همی شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند / امید تا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کردم مرا بازمانه دفترهاست / چه فضلها بود م گر بحق حساب کنند

وله بصف الصبح

زیور آسمان چو بگشایند / گلهاء هوا بیارایند
کوه را مر به سیم درگیرند / دشت را رخ بزر بپیرایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید / همچو آیینه پاک بزدایند
صبر زاندوه من فرار کند / این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر وز دیدند / زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستند / اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب / که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز / رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او / هرچه دریا فشند بربایند
ای عجب کو هران نیک و بدند / نه بیک طبع و نه بیک رایند
مهترند آنچه زان گران دل شد / کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب همیگیرند / همه راه هیچ شب همی زایند
پدر عقل و مادر هنرند / پس چرا سوی هر دو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند / نقره ضر و نفع بالایند
چون ستانها زدوده اند ور من / بر دل و بر جگر نبخشایند
در نظر دیدهای مار آیند / خلق را زان چو مار بفسایند
گر چه مار اچو مار مهره دهند / روزی آخر چو مار بگزایند

چرخ مسعود سعد را بکه میباش / پا همچنین او همچنین باید
تا همه فرمان بران ز دین باشند / تا همه ایشان کار فرمایند

ایضا له

وصف نوروز گشتن بگو ...

وله ایضاً صاحب الاجل منصور بن سعید

اقبال نصیب دوستانت / ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی باد / بخت تو چو عمر تو جوان باد
عمر تو عمر عادیان باد

باده همه کافیان عالم / بر یاد کفایت تو خوردند
چون تو ثقة الملک ندیدند / اقرار بدین حدیث کردند
والله که بکفش تو نیرزند / آنانکه ره سخا سپردند
هر فرش که گستری ز حشمت / ممکن نشود که در نوردند
بدخواهان تو هرچه هستند / دلخسته چرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشین اند / با چرخ و زمانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتا اند / با چهره چون زریر زردند
هرچند بر آتش نشستن دل / از دم همه چنت باد سردند
نه نه که ترا نمانند بدخواه / بوذند بدرد و دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان / پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمن رسید پنجی / زان ده که مرا امید کردند
و ز پنج دگر نیافتم هیچ / می ترسم کز میان ببردند
دلشاد بزی که بخت و دولت / در حلقه عنان تو سپردند

ایضاً وله

ای خواجه دل تو شادمان باد / جان تو همیشه شادمان باد
این رای سفر که پیش داری / بر تو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و راحت / با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز / بر جان و تن تو پاسبان باد
هرجا که روی و باز آئی / دادار ترا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت / با تو بحساب همرهان باد
زین شغل و عمل که اندر وئی / چونانکه تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت / فرمان تو بر همه روان باد

وله ایضاً للاجل ابو نصر فارسی

هر چیز که گیتی بدان بنازد / از همت تو مستعار دارد
از عدل تو دین سرفراز گردد / و ز جاه تو ملک افتخار دارد
گردون کمال چون آفتابت / بر قطب کفایت مدار دارد
نه ابر چو دست تو جود دارد / نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد / چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو / چون طبع فلک نور و نار دارد
ای عزم تو با دیکه در متانت / بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوه پیکر روز دشمن / چون باد بران بر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم / ترسم که ازین نعت عار دارد
بافنده و دوزنده سعادت / از بهر تو کسوت هزار دارد
عرض تو نبود مگر لباسی / کز فخر و شرف پود و تار دارد
یکبار بود شاخ را و گلگشت / شاخیست که صد گونه بار دارد
گلگشت است بر انگشت تو سواری / کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابر است و در جهانها / پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شکفته زو شد / زیرا که سرشتش شکل خار دارد
ویحک تن پیر و سر جوانش / لیکن بمزیره و بقار دارد
رفتار به لیل و نهار گیرد / تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگار بندی / و هم و خرد و جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را / آرایش مشاطه وار دارد
این راز چرا ملت قلاده بندد / وانرا ز بلاغت سوار دارد
سرچشمه تری و تر شخص دولت / تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی خوشش نخل دارد / و ز بهر عدو زهر مار دارد

ایضاً له

پیوسته مرا زیر ران هیونی — صحرا بره و دریا گذار دارد
در آتش پیکار تیکسر من — بر کوه سر آن چه دار دارد
چون خسرو و سکندرم امید و — تا زنده سوی هنر دیار دارد
پایم نخراند ز جای و دستم — مشغول عنان و مهار دارد
آنسیمه شده و رنجه دل تنم را — نه ضبن ضیاع و عقار دارد
گر شرح دهم حال هیچ کودک — باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت — رایت ز همه اختیار دارد
این طبع سخن سنج من وسیلت — در خدمت تو پیشکار دارد
آنرا همه بود چرخ را که در غم — ز نیکو نه مرا افتخار دارد
رنجور شود خاطر یکه بر من — بر مدح تو حق جوار دارد
واندل که ز خون مدحت تو سازد — شاید که او را غم فکار دارد
بر باطل کی صبور باشد — آنکس که چو تو حق گذار دارد
از سیل کجا ترسد آنکسی کو — با او همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا عزیز دارم — هر چند مرا سخت خوار دارد
نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد — در چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا ما حیث خرمن — کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش — زیرا که زبان ذو الفقار دارد
ور هست چنین بس عجب نباشد — باشد که ز حیدر یادگار دارد
نی یار نخواهمش در این مدحت — زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل کوه سبزه او گل بن — که مختفیه که گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد — تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان — تا ماه ز خرمن حصار دارد

تا روی

تا روی زمانه نگار طبعی — از چرخ زمانه نگار دارد
از دوده پاکیزه وزارت — ایام ترا یادگار دارد

من رشحات اقلامه

جاهم چو نکاهد خرد فزاید — کارم چو به بند دو سخن گشاید
زیرا که نه نکوهیده باد ایزد — آنکس که مرا به هنر ستاید
آنرا که خردمند بود دهر کز — زیرا که نه مذلت کشید باید
آنم که مرا هر خسی بیابد — عیبم که مرا هر کسی بخاید
گویی فلکم بر جهانکه آید و ن — هر آتش سوزان بمن گراید
شعله است جان من که چندین — در تن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عافیت چه دانند — تا بند بلا را نیاز ماید
ترسم که شود طبع تیره گرچه — زود بر همی روشنی فزاید
ای پخته نگشته اند آتش عقل — امید تو بس خام مینماید
چون دوستی تو نکرد سود هم — کی دشمنی تو مرا گزاید
چون غرمن هم ذل تو نپایست — هم ذل من و عز تو نپاید
گر در دل تو خرد نمینمایم — خرد است دلت چنین نشاید
در آینه خرد روی مردم — هم خرد چنان آینه نماید
هر جای که مسعود سعد باشد — کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این چو تو ندانی — بلبل داند آنچه می سراید

کتب الی ابوالفرج الشاعر

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد — هجر وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید — خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد

وله فی مذمت الدنیا وعدم ثباتها وبیان احوال

ایضاً فی حسب الحال

[illegible]

اگر به پیشم از هر کس عجب نیست | بسا ریگی فراوان به توان دید
زرسته من از آن دشمن خبر یافت | که بر رویم ز خون دل ایشان دید
گل زرد من بیخ غم از ان کاشت | که از چشم دو جوی آب روان دید
دل من با هوا زان پس بیاسیخت | که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبک در توبه زد مسکین تنم دست | که بر گردن گنه بار گران دید
زنا شایست کردن شرمش آمد | که بر دو کتف خود بار گران دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او | غم و شادی ز فعل این و آن دید
خرد آن داشت کو نیک و بد خویش | ز ایزد دید نه از آسمان دید
گل بیچاره اندر گلشن و هم | بچشم تیز بین کی میتوان دید

وله یشتکی من الزمان

روزگاریست سخت بیفریاد | کس گرفتار روزگار مباد
شیر پیشم همی متابع رنگ | باز پیشم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن ایچ آزاد است | نه بجز ابر هست یکتن راد
نه بچشم نکو معانی [illegible] | این سخن را قوی بنیاد نهاد
مهتر هند مفضل و هر یک | اندر افضال جاودانه زیاد
نیست کسی بجز شکستی و نیز | کار من بین که چون شکست افتاد
صد در افزون دم بدست هنر | که ببین بر فلک همی نگشاد
در زمان گرد و آتش و انگشت | گر بگیرم بکف گل و شمشاد
بار اندوه پشت من بشکست | بشکند چون دو تا کنی پولاد
نشنود دل اگر بوم خاموش | نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند | هر یکی اندر هنر همه استاد

حق

حق نخفت است بنگر روزی | گر حق تو تمام بگذارد

وله یصف اللیل والکواکب وبیان احوالهم

چو سوده دوده بر روی هوا برفشاندند | فروغ آتش دشمن زدوده بنشاندند
سپهر گردان چشمها کشادند | که چشمهای جهان را همه بخسپانند
از آن سپیکه زر کآفتاب گویندش | زند ستامی کز استارگان خوانند
چنان که کان بود دم آسیای گردون را | همی به تیزی بر فرق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تیغ آب دهند | که آتش دل سوزان مرا بیفشانند
کسند روم بهمرنگ برگ زرنجران | چو شکفته زرم اندر بلا بپیچانند
گر فهم انس تیغها و اندها نگزید | مسار غایج دل و زندگانی جانند
دماء و منند و نیابند بر تنم پیدا | بریک تافته زر قطرهای بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی | بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان ز آشفته لشکری کشند | چنانکه خواهند ز هر سوئی همی رانند
گمان مبر که مگر طبعهای مختلف اند | گمان مبر که همه طبعها بجنبانند
مسافران نواحی هفت گردونند | مؤثران فراخ چهار ارکانند
هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرج | غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
بشکل سخن از پایها نه همچنند | بنور همسان فعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روزگار و گردون اند | بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند برآرند پس فرو فکنند | همه فراوان بدهند و بازستانند
کجا توانم جستن که تیز پا یابند | چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و لشکرشان چو هم | ز بهر آنکه مرا زهره از من بستانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت | که تیره شب را بر فرق گوش بکاینند

وله ایضاً

[illegible]

فلک چو شادی بیند مرا برشمرد | کنون که بیند غم غمی نه بنماید
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار | چو زاد سرو مرا زان هزیمان بپیراید
تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست | که گاه گاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا نگرید تن | چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
که دوستدار من از من گرفت بیزاری | بلی و دشمن بر من همی ببخشاید
اگر بنالم گویند نیست حاجتمند | و گر بنالم گویند زار می‌نخاید
غمین نباشم از زرا خدای عز و جل | دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

وله فی التاسف فوت العم

دریغا جوانی و آرزو رکار | که از رنج پیری تنم آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد | امید من از عمر کوته نبود
ز سستی مرا آن پدید آمدست | در این مه که هرگز در آن مه نبود
سبک خشک شد چشمه بخت من | مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آنجا هم افکند گردون دون | که از ژرفی آنجاه را ته نبود
بهشتم همی عرصه گردد مرا | حقیقت که دوزخ جز آنچه نبود
بسا شب که در حبس بر من گذشت | که پهنای آن شب جز آگه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز | که آن را امید سحرگه نبود
یکی بودم و اندر این دست همی | که بر من موکل کم از ده نبود
بگوشم اندرم جز کس و بس نشد | بلفظ اندرم جز آه و ده نبود
بدم تا امید و زبان مرا | همه گفته جز حسبی الله نبود
بشاه از مراد دشمن اندر سپرد | نکو دید خود را و ابله نبود
که آو آب و باد مراد در جهان | همه ساله جز خاک و جز که نبود

وله ایضاً

چون

چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین | هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس بر نور برآمد ز فلک کوکب سعدم | چه سود که در وقت فرو شد چه برآمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر کرد | ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی بتی مشک و گل و زرد همی زد | وان ترک من از حجره چو خورشید برآمد
زان دیده چون نرگس چندید به نرگس | در دیده تاریک بر انجم سپهر آمد
یک حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم | زان حلقه مرا در میان بر کمر آمد
زان زلف که پیچ و تاب و زان دیده پرخواب | یک آستی و دامن مشک و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین | کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
از خطه و فال سر ناکش و دل پر از من | کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد
گفتا چه کنم من که ازین عشق جهانسوز | دل در سر انده شد و جان در خطر آمد
یک هجر بسر نامده هجری دگر آمد | یک غم بسری ناشده غمی دگر آمد
چون ابر ز غم دیده من باران بارید | تا شاخ فراق امروز دیگر بر آمد

وله یمدح علاء الدوله مسعود شاه

شهریارا کردگار یار باد | بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نوربار | شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم حزم تو بحل و عقد ملک | چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد | دست جودت ابر گوهربار باد
دولتت را سعی بی‌تقصیر باد | نصرتت را تیغ بی‌زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد | خوار وقت جود تو دینار باد
روزهای روشن گیتی همه | بر عدوی تو شبان تار باد
سفر بدخواه تو اندر خاک خفت | دیده اقبال تو بیدار باد

وله یمدح علاء الدوله مسعود شاه

خانه بماه عارض تو گردد آسمان | مجلس بسرو قامت تو نغزتر شود
زرین کمر نگاری و مشکین دو زلف تو | که که بر آن میانک سیمین کمر شود
از تو همی بسر نشود این بلا و عشق | گر زنده ماند آخر روزی بسر شود
یکروز عاشق تو پدید آید تو همی | اندر مظالم ملک دادگر شود
مسعود خسرو یکه سعادت به پیش او | هر که که قصد عزم کند راهبر شود
شاهیکه گر بیان شود اخلاق و خرد | همدست پاس حیدر و عدل عمر شود
بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش | سنگ از شرف بپایه خورشید بر شود
هر سال شهرها ز اطراف مملکت | از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود
راه سفر گزینی هر سال یمن و سیر | با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود | سوی تو از ظفر نفر اندر نفر شود
هر خاطری که با تو شود کج گمان نهان | از کین نشانه تیر خطر شود
هر شاه کو ز حکم و مثال تو بگذرد | ایوان او سیاه تر از رهگذر شود
وانکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد | جان و تنش بپای بلا پی سپر شود
بر فرق بدسگال تو گردد چنبر خاک | در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو | هر روز بخت را در و نصرت پدر شود
چون در مصاف تیغ و تبر در هم اوفتد | در حمله مغفر ظلمه تیر و تبر شود
در جنگ حلق و سوی دلیران گره شوی | چون سنگ خشک ماند و چون ابر تر شود
چشم سپهر و روی زمانه بزرمگاه | از گرد گور گردد و از کوس کر شود
در پیش چشم دولت تو تیغهای تو | آیینهای نصرت و فتح و ظفر شود
هر یک بتقویت تو ز ترکان تو بزرم | چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود
آنجا بسی پسر که نه بر پدر نهد | وانجا بسا پدر که بخون پسر شود
چون خنجر زدوده شود کار دین و ملک | چون خنجر تو در کف تو کارگر شود

تا شاه

تا شاه شب همیدون شب نشاه روز | بر چرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود
چونشاه روز بادی و چون شاه شب گران | که نور مهر خاور و گه باختر شود
تا حشر شهریار تو بادی در این جهان | گر جز تو شهریار جهان را بسر شود

و له یمدح السلطان ملک ارسلان

ز شاه منعم دلهای اهل حضرت شاد | هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت شاد
من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین | بدید خواهیم تا روز چند در بغداد
سپه کشیده و آراسته بد و جهان | بدست حشمت بر کند دیده بیداد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود | خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد
شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر | که در جلالت و دولت هزار سال زیاد
بکامکاری بر دیده زمانه نشست | قدم ز رتبت بر تارک سپهر نهاد
چه روز بود که در بوته سیاست او | عیار ملک ربا لو و خنجر پولاد
چهارشنبه روز یکه از چهارم چرخ | سعود ریخت همی مهر بر بچیلا باد
زمین تو گوئی مر خصم ملک را بگرفت | بدان زمان که بر آمد ز طاغیان فریاد
گهی غنیمت کرد و گهی هزیمت شد | چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
چه منفعت ز غنیمت که آن نبود تو | چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
خدایگان زمانه مظفر و منصور | بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
بسوی حضرت اندر براند خط نشاط | چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ | بحزم ثابت کوه و بعزم یافند باد
بزرگ شاها در هر هنر که شاهی راست | زمانه چون تو ندیده و سپهر چون تو نزاد
کدام دولت و نعمت گمان بری که فلک | بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را | خدای داند گر روزگار دارد یاد

ایضاً یمدحه

وقت درنگ بود مجلس گاه نشاط تنگ
نسبت بکوه چند و با دبران کند

وان باره را طبیعت گوئی در آن زمان
جرمش چو گرگ برتن بر گستوان کند

بر ما گران شود چو عنانش شود سبک
دلها سبک شود چو رکابش گران کند

بزرگ او به تنگ و نبرد آن کند به رزم
کان نه به زر تند و نه پیل ژیان کند

تیره کند به تیغ جهانگیر چشم روز
چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند

چون از برای رزم کمر بست بر میان
فرسنگها مخالف او در میان کند

در نهروان به تیغ کند نهرها روان
گر جنگ را روانه سوی نهروان کند

گرد و زکرد و رخشش چو نقش قیروان
گر هیچگونه قصد سوی قیروان کند

ای کرده روزگار بدست تو حکم ملک
این کرد و او بر این همه تا زیان کند

بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند همی
کز مهر با پسر پدر مهربان کند

رای تو عادلست و کند جور دست تو
وان جور دست تو همه با گنج و کان کند

سوی تو سرکشان ز چندان کشند امید
تا راه سرکشان چو ره کهکشان کند

هر شاه را ز عفو تو بر جای ماند جان
واکنون همی فدای تو ای شاه جان کند

ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت
صد معجزه همی بکفایت عیان کند

مشکل شود همی صفت کلک او که آن
هر مشکلی که در همه گیتی بیان کند

دشمنت را بریده زبان و بریده سر
زانجا مه بریده سر دو زبان کند

ای شاه می بستان بنشاط و طرب که طبع
هر خارستان که هست همی گلستان کند

نوروز نو بهار همی باغ و راغ را
از بهر بزم تو سلب بهرمان کند

چون برای تست باغ و طرب عندلیب آن
بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند

واکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا
گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند

تا حشر گردد هر مملکت ضمان از نهنگ
جودت همی بروزی خلقان ضمان کند

مژده ترا ز چرخ که چرخ ای ملک همی
بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند

هرو هم

هر و هم که هست کی تو هم
در بحر مدیحت آشنا کرد

ای شاه جهان فلک نداند
آنگاه که بر تنم جفا کرد

چون دید مرا بخدمت تو
دانست که آنچنان خطا کرد

آنست رهی که از دل و جان
کاهست دعا و گه ثنا کرد

همواره دعات بر ملا گفت
همواره دعات در خلا کرد

یک مجلس اگر نگفت مدحت
در مجلس دیگرش قضا کرد

لفظ تو چو نام بندگان برد
نام رهی از میان رها کرد

مرحوم ترا ز همه مرا دید
محروم ترا ز همه مرا کرد

اندیشه مرا بحق ایزد
کز لذت خواب و خور جدا کرد

هر بنده که از تو حاجتی خواست
انجاحت رای تو روا کرد

پس رای تو بنده را فراموش
از بهر خدا بگو چرا کرد

باقی بادی که عدل را چرخ
در ملک تو سایه بقا کرد

و له بمدح ملک ارسلان

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید
هزار مژده ز سعد فلک بملک رسید

که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود
عزیز خود را اندر هنر ز ناز پدید

سپهر قدری شاهیکه وهم آدمیان
هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید

خدایگانا جشنی است ملک را مرزو
که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید

در این بهار بدین شادی بدین آتش
ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید

بباغ ملک تو خسرو یکی نهالی رست
کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید

بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو
همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید

از او همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت
و ز او بکام همه عمر میوه خواهی چید

و له فی المدیحة ایضا

آنکه هر کس که طلعتش بیند — جان شیرین نثار باید کرد
ملک خسرو او خداوند — کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار باید کرد — تا کی این انتظار باید کرد
ملک آفاق را باید جست — کی بدین اختصار باید کرد
بدسگالان بی دیانت را — از جهان تار و مار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان — چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را — بحسام استوار باید کرد
ملک را چو نقار خواهی داد — تیغ را بیقرار خواهد کرد
مملکت را به تیغ تابنده — صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سرفرازان را — از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را باید جست — با عدو کارزار باید کرد
ملک را از حصاریان چو شیر — بعدو بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد آسا — همچو خانه بهار باید کرد
وانکهی اندران بدولت و عز — تا قیامت مدار باید کرد

ایضا وله

بزرگوار خدایا چنان نمود خسرو — که بر دل تو غم و درد را اثر نبود
اجل رسیده یکی شارعست و نیست کسی — در اینجهان که برین شارعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن — بباز گشت خبر این راه پی سپر نبود
یکی در حنت بود عمر آدمی بقیاس — که در جهان نشش به از نام نیک بر نبود
فناست عاقبت جانور که جانکاه — بفوت جان که بقا شرط جانور نبود
زراه خاور خورشید برنیارد سر — که قصد او بسوی راه باختر نبود
چو خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود — چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود

اندر شرف تازه زیوری بندد — ملک را هر زمان ملک مسعود
تا برافروخت آتش هیبت — در جهان ناگهان ملک مسعود
بدسگالان ملک را بگداخت — مغز در استخوان ملک مسعود
وقف کرد است بر سر شیران — سر زگرزه گران ملک مسعود
چون بکام گشاد ناوک را — راند اندر کمان ملک مسعود
جرم برجیس را کند برجاس — برخم آسمان ملک مسعود
در درنگ و شتاب حمله چو کرد — باره را امتحان ملک مسعود
گرد هر کوه و باد را خیره — برکاب و عنان ملک مسعود
باد تا هست کامرانی و قهر — قاهر و کامران ملک مسعود
دولت و ملک شادمان باشند — تا بود شادمان ملک مسعود
خسرو شاه شهریار نژاد — در جهان سالیان ملک مسعود

یمدح العمید الاجل امیر ابونصر رستم

ای اصل سخاوت رادی و داد — بخل از تو خراب و جود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم — حساد برنج و ناصحت شاد
چون باز توئی بلند همت — مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو بر آورد — آزا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد — حاتم نبود به پیش تو راد
تو شاد نشسته به لوهور — نام تو به سیستان و نوشاد
در قصر شجاعت و سخاوت — از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا — برابر کف تو گشت استاد
گشته است زمانه بنده تو — احرار شدند بنده و آزاد

شادی و سلامتی رادی
باتو همه ساله رایگان باد

وله یمدح علاء الدوله
مسعود شاه گوید

از فرع عزم نافذ او خاست آسمان | وز اصل حزم ثابت او رست کوهسار
از حلم و علم او دو نشانست روز و شب | وز لطف و عنف او دو نمودست نور و نار
خشمش همی بر آب روان افکند گره | عفوش همی بر آتش سوزان کند نگار
ای دیده صدر شاه ز ملک تو احتشام | وی کرده جاه ملک بصدر تو افتخار
بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر | خورشید کینه توزی و گردون جهان گذار
با دولت تو بر نزند هیچ پادشا | وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
در قصر دولت تو بخندید عقل خوش | در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار
با طبع و دست قدر نی سیل ز در و زر | چون سرب و ابر بخار و فلک غبار
با شربت و غذای ذکا و دهای تو | بی عقل ناتوان شود و بی هنر نزار
دریا به نعت از آب سخای تو یک حباب | دوزخ بوصف از آتش سهم تو یک شرار
نه کوه بیستون را با زخم تو توان | نه گنج شایگان را با بذل تو یسار
در بوستان ز حرص عطاهای چون خزانست | بر شاخها که باز کند پنجها چنار
وز آرزوی بزم دل افروز خرم تست | نرگس که چشم روشن او دید بر غرار
شمشیر و نیزه تو که از آب و خاک رست | با دست و ترکش است ز تیری نگار زار
از گونه زمرد و از رنگ گوهر با | پیکار که جلشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ | این چشم مور یافته و آن زبان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش | وی حیدر زمانه بر آهیخ ذو الفقار
خونها فشان به تیغ که تشنه است نیک و | سرها فکن بگرز که بس گرسنه است غار
زیرا که روزی همه جنس آفریدگان | اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز | هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار
افکند و ساخت اختر گردون لطوع و طبع | بر حکم تو اسیر و بفرمان تو مدار
این را بر مقتضای هوای تو مقتضاست | دان را بر اختیار نشاط تو اختیار

کوشان

وله یمدح الامیر العمید ابو نصر سالار

کوشان امل بفتح تن آسوده شد ز رنج | جوشان اجل برزم و سر آسیمه شد بکار
دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ | در آهنین لباس چو روئین سفندیار
بر تارکش هزبری تند و بلا شکر | با سر زنان اژدهائی تیزی روان شکار
شد سبز خنگ باره تو بحر فتح موج | گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگ بار
تا که بصحن میدان در تاختی چو باد | تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار
در حمله بکرند بتوفیق ایزدی | کشتی بر آنچه کام دلت بود کامکار
دست ظفر گرفته عنان از میان شور | آورد بارگیر ترا پای تخت بار
کف الخضیب گردون از گنج مشتری | کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
این ملک عالم ار ز گردست بر تو وقف | بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار
ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجبست | تو روزگار خرم در خرمی گذار
نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان | تا زو همی سپاه و گشاید همی حصار
تا این زمانه متلون بسعی چرخ | آیین دیگر آرد هر سال چند بار
که در خزان خیابکه در افکند برکشد | از گردن تبان چمن خلعت بهار
در صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان | تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
که در بهار باز گسترد بر زمین بساط | از لعل بود بوقلمونهای سبز تار
گیسوی گلرخانش نگارد بمشک بید | گوشش سمن بنفشه فرو زد بگوشوار
سوسن بکبر عرضه کند روی با جمال | نرگس بناز باز کند چشم پرخمار
که چون خزان بوزد درم زیر پیش پاس | که چون بهار در و گهر پاشد بیشمار
در جویهای بخت همه آب کامران | در باغهای ملک همه تخم عدل کار
دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا | گیتی گشای و ملک ستان و زمانه دار
تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو | روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف | جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

ز وصف و نعت و خیره ز مدح و شکر او عاجز   روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر
عمل پیما و جاهل امل بی بزم او واله   سخای فعل او ناقص سخن بیقول او ابتر
فرود از جاه و بردار زجان حسبت از طبع و داد از دل   عمل را عز امل را زه سخا را ذل سخن را فر
زهی چون بخت بهتر نوشته در بهتری پیدا   زهی چون راز مهر تو شده در هر دلی مضمر
نداند کوه بابل را همی حلم تو یک ذره   بخواند بحر قلزم را همی جود تو یک فرغر
ز تاب آتش تیغت بجوشد آب در حیوان   ز زور و شیمه رخشت بریزد خاره در گردر
نماند از شکوه تو سیادت را نه نیرنگ   ضمان کرده نفاذ تو سیاست را ز نفع و ضر
ثمار اصل تو عمده دها را عقل تو مرکز   ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
شرف اصل ترا اقلیم هنر عقل ترا اقد   وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی بی امر مهر تو عرض بگشاید از عنصر   همی نهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت   مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
همه سعدست بی نحس و همه نورست بی ظلمت   همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
جهانی زاده از طبعت آباد و سرد و خوش   درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ و بستر
چو از خون در بر گردان ببندد غیبه جوشن   چو از تف در سر مردان بتفد بیضه مغفر
در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد   ز گرما روی چون انگشت و ز تف دیده چون اخگر
سلبها را فرغش از گیران را بدل گردد   شود اشهب بگرد برش شود دهم ز خون اشقر
هوای ظلم تیره مثالی دارد از دوزخ   زمین بایل تفته قیاسی گیرد از محشر
ز کار رفع تیغت حمله بلرزد قامت نیزه   ز تاری ظلمت و زحمت بتابد صفحه خنجر
بریرا کو فتنه باره دلیرا دوخته زده پیچن   سر پر خاره وحش البین تنی ز لخاک و خون بستر
بزخم از شخص مجروح و جان در روی آذر نون   ز خون بر روی خنجرها کند لاله ز نیلوفر
اجل دامن کشان آید گریبان امل در مشت   قضا نعره زنان خنجر و خنجار تیغ هل در سر
ز بیم مرگ و حرص نام جوشان پیل و بدل   گریزان این چنین مرگ و تازان آن چو بادگر

بریزید چون بجام و در دیگر اندیشاط تو   بخورشید می پیمای چرخ ماه چینیا کر
از آن معشوق حور آیین از آن ممشوق سرو آسا   و زان خلخ شنخوی گل عارض و زان سیمای مه پیکر
بخواه آن طبع یاقوت بخواه انگام را لذت   بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
تنی کرتن بزلفش رخ کشیده و برده هوش و دل   نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر
بخدمت پیش روی او میان بسته بشاخ گل   بحشمت پیش زلف او سرافکنده است سیسنبر
بخوی عادت آبا بجمع زایران زرده   برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور
بدار از غم همی بالد بلفظ رود شادی کن   بدیر اجابت آن بستی که با جان جام جان پرور
ببر بهر نشاط اندر بعودی از دل عشرت   بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر
بزرگا هست اقبالم بناشد چو مقبول تو   که چون من نیست مدحگوی چون تو نیست مدحت خر
عروس طبع من بپذیرا زیرا شاه احرار   هزار آزاده ترا بنده هست و بر خوجه ترا چاکر
نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم   بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
همه سر صورت و صفوت همه تن غنیت مدحت   برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور
بارخ گوهر شهوار از لؤلؤ لالا   نثار افسر فغفور و قدر باره قیصر
بنقش نیره رومی ببوی عنبر سارا   بحسن صورت مانی و زیب لعبت آزر
ولیکن بخت بیمعنی ببدبندی میکند دعوی   نمایش و آرایش شود هر ساعتی دیگر
سرای دل تنست و تن بمحنت میشود ویران   امیر تن دولت و دل اندوه میکشد لشکر
نحوس طالعی گردست کار و حال من تیره   بحسب حال من بشنو بعبرت حال من بنگر
ز گیتی زاده طبع من ز طبع من سخن زاده   میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر
بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او   از آن بیمنفعت فرزند و زان نامهربان مادر
بگیر اتیمایه از شخصی که اندر قبضه محنت   ز آب و آتش خاطر خلالش مانده و خاکستر
گهی و سوسه بیداری انفرقش میزند تشتین   گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر
بضعف ضمیر تن نشتش تن بخم خیزرانش قد   بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر

چو رسید و چه او فتاد و چه شد | که در آمد ترا خلل به یسار
هم ازینسان بعید خواهی رفت | شو فکن جبه چار کن دستار
سخت مجهول نیستی آخر | عور کردی مرا نباید عار
شادی آمد مرا ازین شفقت | خنده آمد مرا ازین گفتار
گفتم ای ماه روی مشکین زلف | بت دلجوی و لعبت دلدار
راست گفتی و نیک پرسیدی | بشنو و گوش و هوش سوی من دار
خواجه بوالفتح عارض لشکر | اصل حری و سید احرار
بو گشته مرا خسته بداری | که بدو تیز شد مرا بازار
صید کردی بجود و شکر مرا | آن مه جود و زر شکر شکار
جامه دادی مرا ز خاصه خویش | نادره حیلت و بدیع نگار
کار کاهی ز بهر من کردی | شب و روز از برای من بر کار
جاهها با حشمدی از پی من | که نیابد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان ز من همه‌ش | کز آن نزد من نماند آثار
لاجرم جبه و دراعه من | از عبائی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز | کاید او را ز آه سینی من آزار
دوستی‌ام چنانکه او خواهد | که دعا گویمش بلیل و نهار
مادحی‌ام چنانکه او داند | گفته در مدح او بسی اشعار
شاعری‌ام که هیچ بر نشس را | هیچ حقی نکرده‌ام انکار
کهتری‌ام چنانکه او گوید | بر مرادش مراره و رفتار
مشفقی‌ام چنانکه او جوید | که ندارم جز عرض شمار
من ندانم همی که یک ره کی | از چه معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که مثل تو ننمود | هیچ وقتی سپهر آینه دار

گوینده که هست سخنها و جانش نیت | پرنده که هست پر دنش و نیت پر
مرغان اگر بپای روند به پر پرند | او کار پای پر بکند هر زمان بپر
او را دو شاخ نیکی پیوسته هر یکی | یک شاخ با قضا و دگر شاخ با قدر
یک شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو | آن بر ولی سعادت و آن بر عدو ضرر
زان یافت کلک مرتبت صد هزار تیغ | کو کرد بر بنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفتوح فرح ما ز هر غمی | نصر بن رستم آنکه غار ستم دگر
از بوالفرح رسید جهان را ز هر بدی | فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره گشت | این اندر آن سال کرد با زندران گذر
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو | هر روز تا شب است و ز هر شام تا سحر
آید بود سپید و سیاه آید اینهمه | هست این مهین هنر ز مازندران بتر
نصر است نام خواجه فرامرز خوانمش | زیرا که رستم است فرامرز را پدر
آن سایه خدا و عمید خدایگان | کش از خدایگان نظر است از خدا ظفر
او نوبه مملکت ز عمیدان مملکت | پیداتر است از آنکه از انجم بود قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر | هرگز نبود خواسته را پیش او خطر
از کل سرشت کالبد ما همه خدای | او را ز جاه و جود سرشت و نکو سیر
خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی | اندر فنون دانش هر فضل بهره ور
در خدمت ملوک سپرده تن عزیز | استاده پیش شغل جهاندار چون کمر
ای مهتری که خلق تو خلق پیمبر است | برهان تست فضل و سخاوت تو و هنر
گر بودی از خدای جهان را پیمبری | بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
الخلق را پیمبر دیگر توئی بدی | گفت است علم آن سخن گشت مختصر
هر کو ترا سوار به پیش معاینه | روح الامین شناسد و نشناسد از بشر
گوید کاین فرشته هست کآمدی | که کمتر که ز یزدان کامکر

زیباست برین شغل عمید بن عمید آنگ … کافیست بشغل و بهنر فضل سزاوار
از بو الفرج آمد ستم مار ستمها … ای بو الفرج الّا فرج ایزد دادار
ای بو الفرج الّا فرج اهل لهاور … از رنج گران علف و آفت آوار
پیدا نشد آسایش و آرامش این خلق … با نصرت بماند از نصر بدیدار
او فخر عمیدان جهان دیده کجا فی … وا ای همه دانش و کافی همه کار
آباد ولایت زروی شادر عیت … بدخواه و بداندیش نگون بخت و نگونسار
در هند چو او نی و نه در حضرت غزنین … در دانش و در کوشش گفتار و بکردار
آن لؤلؤی خوشاب سخنها و گفتش بحر … در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار
دانش بدل اندر چو به تیر اندر خورشید … قارون شد و آسان بر او هر چه که دشوار
کلکش به بنان اندر چون موج به دریا … جود دست بکف اندر چو باران در اسطار
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائی … گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار
روزی ده خلقی نه خدائی تو و لیکن … روزی همه خلق بکف خویش مپندار
زین خلق رها رم چو رمه پیش تو اندر … تو بر سر ایشان بر سالار ملک وار
بسیار شنیدند ازین باش و این صدر … زیشان تو فروزنده تری ای مه بیدار
آنیکه خاک چون تو بصد قرن نیارد … دانا و سخندان و سخن سنجی و هشیار
هم داور خلقی بکه داوری خلق … هم داور دینی بکه مذهب دیندار
جبریل مگر چیه کرسی و سخا بود … آورد تنیز دیک تو از ایزد جبار
شاید که بنازند بتو اهل لهاور … از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار
ای مهتر شمشیر زبان با جگر شیر … در صدر عمیدی تو و در معرکه سالار
ای یک تنه اندر زین یک لشکر کاری … وی روز وغا پشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده … در عقد کمند تو بسی سر شیر بسیار
ای آصف فرزانه بار ای سند … ای حاتم آزاده با کف درم دار

وله فی وصف القلم

چو صورت

چو صورت کند هر گل بیسره را … برود گرد گیتی چو مرغی بپر
همیشه همه وهم و خاطر برا او … ز وعد و وعید است و ز نفع و ضر
همه معنی مرده زنده کند … عجب قدرت و کامکاری نگر
شگفتی نگه کن که کاکلش همی … چلیپا نماید بانگشت بر
چو عیسی به کشتنش دارند قصد … که هر ساعت او را ببرند سر
ولیکن چو بر دار انگشت شد … فزون گردد از قدر و جاه و خطر
بر آن آسمان بزرگی شود … کزو نیست جا را از آن پیشتر
چو دین مسیح است کردار او … چرا مانوی ماند از دست اثر
که مرملتش را از بس یادگار … پس از غیبتش نیست الا صور
ازین بسته دوری تو مسعود سعد … کشادنش را رنج خیره مبر

وله مدح علاء الدوله سلطان مسعود

چون جشن فرخ قادر آمد چون هر کام مکار … خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک … هست از ملوک گیتی شایسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم … برجیس روز بخشش و خورشید روز بار
ای کوه باد حمله ای باد کوه حلم … وی ذو الفقار رهروی ای مرد ذو الفقار
شد مقرنت چو مهر ز رای تو نور مند … شد مملکت چو کوه ز جاه تو استوار
آمیخته هوای تو با تن چو جان و تن … وآویخته رضای تو در تن چو پود و تار
جوهر همی پذیرد بحکم تو عرض … عنصر همی بگیرد بی امر تو قرار
از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب … وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
از شوق طلعت تو و حرص عطای تو … با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار
از بهر جود دست تو زر زاد از خاک و سنگ … وز بهر زیب بزم تو گل زاد از چوب خار

از گوشت بود گرد مه ابروی ساقیا یا — اینما ربوده آهن گشته گرزه مار
مداح نیکم و کنهم هست پیش ازین — در بند شد بها را ملک پیش ازین بدار
تند است شیر چرخ اجازت مکن بدان — کو بیگناه جان چو بس کس کند شکار
زین زینهار خواه فلک جان من بخر — اکنون که جان بر تو فکندم ز زینهار
مگذار زینهار چو در زینهار تست — جان مرا بدین ملک زینهار خوار
بسته در انتظار خلاص است جان من — جان کند نیست بستن جان اندر انتظار
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور — مهر اندر دور سپهر بگیرد همی قرار
ای مهر شهریار چو این مهر نوربخش — وی آسمان رادی چون آسمان بیار
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت — از عمر شادمانه و وز ملک شادخوار
تائید جفت و بخت بکام و فلک غلام — دولت رفیق و چرخ مطیع و خدا یار
خورشید ملک داده هوای ترا فروغ — اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
جشن خجسته مژده همی آردت بر آنک — تا حشر بود خواهد ملک تو پایدار
تو یادگار بادی از گردهای خویش — هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

وله یمدح الصاحب الاجل طاهر بن علی

ای لقب را ز برادران برتر — هر ترا است برادر تو پدر
مادر تو چو مادر پدر است — پس ترا جده باشد و مادر
زان تو معبود گشته آن را — که زنش دختر است با خواهر
چون برائی هم اندر آن ساعت — بسوی چرخ بر فرازی سر
باز هر بحر که زاد از تو — در لفظهای تو بر آرد دُر
جایگه های تو چو دشت و چو کوه — خوردنیهای تو چو خشک و چو تر
گاه زر باشی و گهی یاقوت — گاه باشی عبیر و گه عنبر

بداین

بدین روزگار بد خود را — نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه بردن آورد — گرد و شش این سپهر بازیگر
بادو بنگر که بر نوشت ز باغ — میرم چینی و دیبه ششتر
تختها گشته ز آهن و پولاد — همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نو عروس مهر — در گشاد روی خوب در معجر
خشک شد سیب لعل را همه خون — هر تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد — همه ره و پیش لخت لخت زیر و زبر
راست چون ساقی تو بر کف دست — جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد — گونه آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین و باده ستان — از بت سرو قد مه منظر
چو رخ و قد و چشم و عارض او — بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی — نه طرازیده لعبت آذر
روی نعمت بچشم شادی بین — صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت تو سبز باد چو مورد — قد قدر تو راست چون عرعر
چون مه نو زمان زمان افزون — عز و جاه تو از شه صفدر
ملک شاه بند شهر گشای — خسرو پیل زور شیر شکر
ملک او باد هفت کشور و باد — امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان — وز کمالش فراخته افسر
پادشاهی او و دولت تو — ثابت و پایدار تا محشر
بر من این شعرها به عیب مگیر — خواجه بوالفتح رادی و مهتر
که چنین مدح بس شگفت بود — از من عاجز و چو من مضطر
در چنین بند لنگ ماند لوک — در چنین سمج گور گشته و کر

در آفتاب اگر ذات قوتی بودی / سیاه روی نگشتی بجرم وصل قمر
سماع ناهید آخر ز مرد ما کی شنیدند / که خواند او را اختر شناس خنیاگر
چه جاه و عصمت نکوئی همی تواند بیر / که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
چه بد تواند کردن همی که گوئی مبین / کندش تیره از آن پس که باشد او انور
ز اختران که همه سرنگون کنند ترتیب / چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضرر
قوای برادر خود را مکن از ره راست / ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر
همه قضا و قدر کرد کار عالم راست / مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
زمانه نادره بازیچها برون آورد / ز بازی فلک مهره باز بازی گر
بدان یقین که بدینگونه نقش بند فلک / بحکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر
ز بهر شیون کبود پوشش کرد / ز بهر سور شش بست از ستارگان زیور
بدید باید عبرت نبود باید کرد / شنید باید پند و نگشت باید کر
جهانت عبرت و پند است رفته و مانده / تو مانده باز شناس و تو رفته باز نگر
اگر ز مانده نداری خبر عجب نبود / ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا / بلای ما همه فرزند دار بود و چال اندر
من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ / بکندمان و سزاوار بود و اندر خور
ز بهر سر بر تن ما تیز و تازه افتادی / بدان زمانکه رگ ما بخستی از نشتر
چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار / همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی بر سهم قبضهٔ تیغ / نه دست چپ بودی توان بسپر
بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد / ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره براندن خامه / دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست / دلش چو آهن و پولاد باشد اندر بر
تنی چو خارا باید سری چو سندان سخت / که پای دارد با دار و گیر و حمله گر

زاوج

ز اوج همت او چرخ جاه شود تیره / ز موج بخشش او گنجها برد کیفر
بهیچ وقت نبوده است با سخاوت دستش / چنانکه هیچ نبوده است بی عرض جوهر
چو بحر ما در طبع سخاش بود در دست / که هست خوی خوشش و برادر عنبر
بدوست گردان اقبال و دین ملک آرای / نگرد و اختر چرخ و چرخ سپهر چور
برستم از همه غم گو بچشم بخشایش / ز صدر جاه بمن بنده تیز کرد نظر
خدای داند کامروز اندرین زندان / ز جود و بخشش او نعمتست بس بسیار
همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ / نسیم سایهٔ طوبی و چشمهٔ کوثر
نه من به بینم در هر شرف چو او مخدوم / نه او بیابد در هر هنر چو او چاکر
اگر خلاصی باشد مرا و خواهد بود / نباشدم هوس لشکر و هوای سفر
من آستانهٔ درگاه او کنم بالین / بخسبم آنجا و ایمن شوم ز رنج سهر
برون کنم ز سرم گرد باد بیخردی / ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشم
شوم بنانی قانع بجامه راضی / بخط و عقل تبرا کنم ز عجب و بطر
همه بجنگ شاه از رستنم و بس / نه اسب تازی باید مرا نه ساز ز زر
چه سود از این سخن چون نکاره شعر و در / چو ما بمحنت گشتیم هر دو زیر و زبر
دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم / دو چیره رای و دو چیره سخن و دو چیره هنر
دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس / دریغ ماست بهر محفل و بهر محضر
تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری / اگر تبرسی از این بند و تنگی خطر
منم که عشری از عمر شوم من بگذشت / مگر بمحنت و در محنتم بنور اندر
بجای ماندهام بندهای سخت گران / ضعیف گشتهام از رنجهای بس منکر
توان و دست شده ردم از طپانچه کبود / ز آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
شدم بر آب دو دیده سبک تر از کشتی / اگرچه بندی دارم گران تر از لنگر
بلا و محنت و اندوه و رنج و محنت و غم / دمادمند بمن بر چو قطرهای مطر

اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی — بسوی نقص گرای ای طریق جهل سپر

مترس و باک مکن هیچ چو سگ همیکن عف — بخیز و نیز دمادم چو خر همی زن فسر

که بر درند سگان هر کرا نگردد سگ — لگد زنند خران هر کرا نباشد خر

عناست فضل نه از فضل هیچ سود بود — که زار زار بسوزد بر آتش مجمر

نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو — مگیر دگر ز هنر هیچ کافتست هنر

ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس — ز زخم زخمه بنالد تا ان زمان مزمر

مکار اگر که زکشته دریغ میدروی — دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر

ز اضطراب نمودن چه فایده ما را — اگرچه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود — ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر

کزین زمانه بسی جنگ و پر شکند ست — هزار آهن چنگ و عقاب آتش پر

بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند — سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر

بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند — درین همه که تو می بینی ایزدیست اثر

نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی — بماند این سخن جانفزای تا محشر

چو درگذرد مردم عمری دگر بود پس از آن — که تا ثبت همه ساله منظر از محضر

وله بمدحه

ای جهان را براستی داور — ملک عدل و وز دین پرور

عالم افروز نام مسعودت — ملک را همچو تاج را گوهر

گنج پرداز دست معطی تو — بزم را همچو خلد را کوثر

زند با محفل تو گردون — غشود همعنان تو صرصر

لب کفر از نهیب تو خشک — چشم شرک از هراس تو تر

عزم تو گردم افگند بر کوه — از دو سو کوه را برآید پر

بجهان

بجهان هیچکس ندیده و ما — بحر دیدیم در میان شمر

ملکا روزگار چاکر تست — نیست یک شاه را چنین چاکر

بکند رود جاه تو ز شرق و ز غرب — برسد ملک تو بحر و ببر

آفتاب آمد ای ملک بحمل — گشت حال هوا بهم دیگر

برکه و دشت باز گسترند — بهرم چین و تبت و ششتر

گردن و گوش لعبتان چمن — شد ز بارنده ابر پر زیور

روشنی بیاض دولت بین — خرمی سواد باغ نگر

سرفراز و بخت می بگراز — لهو جوی و بفرخی می خور

دیده حاسدان به تیر بدوز — تارک دشمنان به تیغ بدر

الصبا بمدحه

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار — بر صبوحی خسرو بنشین جام محمودی بیار

آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته — همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار

گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون — هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار

ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد بخش — خلعتم سعدیست کاز ان هیچ نحسی نیست یار

پادشاها شکر تو بیش که واهم گفت من — خبر به بیش ذو الجلال کرد کار کامکار

روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را — در ثبات ملک شاهی و جهانداری بدار

می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است — سالکینی جهت کن برمه زدیمی برکنار

ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می — کن بنوک موزه ترکانه اور اهوشیار

گو مشو مست و به پیش شاه ما هشیار باش — زانکه باشد پیش او مقبول مردم هوشیار

گو خداوندیست عالم در همه انواع علم — یادگار از خسروان گو باد دایم یادگار

پادشاهی جمال و شهریاری شرف — سرور بر اختیار و خسرو بر افتخار

از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب — زینهار از تیغ او خواهد بحمله زینهار

چرخ چو رای تو نیابد جوال
کوه چو گنج تو ندارد یسار

لطف تو تن را نکند نا امید
عنف تو جا نرهاند ز زینهار

چشم ندیدست چو تو کینه توز
حلم ندیدست چو تو بردبار

هر که بی مهر تو عنصر ز طبع
ممکن نبود که پذیرد نگار

زیرا با کین تو هرگز نشد
صورت با روح بهم سازوار

ای ملک پیلتن شیرزور
پیل عزیز از تو شد و شیرخوار

شیر شکاری تو و از هول تو
شیر نیارد گردن شکار

در کف تو بر تن بشکست خورد
گردن شیران سران کاوسار

چرخ ز تو کور شود روز رزم
مهر ز تو نور برد روز بار

تا تو سواری تو بمیدان ملک
ملک چو تو نیست نه بلند سوار

قوت دولت ز تو شد مجتمع
قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف
احسنت احسنت زهی شهریار

چون ز تف حمله کرد نکشان
چوشش برآید ز دل کارزار

پشت زمین جیب بپوشد سیاه
روی هوا پاک بگیرد غبار

خنجر خونریز بلرزد چو برق
نیزه دلدوز بپیچد چو مار

گرد در برد جهان خنجر
ماند در تن جانها نثار

پیچد در دل جزع گیر گیر
گیرد بر تن فزع زار زار

تو ملکا در سلب آهنین
خیز چو رویین و چو اسفندیار

در کف آن گوهر الماس رنگ
تشنه بخون لیک بسی آبدار

زیر توان هیکل گردون نهاد
ره برد و دریا و صحرا گذار

بادشتاپکه نیابد درنگ
آتش خنجری که نگیرد قرار

تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق
زو برآرو ز جهانی دمار

بمدح

بمدح علاء الدوله مسعود شاه

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار

گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط
نمود روز فرح روی با هزار نگار

بدین بشارت مطرب نوای نغز زن
بدین بشارت ساقی نبید لعل بیار

که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا
علاء دولت مسعود شاه دولتیار

مؤیدی که زمین امن است کرد آباد
مظفری که جهان را به تیغ داد قرار

ببوی خون عدو شیر زاید همی ز آتش گل
بباد کینش خنجر همی ز آب شرار

ببازد از شرف نام او همی دنیا
بخندد از طرب مهر او همی دینار

نهاد روی بهندوستان بخیبت شکوه
گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

بعون اسلام افراخته بزاره علم
بگرد بر علم آشفته لشکری جرار

کشیده خنجر منصور آفتاب نهاد
گشاده چتر همایونش آسمان کردار

مبارزان همه بربارها فکنده دهان
بخنجران همه برگو بها کشیده مهار

ز حربها بنهفته روزها نجوم اگین
ز نعلها شده خاکها پلال نگار

هوا ز رایت منصور او گلاب سرشک
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار

برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن
برفت سرع و بنمود آب را رفتار

صدای کوس رعدی فکنده در هر کوه
سرشک تیغش سیلی گشاده از هر جا

مبارزان لشکر چو شیران دست شسته بخون
بحمله هر یک چون اژدهای عمر اوبار

بتاختند بهر گوشه چو پویان باد
بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار

فکنده خنجر در سینه گبر تا دسته
فشانده پیلک در چشم شرک تا سوفار

فلک بجنبید از هول سهم گیرا گیر
زمین بلرزید از ترس سم داراد ار

سوار تعبیه بشمار لشکر دین
کشیده صفها همچون زبانهای شرار

چو ابر و باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت
ز هر سوی سپه ترک و لشکر جرار

ولی نه بیشش صورت که گرگان بدها
عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخرید
بعاملی چو دگر عاملانت شد راضی
زهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر
تو دستبردی در بوم هند بنمودی
زسنجرات نوینک تکیه با خواهم کرد
چو گشت روی سواران بزنگ دیده شیر
فرو زدند یکایک بصید گاه بلا
سر سران زشعب گشت چون سر مفلوج
زباد کوبش لا گرفت خاک بنرد
بسطح خوف ورجا بر بگرد مرکز غزد
ز حلق جنگ بجای نفس بجست آتش
عدم ز حرص همیجست با وجود قرین
ز جوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج
چو ابر و برق ز هر جانب مصاف بتاخت
تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی
بنیزه زخم تو پران عقاب عمر شکر
بنوده طعن ترا حایل آتشین پاره
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف
ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح

بجانش خنجر زنهارخوار تو زنهار
تو این تجارت نیکو تجارتی انگار
به بندگی چو دگر بندگانت کرد اقرار
خنی برای تو ملت زفخر کرده شعار
که گشت عهده امثال و مایه اشعار
قیاس کیر دو انشا بدگی از بسیار
چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار
بساط خاک بروین زدای روز نبرد
دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
باب تیغ برافروخت آتش پیکار
قضا بدو ور فرو راند قطع را پرگار
ز بیم مرگ بجای هژبر آمد خار
اجل بطبع همی گرد با اجل دیدار
ز برق تیغ فلک همچو ابر صاعقه بار
ز تیغ کرد یه بخت و ز کوس ناله زار
بر آن بکاو رها موی نفد کوه گدار
به پیش زخم تو تا زان نهنگ جان اوبار
نکشته زخم ترا حاجت آتشین دیوار
سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
چه گفت گفت پیاده است چرخ با تو سوار
ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار
ز بس نفس که برآمد ز کشتگان هر بار

چه روز کار ترا بنده است و فرمان بر	اگر تهنیت آید بروز کار سپار

من بدایع اشعاره

پادشاه بزرگ دین پرور
خسرو کامکار مسعود است
شاه شاهان علاء دولت و دین
تاجداری که رفعت تاجش
کامکاری که بسطت دستش
صحن ملکش بد هر هفت اقلیم
راعی امن او بشرق و بغرب
تارک رتبت بلندش را
گردن همت بزرگش را
برده امر او بر دزد و شب
در صف کین او زحیب و زره است
در بر که ز حرص اشتر او
در دل کان ز بیم بخشش او
چون برانگیخت عزم نافذ او
چون فرو داشت عزم ثابت او
عدل او بانگ زد چنان بر ظلم
بر او بار لطف چندان کرد
داد پر امید داران را
بر دو خوش خوش ضعیف حالان را

شهریار کریم حق گستر
کش زمانه است بنده و چاکر
آن فلک منظر ملک مخبر
بر فلک برد پایهٔ منبر
بر زمین ریخت مایهٔ کوثر
خیل بختش ز چرخ هفت اختر
داعی جود او به بحر و به بر
زیبد اکلیل آسمان افسر
عقد گردون سزا بود زیور
بسته دارد فلک چو کوه کمر
کند باشد در خشش را خنجر
همچو لاله است چهره گوهر
چون زریر است باز گونه زر
زیبدش صبح و مهر تیغ و سپر
بر ندارد دمش عاصف و صرصر
که ز گوگرد باز جست آذر
که برآرد شکوفه کشت شرر
ساقی جود او شراب بطر
ساقی داد او خمار زسر

در طریق مضیق عمر فنا
برفکنده بلا نفر به نفر

در مصاف و مجال هر سه دوا
در شتاب و درنگ هر صفدر

آتش و آب و باد و خاک شده
ابرش و خنگ و بور و جم زیور

چون سر سنگ پشت، دی امل
گشته پنهان ز بیم تیغ و تبر

خارپشتی شده ز نیزه و تیر
اجل جان شکار عمر شکر

آن زمان لا اله الا الله
وهم یار است گرد بر تو گذر

موی بشکافتی لطعن و بضرب
کوه برداشتی به کر و به فر

نور شد حربه تو از بس خون
که زدش بر برخش و پهلو بر

بازوی عون تو گرفته قضا
خنجر فتح تو کشیده قدر

در خوی و خون شده زران و کفش
باره نصرت و عنان ظفر

وان همه صاعقه یک ذره
در دل باس تو نکرده اثر

فلک جویان سهم کام روا
دهر گیران کرد نام آور

همه از هول گرز مسعودی
بر سر افکنده چون زنان معجر

یکی افتاده در میانه شور
دیگری خفته بر کرانه شر

این رها کرده همچو ماران پوست
وان برآورده همچو موران پر

یک جهان را بیاز وی معروف
برگشتی بجمله منکر

بازگشتی بقطب شاهی شاد
عون یزدان و سعی چرخ نگر

تارک تاج را بصد و امن
پایه تخت را بصد زیور

در بیاشید بخت نیک چو ابر
زر پراکند نجم سعد چو خور

هر سوی زان ظفر بهر ساعت
برسانید جبرئیل خبر

آفرینش فراخ گرد بدل
بود وا زان مژده در جهان یکسر

گشت از اقبال آن عبیر و گلاب
خاک در دشت و آب در فرغر

چه حکایت

چه حکایت کنم که می‌بودم
زآتش و خاک بالش و بستر

غرقه روی و رنج و راحت خشک
تشنه کور و چشم اندوه تر

بر سر کوههای بی فریاد
شد جوانی من هبا و هدر

شعر من باده شد بهر محفل
ذکر من تازه شد بهر محضر

عفو سلطان نامدار رضی
بر شب من فکند نور قمر

التفات عنایتش برداشت
بار رنج از تن من مضطر

اصطناع رعایتش دریافت
روزگار مرا به حسن نظر

داد نان پاره که هست کفاف
مر مرا با عشیرتی بیمر

سوی مولد کشید هوش مرا
بوئه دختر و هوای پسر

چون بهندوستان شدم ساکن
بر ضیاع عقار پیر پدر

بنده بونصر برگماشت مرا
بعمل همچو نایبان دگر

نایبی یافتم چنانکه مرا
سازی و آلتی بود درخور

مروکی چند هست بس لتره
اسبکی چند هست بس لاغر

گاه طبلی زنم بزیر گلیم
گاه تیغی کشم بزیر سپر

که جهم همچو زنگ بر کهسار
که خزم همچو مار در کردر

اینهمه هست و شعلهای عمل
سخت با نظم و رونق است اندر

حشمت عالی علائی تو
در جهان خود همی کشد لشکر

کبک و شاهین همی پرد هم بال
شیر و آهو همی رود هم بر

سرکشان را کجاست آن یارا
که برآرند بر خلاف تو سر

گردنان را کجاست زهره آنک
پای عصیان برون نهند از در

گر ز مدح تو حال و جاه مرا
مستزادی بود عجب مشمر

در وجیهی شوم ز خدمت تو
راست باشد ز مقتضای هنر

زرای طبع کف راد و همت عالی او ... فلک زمین شد و دریا سراب و ابر غبار
تبارک الله از آن برافتاب فروغ ... که بر فروزد از و بخت آسمان کردار
چو ماه و مهر کند عدل او فراز و نشیب ... ز فر و زیب دهد ملک را شعار و دثار
بخوش نفس از آتش همی بروید گل ... به خشمش از گل تازه همی بروید خار
زهیچ گرده نه چیز رای و نه ثاقب نجوم ... زهیچ دریا چون کف او سخاست بکار
ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند ... که در جبلت این ثابت است و آن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهی را ... نبود و نیست و دل دیده روشن و بیدار
سحاب جود تو آباد کرد هر ویران ... نسیم عدل تو گلزار کرد هر گل از
دگرنه آتش باست بزم گشتی تیز ... کجا زگوهر ملک آمدی پدید غبار
بکارزار و دگر کرده نهاد جهان ... مگر که قسمت او بوده بود ناهموار
بجد و خنجر نعل نگار وران کردی ... زمین هامون دریا و کوه آخته غبار
جهان گشاوی بیمز زگرز سندان کوب ... ملوک کشتی بیمز زگرز تیغ خاره گداز
زگرد در حسش تو چون چرخ تیره سید زرد ... ز آب خنجر ملکت تو لفرصت اژدربا
بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را ... بکیش با نوی آن مدعی چهره نگار
از آنکه نیک بماند نشستی از رد ... بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار
شراب عدل تو گر نیست کرد عالم را ... نهیب تو بپر دار سر زمانه خمار
محیط گیتی گشته است همت تو ازآنک ... همی نماید گیتیش نقطه پرگار
چو روی پشت عدو بیخ زرد و مجروح است ... ز زخم سطوت جود تو چهره دینار
مگر مخالف و بدخواه ملک و دولت تست ... ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار
از آن حباب چو سر برکند شود با جنس ... وز آن شرار چو سر بر زند بمیرد زار
نماند در همه روی زمین خداوندی ... که او به بندگی تو نمیکند اقرار
بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست ... که می‌نکاهد جان من از غم و تیمار

هزار دیوان

هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یک ... هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
مشاطه وار عروسان دهکی ضمیر ... به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار
بصیقل صفت و مدح نیک بزدایم ... ز تیغ آتش و آینه هنر زنگار
باختران خرد بخت را کنم گردون ... بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار
چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو ... چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار
یکی برحمت برجان و بر تنم بخشای ... که من نه درخور بندم شهانه اهل حصار
نگاه کن که به تیز نکها چو شعبدها ... بمدحت تو آرم زجان و دل هربار
زمن کفایت عرصه همیکنم به سخن ... توان ستود فلک را برتبت و مقدار
تکلفی نشود در شمیل تحکم جال ... تقدری نبود در سمر بحر و بحار
چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم ... که آفتاب منیر است و آسمان دوار
گزیده تر ز همه دولتست دولت تو ... گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
بپایه ز محلت نمیرسد گردون ... پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار
اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا ... مگر گشاده شود بر همه ملوک اشعار
همیشه تا ز بر کوی بمدار سپهر ... نجوم و چرخ نیابد ز سیر و مدار
خدایگانا چون آفتاب ملک افروز ... زمانه دار چون آسمان زمانه گذار
نظاره گاه تو سر تحتگاه باد و چمن ... نشستگاه تو از ملک فرق تا دو کنار

ایضاً له

روز وداع از در اندر آمد و لب بر ... لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو نرگس سوسن ... تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عنبر خشمش گرفته سرخی لاله ... لاله رویش گرفته روی عنبر
برگلش از زخم دست کاشته خیری ... بر مهش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین را زرنگ روی منقش ... کرده هوا را ببوی زلف معطر

برکمر کوهها ز شدت سرما | مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
گردش گردون شده رحائی و ازو | ریخته کافور سوده در که و کر در
از فزع راه گشته لرزان انجم | وز شغب شب شده گریزان چنبر
گردون چو بوستان پر ز شکوفه | تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش بچرخ | مانده پراکنده رو فروخته اخگر
از نظر چشم خلق پنهان کرده | چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
روی هوا را به شعر کحلی بسته | گیسوی شب را گرفته در در آن بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان | تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا | جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
ابری چون گرد رزم تابل و تیره | برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطره باران ز ابر رونشده چون تیر | غران چون مرکب از میانش تندر
روی ز گردون نمود طلعت خورشید | چو رخ یار من از جلو بی معجر
زاغ شب از باختر نهان شد چو بدید | کامد باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید | رایت دینار گون کشید بمحور
گردون از زور شب بکند و بینداخت | از بر و از گوش و گردنش زر و زیور
آبی دیدم نهاده روی بگردون | بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب و غرق شده مه ازار | بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی | هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
حسرهٔ محمود آنکه شاهی از وی | تازه شده چون پیمبری به پیمبر

بمدح سیف الدوله و تهنیته بالفتح الاکره

ایا نسیم سحر فتحنامه بردار | بهر ولایت از آن فتحنامه بسپار

بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین | خدایگان جهان خسرو صغار و کبار
ز بهر نصرت اسلام باز دار الملک | بسوی هند در آورد لشکر جرار
بدانکه تا بنود لشکری گران و بزرگ | خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت | چو ابر جلوفان هجل و چو ابر صاعقه بار
رهی گرفته بعیش اندرون دراز و مهیب | همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر نه بسیر | مسیر دیو در آنکه بخاک بر هنجار
همی خرامید اندر میان هندستان | فراشته سر رایت بگنبد دوار
سپهر نیک سگال و زمانه فرمان | خدای راه نمای و ملائکه انصار
بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند | چنانکه آید از هر سوی بحر انهار
کمینه خدمت هر یک ز تنگه صد بدره | کهینه هدیه هر یک ز جامه صد خروار
کهی گذاشت حصار و کهی گذشت زمین | گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار
چو میگذشت گذر کرد در است عالیش | بگرد تیره بپوشید چرخ آینه دار
حصار آگره پیدا شد از میانه گرد | بسان کوه بر او بارهای چون کهسار
بحصن تبت او نارسیده دست قضا | نکرده باد وی عذری زمانه غدار
سپه چو دایره بپیچید گرد حصن و همی | نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار
بکارزار زده دست و گرم گشته بسر | ز تیغ آهن سنب و ز تیر خاره گذار
بخواب دید دگر شب امیر آن جیپال | یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار
شده هراسان از جان و گرد بر گردش | همه سپهر پر شرزه شیر و افعی مار
ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز | درو کشیده یکی سایبان ز زر نگار
نهاده تختی زرین برو فرشته و شهی | دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو | که از ضلالت خود بایدت شدی بیزار
ببایدت بر انسانیان رکین باشد | وزان فرشته ببایدت خواستن زنهار

سرا ز زخم فکند و دلش نگشت ملول — هر آنکه زخم بخورد و دلش نگشت فکار
هر آتشی که سپند افکندی از نکهه — چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
بر آن سواری کاندر میان آتش رفت — وگرچه بود ز آتش بکرد آن انبار
برون شد او چو براهیم آزر از آذر — بگرد وی‌ش آتش سوزنده گشت چون گلنار
بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت ز کال — بگرد وی‌ش اندر برگ شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند همی بیاسودند — سیه ز گوشش در روز روشن و شب تار
شبی که بود بسی سهمگین‌تر از دوزخ — کریه و زشت چو دود سیاه و تیره چو قار
چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی — برآمد از پس دیوار حصن‌ها را مار
سپاهیان ملک جملگی بجوشیدند — برآمدند بهر کنگر اژدها کردار
به تیغ کردند از خون دشمنان بهی — زمین اگرچه همی چون زمین دریابار
چو در حصار بجوشید تارک گبران — ز تاب آتش شمشیر گرم شد بیکار
همی نمود ز روی حسام خون عدو — چو آب شنگرف از روی تختهٔ زنگار
ز ترس خیبر گردون بالستان زور — ز سهم چشمهٔ خورشید در شده بغبار
حسام بران در سر معدن دانش — سهام پران در دل بموضع اسرار
خدایگانا دیدم بگرد رزم اندر — چو شرزه شیر بدست اژدهای آدمخوار
نبارکی اندر چشم بد ز کمالش دور — چو نور بود بر آن مرکب جهنده چو نار
گشاده دست بزخم و ببسته تنگ میان — ز بهر خشنودی عفو ایزد دادار
ز غازیان بحصار اندرون درآمد ملک — ز ملک خسرو محمود باد برخوردار
خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد — ولیک خوشتر باشد بروزگار بهار
نمود در هند آثار فتح شمشیرت — چنین نماید شمشیر خسروان آثار
حسام تیز تو شد دو اژدها و هند بحر — حصار اگرچه خیبر تو حیدر کرار
حسام تست اجل وز اجل که جست امان — سنان تست قضا وز قضا که یافت فرار

باعطای

با عطای تو زار گرید ابر — با نمای تو زور گیرد زور
بهتر تو برترین وضیع و شریف — مهر تو در دل اناث و ذکور
غرض از مدت بقای تو بود — رفته و مانده سنین و شهور
سبب عزت و سخای تو گشت — زاده و داده جبال و بحور
گر نباشی بپیک سخا بگنج — بنوی نزد خویشتن معذور
ور برآری بر کینه آب آتش — نشمری بدسگال را مقهور
ملک عدل تا به تخت نشست — به ز رای تو نامدش دستور
نرسد بی مؤونت بذلت — طعمه و دانهٔ وحوش و طیور
نبود بی طراوت زینت — سیری و مستی نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا — نماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا — برنه انگیزد از زمین دم صور
جز کف راد تو امید که کرد — غرقهٔ موج آز را به قصور
جز دم داد تو نفوید که داد — کشتهٔ تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تو نگشت بلند — مست انعام تو نشد مخمور
حشمتت را نخیز باز حریص — دشمنت را گریز زاغ حذور
بدسگال تو و تحمل او — شبهی دارد از سگ و ساجور
نیستش ترس کامنش کرد است — از تو عفو خمول و حلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو — بستهٔ چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو بتارک تو چیست — گهی آسوده و گهی رنجور
نیک آسان بودش پس دشوار — سخت نزدیک باشدش پس دور
تازشش و بحرص چون صرصر — گردش و مطیع چون در دور
تنک او گر کند عجب نبود — وهم را در ضمیر دل محصور

کرمرا

کز مرا خوشتر از گلاب و عبیر | آب غزنین و خاک لوهاور
نیست روزی دگر چه اندیشم | همه به آید شد از هوا مقصور
در قدر تا کجا رسید پیداست | قوّت آفریده مجبور
کعبه جاه تو ملّی و وفیست | بقضای حوایج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود | حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی ازو مقضی | نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه وگر کردم | هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق الوف تو بچه هم | بچه معنی ز من شده ست نفور
که نسیم صبای لطف تو شد | شب و روز مرا سموم حرور
ویحک ای آسمان سال نورد | کی رهیم از حرارت این ناجور
آخر ای آفتاب روز افروز | کی دهد صبح این شب دیجور
تا بود باغ و راغ را هر سال | به ربیع و خریف زینت و حور
زلف شمشاد و سبز و روی سمن | چشم بادام و دیده انگور
باد عیشت بخرّمی موصوف | باد روزت بخرّمی مذکور
روزگار ستوده بخت غلام | فلکت بنده و جهان مأمور
ز ازل دولت ترا توقیع | باد اقمت ترا منشور
تو تو تازه خزان تو چو بهار | خوش و خرّم روان تو چو سحور
تا اَلم صدرت از سرور و سرور | ظلمت زمستانت از نحار بحور

ایضاً وله

چو تو معشوق و چو تو [illegible] | نبود در خلق بعالم در
ای مرا همچو جان و دیده عزیز | این و آن از تو یافت عمر و بصر
بر دو عشق عقل و عشق تو باز | عقل [illegible] ایدم همی در سر

درکنارت گرفت شوانم | تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشکی بود طراوت تو | که چو رویم مباد رویت تر
آب رویم ز پشت نگذارم | که برویت رسد ز آب اثر
از دو دیده ستاره میرانم | من بر این کوه آسمان پیکر
نتوانستمی رسید بمن | که همه ثلث را نبودی پر
تا دهک راه سخت شوریده ست | جهت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی | در چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده ام تو آن داری | که بذاتت بود ز خلق خطر
نام منصور صاحب کافی | داغ داری به پشت و پهلو بر
آنکه با نام او ز خلق همی | باز گردد در زه قضا و قدر

بمدح الصدر المکرّم علی سالار

ای باد برو ب راه راگیسر | وی ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاک عبیر گرد بر صحرا | وی ابر گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب | کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که خنجری بینی | کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای چرخ سپهر مجدت بشنو | وی چشمه مهر رتبت بنگر
ای گرسنه شیر در کمین منشین | وی جره عقاب در هوا مگذر
بربار ه نشست فتنه شیران | هان ای شیران ز راه یکسو تر
گاید سپهی که گرد یکساعت | صحرا را کوه و کوه را اکر در
در پیش سپه مبارزی کاورا | مانند نگفته اند جز حیدر
سالار عمید خاصه خسرو | آنداده بدین و ملک و دولت فر

فرموده جواب وگفته سرّه / هر جا که بباید اندر آن کشور
وان خطبه بنام تست ازانی / تا خدمت تو بداده باشد بر
بر نام تو خطبه کنم انشا / تا بر خوانند بر سر منبر
چونانکه ز بس فصاحت و معنی / در صنعت آن فزو چکانم در
خدمت بسزا متینت ازینده / کز سستی فتاده ام بر بستر
لیکن چکنم که مانده ام اینجا / بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر
از جور فلک سری پر اندازه / وز آتش غم دلی پر از اخگر
یکذره نماند آتش قوت / بر جای بمانده من چو خاکستر
چون موی شده تن من از زاری / چون نامه شده ز غم دلم در بر
نه طبع معین من که انشا / نه دستم در بیاض یاری گر
قصه چکنم ز درد و بیماری / شیرین جانم رسیده با غرغر
دل بسته بحسن رای میمونت / امید بفضل ایزد داور
ور بگذرم از جهان ز غم رستم / تو باقی مان و از جهان مگذر
جز بر سر فخر و مرتبت منشین / جز دیدهٔ عز و خرمی مسپر
در حکم تو باد گردش گیتی / در امر تو باد گنبد اخضر

ایضا له

ترکان که پشت بازوی ملکند و روزگار / هستند گاه حمله بزرگان کارزار
گردان سرکشند و دلیران چیره دست / شیران بیشه اند و پلنگان روزگار
در دستشان کمانها مانند ابرها / در زخم تیرهاشان باران تند بار
در چشم نیکخواهان سته چو تازه گل / در چشم بدسگالان چو تیر خار
پولاد را به تیغ بسنبند گاه زخم / خورشید را به تیر بپوشند روز بار

سیراب

سیراب کن زمین را یک سر بتیغ تیز / هر سو ز خون قیصر و زان بچاک جویبار
امروز بارد آنچه نبارید تیغ وی / امسال بیند آنچه ندیدست هند پار
امروز بت پرستان هستند بیکران / در بیشها خزیده و در غارها نشار
اکنون چنان ورافتد در هند زلزله / کز هر سوئی بلرزد تا موج کوه و غار
از بوم و خاک هند برویند نبات مرگ / وز جان اهل شرک برآید دم و دمار
در هند بگشاید آن تیغ برق زخم / هنگام کارزار بسان لاله زار
پراکنده ز هول تو چون گرد هر سپاه / بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
وز سهم آب رنگ حسام تو خسروا / آتشکده شود دل برایان گنگبار
از جمع بت پرستان ز فوج مشرکان / بانگ و نفیر خیزد و روزی هزار بار
گوئید باز خاست ز جای آن بت شیر / کو را ز جان رایان باشد همه شکار
گر راست عزم آن که بشوید ز کفر پاک / هر هند را بضربت شمشیر آبدار
در دست تو بحمله علمها کشند باز / آن ترکش با دو سپر تو وانگه کاد ساز
وین هر دو را بکوشش یاری همی‌دهند تیز / از تیغ جانشکار تو و تیغ عمرخوار
از سطوت تو شرک بنالد چو رعد سخت / وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار
گردد ظفر قوی و شود فتح زورمند / زان پیک نخیف تو و خنجر نزار
گیرد زمین ز تیغ همه پاک گرد خون / گردد هوا ز گرد هوا جای بحر نار
ای جاه تو چو مهر ز رتبت فلک فروز / دریای کف تو چو ابر به بخشش جهان نگار
تو سایهٔ خدائی و خورشید خسروان / بی‌تو که دید هرگز خورشید سایه دار
اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر / شاهان نبوچه مانند ای شاه و شهریار
حقا که چون تو را وندیدست دور چرخ / والله که چون تو شاه ندیدست روزگار
دیوان ملک پیش نیاید چو تو ملک / میدان ملک پیش نه بیند چو تو سوار
در حمله ملک بود ترا دایه زین سبب / کز بر کنف نشاندت و گاه در کنار

افتد

و له ایضا یمدحه

اقبال پایدار تر استوار گرد | زان تو همه پایدار تو زنده استوار
در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام | ای کرده روزگار ترا دولت شهنشاه
داند خدای عرش که گیتی قرار داد | گنج دل تباه است شبهای بیقرار
من بنده سال سیزده محنت کشیده ام | جان کنده ام ز محنت و در حبس و در حصار
زین زینهار خوار که جان من گرفت | در زینهار تست ای ملک زینهار دار
در بندهای تنگ و خشن مانده مستمند | در بندهای سخت تر مانده سوگوار
دارم هزار دشمن بیجان و بیم تن | لیکن گذشته ام من از هشتصد هزار
بی برگ و بینوا شده و جمع کرده من | عورات بی نهایت و اطفال بیشمار
بسیار هیچ دار ز تو یافته نصیب | من بی نصیب گشته و مانده امیدوار
شاها بحق آنکه بکام تو کرده است | کار جهان خدای جهاندار کردگار
پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم | بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
گیرم گناه کارم و الله که نیستم | نه عفو کرده کشته هر گناه کار
تا شاد کند رانم ارم بنده خدمتگار است | در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار
گیرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان | بر پایه سخت تو در ثنا هموار
وین گفته ام و ندانم تا چند مانده هست | این روح مستحیل درین ... مستعار
ور من نیم بمانم گنجی بماندت | زین طبع حق گذار و زبان سخن گذار
عمری دراز باید تا بنده چو من | گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
تا سایه و درختی گردد نهال کی | بنگر که چند آب در آید بجویبار
شاها فراخ سالست امسال ملک تو | وین جنس بزرگ فالست اندیشه بکار
لولو ز بحر برده سحاب از پس سحاب | بر ملک تو فشانده نثار از پس نثار
یکرویه گشت ملک بلا روی ملک بین | وسعت گرفت عدل بلا تخم عدل کار
نو عز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب | نو ملک و نو سعادت و نو روز و نو بهار

آنکه از نام

آنکه از نام همچو خورشیدش | آسمان شد ز بس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام | بسته در خدمتش سپهر کمر
ملک را کرده عدل او یاری | ملک را بسته عدل او زیور
بفغان آمده ز تیغش کهر | بخروش آمده ز دستش زر
ای برفعت تو چرخ زمین | وی ببخشش تو بحر شمر
ملکی و بملک هفت اقلیم | نیست اندر جهان ز تو حق تر
من زدم فال و فال گشت نهال | آن نهالی که دولت آرد بر
لشکری دولت تو تعبیه کرد | کاندرو وهم کی نیافت گذر
زنده پیلان تو چو پیلاتند | از پس و پیش آن قوی لشکر
پیش هر پیل فوجی از ترکان | رزمجویان چو شیر شرزه نر
هر گرا پیل و شیر بازی گر | دشمنان را بنزد او چه خطر
اینهمه هست هست و بود و بود | کرد کار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحی | که شود تا کیهان بدهر سمر
من از آن فتح چون براندیشم | یادم آید همی ز فتح خیبر
که در ایام جد جد تو را | کرد روزی کروگر ه او ر
پادشاها بفرخی بنشین | شهریارا بخرمی می خور
چون ببزم تو در کف تو شود | باده آب حیات در ساغر
نه عجب گر فلک شود مجلس | ماه و ساقی و زهره خنیاگر
تا ز گردون و اختر اندر دهر | هر چه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون | باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا بزیر نگین | وز تو آباد و شاد هر کشور

و له ایضا یمدحه

که از فراق دلارام شد مرا حاصل — وصال درگه محمود شاه گیتی دار
شه مظفر و منصور شاه دولت و داد — خدایگان ملک همت ملک دیدار
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — بنام و سیرت و کنیت چو احمد مختار
خجسته نامش زیبنده بر نگینه ملک — چو نقش بر دیبا چو مهر بر دینار
شهنشهی که بشاهنشهی او دولت — بطوع و رغبت اقرار کرد بی اجبار
شهی که هست کف و تیغ او بزم و برزم — چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار
همی گشاید کشور همی ستاند ملک — به تیغ جان انجام و بگرز عمر اوبار
به بند کیش هر که همی شود راضی — بجای کیش زمانه همی دهد اقرار
جهان و گنبد دوار چون بدیدندش — بگاه آنکه همی کرد با عدو پیکار
جهان ز روز و ز روز شب ساخت جوشن و خفتان — ز مهر و ماه سپر کرد گنبد دوار
زمانه کرد همی مستی از شراب ستم — ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
همی بروزی صد ره سپر قلم زند — از آنکه هست قلم بسته بر میان زنار
نه مر فضایل او را جهان دهد تفصیل — نه مر مناقب او را کند سپهر شمار
خدایگانا مهر تو فکرت است مگر — کز او نباشد خالی دل صغار و کبار
اگر نگردی قدر تو بر فلک مسکن — فلک نبودی زینسان که هست با مقدار
اگر نگشتی نام تو در جهان سایر — جهان نبودی چونین که هست پر انوار
رکاب و پای تو جوینده و عنان و کف — بکارزار عدو در سوار کین سوار
شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال — شود ز بیم سنان تو ساعدش افگار
همیشه باشد نام ملوک زنده به شعر — ولیک زنده بنام تو بازگشت اشعار
شگفت نیست که مدحت همی بلند آید — بدولت تو همی ابلند شد گفتار
سخن ز من درست آید و نظم قوی — چو باشدش هنر مرد بر خرد معیار
همیشه تا ملکا بر دمد چو خاطر تو — بحکم ایزد خورشید روشن از شب تار

زبهر دولت محمودیان جهان ایزد — بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
چرا کنند طلب ناکسان گیتی ملک — چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور
یقین بدان که بپاشنگ ندامت آرد بار — هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور
خدایگانا راهی گذاشتی که همی — برید باد از او نگذرد بحشر نشور
ز بیم سیحون بگذشته با میزد — که با دو چشم بد از تخت و روزگار تو دور
رسید عید همایون شها بخدمت تو — نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور
برسم عید شها باده مروق نوش — بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور
خجسته بادت عید و خجسته بادت جاه — خجسته بادت رفتن بدرگه معمور

بصفت الربیع و بمدح طاهر بن علی

زنگ طبعی نگار برده بهار — نقشها بود از آنچه برد نگار
چهره سنگ و روی گل دارد — مانوی کار گونه گونه نگار
همه بر صورت است بی خامه — همه بر دایره است بی پرگار
ابر بر کار کرد کاسه کهی — بستدین بود زمردینش تار
بنگر اکنون زمین مرد و دیبا — ساده کوه فرش کرد از ازار
هرچه زرنیخ دیده بودی تو — همه شنگرف بینی و زنگار
داد بانگ نماز را بلبل — چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افروز — بچنین روزگار خاک نگار
شکفت ار چه خاک رنگ برنگ — بدمد شاخ رنگ بر کهسار
ابرها در فشان و لؤلؤ پند — بادها مشک سار و عنبر بار
هر دو شاخی ز باد پنداری — یکدگر را گرفته اند کنار
طبع گوید که باده خور که ز خاک — لاله روید همی قدح کردار

چرخ چو رتبت بلند تو دید / رتبت خویش یافت بمقدار

کان چه و دستگاه خود نگریست / در خور جود تو ندید یسار

ای فزوده جهان بجاه تو فخر / وی ز گردون فزوده قدر تو عار

هر چه در مدحت تو خواهم گفت / هیچ واجب نباید استغفار

بنده‌ام که نور من یابی / مدح معنی نمای دعوی دار

گشت گردون خیره روی مرا / خیره زنبیان مرا فسرو نگذار

رنج و تیمار در حصار مرا / جان من رنجه کرد و طبع فکار

طبع و جان مرا برحمت و فضل / بخر از رنج و برکش از تیمار

و خود از خویشتن روا داری / در چنین هیچ اگر بمیرم زار

چون ز امسال و پار یاد کنم / زار گریم ز حسرت پیرار

شیر پیکر یلان ز رزم افروز / پخته گشته ز آتش پیکار

نه ز من جست هیچ شیر و پلنگ / نه ز من رست هیچ پیشه و غار

که مرا باد بود زیر عنان / که مرا ابر بود دشت و بهار

سرکشان را ز من سبک شد دل / دستها را ز من گران شد بار

کند شد مرگ را ز من دندان / تیز شد رزم را ز من بازار

بقعه رام کرده کاندر وی / مرگ بارید بر سر علی عیار

باز نشناخت هیچ وقت همی / دشمنم روز روشن از شب تار

آن همه شد کنون مرا هیچ است / بر سر کوه در میانه غار

روز بر من سیاه کرده چو شب / روزی تنگ و انده بسیار

با دلی خسته و رخی پر خون / قامتی چفته و تنی بیمار

بند من وزن سنگ دارد و روی / روز من رنگ قیر دارد و قار

با من این روزگار بین که چه کرد / جور این روزگار ناهموار

پادشاه دادور زوبهیار گنج بخش / دیر زی ای پادشاه و شاد زی ای شهریار

روزگار پادشاهی از تو شاد و خرم است / ایمنت عالی پادشاهی ایمنت خرم روزگار

پایدار و استوار است از تو دین و مملکت / پایداری پایدار و استواری استوار

یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد / رستمی با کاوه سار و حیدری با ذوالفقار

پیکان از آب انعام تو کوثر یک حباب / بخلاف از آتش خشم تو دوزخ یک شرار

که بهار از بخشش تو گشته بهنگام خزان / که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار

دانش اندر حل و عقد آموزگار ملک تست / به ز دانش ملک را هرگز که دید آموزگار

دیده‌های اختران چهره چرخ کبود / شد سپید ایرا که ملکت را بسی کرد انتظار

تیغ درخشت آبدار و تابدار است و ظفر / در سر آن آب دارد و در تن این تاب دار

بوی مغز و رنگ دل تیر و سنان تو نیافت / وجه نام این آن شد مغز جوی دل گذار

آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف / وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کارزار

گرچه بر شیری نباشد هیچ گاوی را ظفر / گردن شیران شکستی تو بگرز گاوسار

زنده پیلان تو گرد آیند چون حمله برند / غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار

همچو خاک اندر درنگ و همچو کوه اندر شتاب / همچو آتش در نهیب همچو باد اندر مدار

عمر و جان از هر یکی ترسان ز لرز پشت ازا / هر یکی چون اژدهائی جان شکار و عمر خوار

چون حصاری از بلندی فرتن شکیل او / پست گشته بر زمین چون خاک بر سنگین حصار

گرز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو / پس چرا خمش برآرد ز آهن و خاره دمار

شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست / روی او پر چشم مور و خد او با زخم مار

جان بدخواهان تو در قبضه برگان تست / یک تن تنها از ایشان زنده خواهان هزار

کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ / چاشنی تیرشان خورده هزبر مرغزار

اینند لیران و یلان گردنان و سرکشان / تو ز رنده و شیر تند و رستم و اسفندیار

پادشاه هفت کشور در مقام داد و گیر / هم بدین ارکان بحر و هم بدین ارکان میا

نرهدز و نهنگ در دریا / بجهد ز و پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بحمله ستم / برده از خسروان بقهر دمار
نیست جسمی کز و ننالد سخت / نیست چشمی کزو نگرید زار
زندکانی و جان و دل شکرد / زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی و عشرت و لهو خورد / دهن این نهنگ مردم خوار
بس بناها که او برآورده است / باز کرده است با زمین هموار
بس روا نها که او سپرده است / که نداده است باز پس زنهار
گاه بر مادری زده است آتش / که ربوده است بچه زکنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت / تو اگر روز و شب بگرئی زار
عاقبت هیچ فایده نکند / پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملک مژده که فکرت تو / روشن آینه ایست بی زنگار
نیک دانیکه کس نباید پس / با قضاهای ایزد دادار
چرخ تند است تن برنج منه / مرگ حقست دل بغم مسپار

کتب الی ابو الفرج بن رستم

ای کرده روزگار چنین خیره سار / بر خیره تیره کرده بما بر تو روزگار
هر هفته اند گذاری سوی ما / رنجی دگر بهر که در لیل و در نهار
یکروز راحتی و بماها هفته رنج و غم / یکماه بیقراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بنشیند کار تو / بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر بفخر رستم از چه ستمکار گشته / در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بو الفرج که داد جهان را نه غم فرج / اکنون همه ز جهان تو برانی همی ما
آن مهتر که دستش دریای قلزم است / دریا کنار مانده او راست بر کنار

در غلطتی و صلت غلطت کند همی / مر مرد را بزرگ و نکو نام و نامدار
اندیشه برات رهی چون نداشتی / دادی به بنده وصلت و شد کار چون نگار
شرح برات بنده بسو نگر گفته شد / طوسی که منیتش به نشابور و طوس یار
تا آب و آتش آید پیدا همی ز ابر / تا خاک را غبار بود ابر را بخار
عز و بقا تباد و سرت سبز و تن تندرست / دلشاد و شادکام و تن آباد و شادخوار
مسپار دل باندوه گیتی همی / مگذر تو از جهان و جهان خوش همی گذار

بمدح بهرام شاه

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار / داد گیتی را فلک بر ملک بهرامی قرار
کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرامشه / در همه معنی که بر تر دیده از این افتخار
گشت ملک و عدل زو آباد تا ملکت و عدل / ملک بهرامی لباس و عدل بهرامی نگار
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد / در زمانه بندگی ملک از و کرد افتخار
بر فلک بهرام گوید دولت بهرام شاه / هر چه مقصود است گیتی را نها د اندر کنار
ز آسمان روح الامین گویان بصد شادی که هست / با ملک بهرام شه بهرام گردون جانسپار
سوخت شمشیر تو جان بدسگالان و ز رزم / زانکه بهرام است شمشیر ترا آموزگار
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه / تا ز نام نامی تو اندر جهان شد نامدار
در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا / از پی صدر وزارت کرد او را اختیار
در کف کافی او زان خامه بهرام سیر / سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار
این وزارت را که بهرامیست تیغ طبع او / از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار
تا بعون ملک و دین باشند عیش تخت تو / همچو بهرام از مضا هنگام رای قطع کار
راویا تو مدحهای ملک بهرامی بخوان / ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

بمدح الامیر الاشجع ابو نصر سپهبد

اختر بتفاوت نکند با من — چون زو نیم بقدر و محل کم تر
از لرزه همچو اخترم آن ساعت — کز مشرق آفتاب برآرد سر
روزم شب است و در شب تاری من — پیدا نه همچو اخترم بر محور
بر قد همچو چنبر من اشکم — چون اختران گردون بر چنبر
شگفت از اختر شگفت از من — کز کف کبود شد چو سپهرم بر
صد باختر چو اختر اگر دیدم — و ز یک چرانه بینم یک خاور
اندر میان اوج حضیض از غیبان — چون اختر از هبوط شدم مضطر
چون اخترانم از دل از خاطر — زان همچو اخترم بوبال اندر
چون اخترم شگفت مکن چندین — کز محترق شدم از گرد آن خور
چون اخترم شگفت مکن چندین — زین نور آفتاب ضیا گستر
شد مویه گر چو کیوان بخت من — زان بس که بود زهره خنیاگر
از پاکی او چو مشتریم در دل — بهرام وار چون بودم آذر
نه من عطاردم که بهر حالی — هر روز هست سوزش این مجمر
من سوخته ز اختر وارونم — این اختر است یا رب یا اخگر
چون اختر از چه رشته ام از خاور — راجع چرا همی شودم زایدر
اختر ز جرم چرخ چو بدرخشد — چون آتش از مشبکهٔ مجمر
وز اختر شهاب فلک هر شب — گردد چو سنگ زرد نشان زر
شب را بگوش گردن بر بندد — از اختر و ز خاطر و جان زیور
تا روز از سرشک دیده گلگونم — چون اختران نگون بودم خاور
ز این اختران دیده که همچون در — پیلی روان شده پس یکدیگر
گوئی مکلل است مرا بالین — گوئی مرصع است مرا بستر
هر شب که نو برآید از گردون — این اختران شوخ نه جانا ور

مدح الصاحب العمید منصور بن سعید

حسب الحال

کم تر از شمع نیستی بفروز — گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو — سره کن راه و پیش گیر بتاز
خاک صرفی بقعر مرکز دو — نور محضی باوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش — تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی بگیر عادت جغد — ور پلنگی بگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی — بین که گنجشک می بگیرد باز
بر زمین فراخ ده باورد — بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش — ور نه سنگ شکن و بگداز
چند باشی باین و آن مشغول — شرم دار و بخویشتن پرداز
از دل و سر مسار سنگ گهر — هر چه داری ز دل برون انداز
نیز منویس نامهای امید — پیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور — آنکه مهرش ز برج چرخ نماز
در صفت مدح او چو گرد آید — لشکری کش ز عقل باشد ساز
مرکب شکر او چو رعد بکوب — علم وصف او چو مه بفراز
حملها بر بطبع تیغ گذار — زرهها کن بوهم تیر انداز
روز عیشم ازو خواهد نور — تا نه بینم چو آفتاب باز
تا بود صبح داشتی و تمام — تا بود باد ساعی و غماز
زین شود باغ طبلهٔ عطار — زان شود راغ کلبهٔ بزاز
بر چمن ورد و سرو ماند راست — برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند — همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر — با سعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز — همه فرجام تو به از آغاز

مدح سیف الدوله

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد — وگر زمانه بنازد تو با زمانه بساز
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی — بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان جهان سیف دولت آنکه بدو — در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر — برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو کرم کند باره عقاب صفت — عقاب مرکب گردد سنان او پرواز
برند پیشکش هر روز خسروان بزرگ — به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او — ازان همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دید است آهو ز تیغ او و از رو — ز تب تهی ننهد هیچ بقعه آهو باز
ندید دشمن او رد سپاه او را روی — از آنکه بر روی گونه شود لقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر — چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز
خدایگانا شادی فزای و رامش کن — بنبید بستان از دست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو — همیشه تا بجهان در حقیقت است و مجاز
ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو — ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و کمباز
بشاد و کامی در عمر بیکرانه ببری — بکامرانی در ملک جاه وانه بتاز

مدح خواجه عبد الحمید بن احمد

در هوای گنبد امید و بیم آس — گردش آس هست و گونه آس
سبز و خرم چو آسی اندر چشم — برق بر فرق تیره گرد چو آس
نه غلط میکنم تو داری تو — فعل الماس و گونه الماس
اینچنین آفریده گشت جهان — شغل از انواع و مردم از اجناس
فلک سفله نحس گردد و سعد — چو شه عمر دانه وارد و آس
ای فلک شرم تا کی این نیرنگ — ای جهان توبه تا کی این وسواس

با چنین حال هیأت و صورت — باز نشناسدم کس از نسناس
شغلم افزون ز شغل غواصی است — روزیم کم ز روزی کناس
نیست چون من کس از جهان مخصوص — بابلیات من جمیع الناس
همه انفاس من مدایح تست — زان همی زنده دارد م انفاس
جز سپاس تو نیست بر سر من — آفریننده را هزار سپاس
بشنوم نیک و بد به یقینم راست — منم امروز مانده در قرطاس
تو شناسی همی که شعر مرا — نشناسد تمام شعر شناس
بر زر مدح نقش کنم حملان — دیبه نظم را بنا فهم لباس
از تو قیمت گرفت گفته من — نه عجب زر شود ز مهر نحاس
فرق کن فرق کن خداوندا — گوهر از سنگ و دیبه از کرباس
مادح خویش را بعدل به بین — بنده خویش را بحق بشناس
متنبی نکو همی گوید — باز دانید فربهی ز اماس
این قصیده که من فرستادم — دل و جان را بدوست تن آماس
بوی ازو یافت طبله عطار — شکل ازو برد کلبه نحاس
ماه را تا بدل شود هر ماه — شکل سیمین سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت اقلیم — جسم گوشان بود به پنج حواس
همتت را چو چرخ باد علو — دولتت را چو کوه باد اساس

مدح السلطان العادل مسعود شاه

شاد باش ای شاه عالم شاد باش — با بتان دلبر تو شاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان — در سعادت خرم و آباد باش
مقتدای پادشاهانی به ملک — شهریاران را بعدل استاد باش

هر ملک را ز تیغ حصاریست آهنین / تا دست شاه باشد عالی حصار تیغ

تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهد / چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ

بازوی دادگری ظفر آن سکندری که آن / بر روی روزگار بود یادگار تیغ

اکنون بخنجر و تیغ سخنور شود که آن / از کردهات مفخر و افتخار تیغ

روزی که مغز گردان گردد غذای تیر / جاییکه جان گردان باشد شکار تیغ

در صف کارزار بر آید دخان مرگ / در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ

آواز تندر آرد در گوش باد گرز / باران خون چکاند بر تن بخار تیغ

چون آن همی در آید در کارزار حرب / کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ

گه بر تن گروهی در دو ثار سر / گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ

بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش / چون از روی تیغ نهد در کنار تیغ

از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت / با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ

ای خسروی که ملک ترا جانسپار گشت / و ز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ

تو کیقباد بخشی و نوشیروان تاج / افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ

آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو / کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

آموخت درفشانی و یاقوت و زر ناب / زان رو بود که دست تو گشته است یار تیغ

بازار روی دشمن و یاقوت خون خصم / اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ

یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن / دورو از این جهة شده تشخیص زار تیغ

تا حد تیغ باشد نصرت طراز ملک / تا نوک کلک باشد مدحت نگار تیغ

بادا آن خجسته دست تو در زینهار خلق / کاورده وید حق را در زینهار تیغ

توقیع باد و نامست بر نامه ظفر / تاریخ یادگاریت بر روزگار تیغ

ایضاً یمدحه

زهی در بزرگی جهان را شرف / زهی از بزرگان زمان را خلف

ای روزگار تو نسب روزگار ملک / پرورده روزگار ترا در کنار ملک

از روزگار آدم تا روزگار تو / از بهر روزگار تو بود انتظار ملک

مسعود نام شاهی چون نام تو ز تو / مسعود فال گشت همه روزگار ملک

چون تو ندید هیچ ملک ملک در جهان / زیبد که باشد از تو همه افتخار ملک

با تو بیاد خواند جهان آفتاب را / تا تو شدی بطالع میمون سوار ملک

تا ملک را بجمله بر انگیختی نماند / در دیده ملوک زمانه غبار ملک

چه بر فرو کار گردان گرد فضا سخت / قایم شود بنصرت تو کارزار ملک

کفا تخضیب کرد دون گرد ز خم سخت / بر زخم سخت بازوی خنجر گذار ملک

و اندر نبرد خنجر کوه نگار تو / از رنگ خون دشمن سازد نگار ملک

یمن است و بسیر حاصل تو تا یمین تیغ / در قبضه تصرف دارد یسار ملک

وین را شعار عدلست از دادهای تو / با دولت تو یافت ز گردون شعار ملک

بر وند نام کسوت جاه تو ور نه هیچ / در رسم نیو فشاد همی پود و تار ملک

تا دست ملک یافت ز تو دستور عز / شد پای بند دشمن دین دستوار ملک

تا نور باز یافت فلک از پی صلاح / چون مهر و کین تو نبود نور و نار ملک

از رای استوار تو اندر جهان عدل / تا حشر ماند قاعده استوار ملک

با همت و محل تو از قدر و منزلت / بگذشت از آنکه شرح تواند داد کار ملک

چون برگ ریز دولت تو شد روان ملک / ارزست چون بهار همه رهگذار ملک

انصاف را تو آری اندر بنای امن / اقبال را تو داری اندر جوار ملک

هر فخر کان برانی اندر شمار خویش / گردون براند آنرا اندر شمار ملک

شمشیر تو بقهر شود خواستار جان / زانکس که او ضعیف شود خواستار ملک

اندر شکارگاه نماند ز تو هیچ شیر / اکنون یکی برای نگردد شکار ملک

ملک ملوک عصر بخنجر شکار کن / مگذار یک ملک را در مرغزار ملک

جدائی نه بینی چو به بنگری | میان شرف وان خسرو ملک
نیاساید از وزن زر و درم | شب و روز زوار خسرو ملک
برفت از جهان تشنگی نیاز | بجود چو باران خسرو ملک
برانداخت ازو نیاز جهان | عطای فراوان خسرو ملک
بیکبار رسته شد چون بنگریم | همه خلق مهمان خسرو ملک
زمانه برغبت ثناخوان شود | به پیش ثناخوان خسرو ملک
نکو شد که خلق جهان غرقه شد | در انعام و احسان خسرو ملک
سزا باشد ار وقت ناوردگاه | بود چرخ میدان خسرو ملک
نیارد فلک هیچ جولان نمود | همی پیش جولان خسرو ملک
نباشد اگر بنگری کوه تند | چو یکران یکران خسرو ملک
بس آسان آسان گذاره شود | ز پولاد پیکان خسرو ملک
همیشه جهانست برجای باد | جهانبان نگهبان خسرو ملک
هزار آفرین از جهان آفرین | شب و روز بر جان خسرو ملک

فی عرض حاله و شکایت احواله

کرد با من زمانه حمله به جنگ | چون مرا بسته دید میدان تنگ
رنج و غم را ز بهر جان و دلم | تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
هر زمانی همی رسد ما دوش | دو سیه روز و شب ز روم و ز زنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی | که نگشتست کشته بر من جنگ
کشته‌ام چون عطارد اندر حوت | ور چه بودم چو ماه در خرچنگ
آتش گوهرم بخاطر طبع | حبس از آن باشدم همی در سنگ
آب اندُه ز دیده چندان رفت | تا زد آیینه نشاطم زنگ

بار منت نشسته بر سر جود | زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
ابر بسم خوی اهل عصر گرفت | بلبل منت زند بهر فرسنگ
قطره آب ازو همی نچکد | تا نگردد دوش روی پر آژنگ
خیر مسعود و سعد رنجه مباش | باز دار از جهان و اهلش چنگ
نوش خواهی همی ز شاخ کبست | عود جوئی همی ز بیخ زرنگ
چنگ باز هوا ندارد کبک | دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت | باره بخت تو ندارد لنگ
کار نیکو کند خدای متعال | راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت | ملک جمشید و دولت هوشنگ

مدح واحد من الملوک

ایا فروخته از فرّ طلعت او رنگ | زدوده رای تو ز آیینه ممالک زنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دولت | خجسته نام تو عنوان نامه و فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب | ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ
برای قدر تو نت ز چرخ باشد عار | بجود و علم دلت را ز بحر باشد ننگ
ولی بدولت تو برشود بچرخ بلند | عدو ز هیبت تو برشود بکام نهنگ
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد | ز بهر تیر تو پر صورتست چوب خدنگ
کدام شاه که او از تو نستدست امان | کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروز شتاب | زمانه حیران گردد ز تو بگاه درنگ
ز هیبت تو شود دست و سته پای فلک | چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شدست | از این سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه | فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ

همی تا کیم گرد باید نگاه
به پشت برخش علیوا اژو زنگ

ز عمرم چه لذت شناسی که هست
طعامم کبست و شرابم شرنگ

دو گونه نوا باشدم روز و شب
ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ

چه مایه طرب خیزد آنرا ز دل
که اورا ز نیسان بود نای و چنگ

بترسم همی کز غم دیده کالن
زند روی آیینه طبع زنگ

چرا ناسپاسی کنم زین حصار
چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ

همی شاه بندم کند هست فخر
همی روزگارم زند نیست ننگ

هنرهای طبعم پدیدار شد
تنم را ازین اندوه آذرنگ

ز زخم و تراشیدن آید پدید
بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ

نشد سنگ من موم ازین حادثه
نه آب من از گرد شد تیره رنگ

ازیرا که بر من بلا و عنا
چو آبست و چون موم بر گرد و سنگ

یقین دان تو مسعود کاین شعر تو
یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

وله ایضا

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
تا کیم از کوه نه چون باد رنگ

خالم گر خلق مرا نیست قدر
آبم گر بخت مرا نیست رنگ

شب همه شب زار بگریم چو شمع
روز همه روز بنالم چو چنگ

عیشی درانده تیره چو گل
طبعی ازو آتش وشی چون زنگ

در دل و در دیده من سال و ماه
آذر برزین بود و رود گنگ

پشتم بشکست ز آسیب چرخ
زانکه تکبر اندر چنبم پلنگ

طبع و دلم پر گهر و آتش است
زانهمه سختی که کشیدم چو سنگ

باشد پیوسته سپهر ای شگفت
با بد و با نیک بصلح و به جنگ

تیغ جهان گیران زنگار خورد
آینه صاحب خبران پر ز زنگ

پشتها کرد ز بس کشته در و پنجه جای
جوی خون کرد بهر پشته در ابصد و سنگ

برده زنجیر بزنجیر ازآن قلعه قطار
همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ

ای امیری که برون آرد بیم و فرعت
طعمه از پنجه شیر و عوزه از کام نهنگ

باد را هیچ نباشد که خشم تو شتاب
کوه را هیچ نباشد که حلم تو درنگ

ای ترا فر فریدون و بها جمشید
وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ

ای بصدر اندر بایسته تر از نوشروان
وی بحرب اندر شایسته تر از پور پشنگ

چرخ گردنده بر چیست بکو رنگ تو پست
باد پوینده بر مرکب رهوار تو لنگ

زیر پای ولی و در دو کف ناصح تو
خاک چون عنبر سارا شود و بید خدنگ

بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو
خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ

زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود
بخراسان عراق و حبش و بربر و زنگ

این گلی بود ز بستان فتوحت خوشبو
شاخکی بود ز ریحان مرادت خوش رنگ

زین سپس نامه فتح تو سوی حضرت شاه
دم بدم آید همی ز معبر چین و لب گنگ

میل بعضی ملکا سوی نشاط است و طرب
اندرین فصل سوی خمر روان بکار چو رنگ

زانکه بستان شده از حسن بسان شکوی
زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار از شاه اسپرغم و سبزی
راست چون سینه طاووس شد و پشت پلنگ

اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر
از پی قوت دین و قبل حمیت و ننگ

حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم
بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه و چنگ

تا همی تازد بر مفرش دشت آهوی نرم
تا همی بازد بر دامن که بچه رنگ

تو بمان دایم و ز فر تو آراسته باد
تاج و تخت شهی و افسر ملک و اورنگ

بمدح علاء الدوله سلطان مسعود — حرف اللام

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال
یکیست او را در بزم و رزم دشمن و مال

گهی بلفظ فشانم ز نثر در ثمین | گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی | گذشت از اوج سپهر همتم ز کبر و دلال
بگوش هم آمد فرخنده دعوت دولت | بچشم آمد تابنده صورت اقبال
ولیک بخت برغبت نمید یاری | جهان شوخ نمیداد آخرم و نبال
که روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد | اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم ز جملهٔ شعرا | بوقت خدمت بودم ز زمرهٔ عمال
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف | نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال
چگویم از حسد با مردمان لوها ور | چو باز کردم وز حال من کنند سؤال
ز ابر و مهر چو باران روشنی طلبم | نه التماس بحجبت و نه آرزوی محال
شها ملوک همه از شاعران بکشند | تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال
جهان پناهی برگ و نوای خلق جهان | سخای تست پس از فضل ایزد متعال
همیشه تا ندهد جرم ماه تابش خور | همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
چو مهر بر فلک مفخرت بفخر بگرد | چو سرو در چمن مملکت بناز و ببال

وله یمدح سیف الدوله محمود شاه

ولایت از مه شعبان بروزه شد تحویل | بدل شد این مه با آن و اینت نیک بدیل
بامر پای شیاطین شده است بسته به بند | زبان خلق گشاده شده است بر تهلیل
چو نار در دل کفار و نور در مسجد | چو نور در دل ابرار و نار در قندیل
کنون برآید بانگ مذکران بنشاط | کنون بخیزد آواز مقریان ز رسیل
خجسته باد بر شهریار سیف دول | مه مبارک ماه صیام بر تفصیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق | برای و روی منور بخلق و خلق جمیل
پناه شاهی محمود شاه کو دارد | ز پادشاهی بخت و ز حسن و اکلیل

بسوده

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلک | سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل
زدوده رایش روشن تر از مه و خورشید | ستوده رسمش شیرین تر از نبات و عسل
کجا کفایت باید ازو برند مثال | کجا سخاوت باید ازو زنند مثل
نه صاحبست ولیکن بفضل ازوست دوام | نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل
اصول شادی بی طبع شاد او ناقص | رسوم رادی بی کف راد او مهمل
ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع | ز ذات کاملش ابواب سروری مفصل
بطبع صافی او جوهر حیا قایم | ز کف کافی او دیده سخا اکحل
موفق آمد رایش چو طاعت مقبول | مصدق آمد قولش چو آیت منزل
دلش چو عقل منزه شد از مذمت عیب | تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل
جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان | شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل
چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوا | چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکر و حیل
که این نباشد با آن بوسع یک نقطه | که آن نسنجد با این بوزن یک خردل
ز علم فردا امروز واقف است همی | که علم دارد گویی دلش ز علم ازل
ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد | و یا بفضل و شهامت ز فاضلان افضل
بجود و علم شبیهی بحیدر کرار | بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل
رهی بنثر تو شاید هزار چون جاحظ | غلام نظم تو زیبد هزار چون خلیل
فلک نداند حل کرد مشکلات مرا | تو مشکلات جهان از کنی بدانش حل
بزرگوارا کنی بکام دل گذران | که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل
بماضی ار بدیدی رنجی از تغیر حال | هزار راحت بینی کنون به مستقبل
برغم حاسد تو شهریار حاسد مال | بدین عمل بضرورت خطاب و جاه و محل
سزد که پی بگذاری بدین خطاب شرف | سزد که سر بفرازی بدین بزرگ عمل
همیشه تا بود چون سریع بحر رجز | همیشه تا بود چون خفیف بحر رمل

درین حصار و دران سمج تا زیم که همی
نیارد آمد نزدیک من ز دوست خیال
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب
بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج به پیچم که از بلا تپیم
چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته بال
دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم
همه شب از غم عورات و انده اطفال
چو شمع روزی میرم که چرخ هر ساعت
در افکند بستر از روی و زریم شقال
تنم هنوز نگشته ست هم به پیری پیر
ولیک روی دارم چو روی زالی زال
بدان درست که در حبس بند بنده تو
عقاب بی پر گشته ست شیر بی چنگال
ز بیش آنکه ز ادرار تو بگشتم سال
نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال
بفرش و جامه توانگر شدم همی ز انگه
بحبس جامه من شال بود و فرش ملال
نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس
که فرش و جامه او از پلال باشد و شال
فلاکنی که جوالیست آنچه او دارد
ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال
من و غلام و کنیزک بدان شده قانع
که هر سه روز همی یافتیم یکمن کال
چو من بدیدم روی گرسنه و برهنه
ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال
سخن بگفتم چون زرم آن سفال نبود
سفال گر بد چون نیست خود بقدر سفال
بساختی همه اسباب من خداوندا
شدم ز بخشش تو نیک روز و نیکو فال
چو نو عروسان وادی مرا جهانگه هست
چو نو عروسان پایم ز بند در خلخال
ثنای من بشنو و از فساد من مشنو
حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت
دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
ز رنج و غم بشود هیچ ترس و باک ولی
مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
ز بیم جاه تو ام لا ز دست نان رسی
عیال جود تو ام و چیست حق عیال
ز کس نالم حمله من ز هنر نالم
ازآنکه بر تن من خنجر هنر گشت وبال
شود تا آب گشوده گلو و حیلت چیست
که در گلوی من آویخته است آب زلال

صفت الرئیس الکامل … الملک العادل مسعود

از بیت

از نهیب کوس خورده کوه تلپیر
وز تگفت کاغ خورده باد شمال
بوده با زناک وقت تک همسر
کرده با شیر گاه صید قتال
دیده چون بادها فراز و نشیب
کرده با ابرها جواب و سؤال
نه عقابی و رویدت چو عقاب
از دو پهلو که شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشید
چو شود تنگ دور چرخ محال
شهریار جهان ملک مسعود
که ازو یافت ملک عز و جلال
میرود همرکاب نصرت او
صید دو هم عنان او اقبال
اجل از باس او نموده حذر
امل از جود او گرفته مثال
ای زمانه توان کردن قدر
خسرو بحر طبع ابر نوال
راههائی سپرده که در او
هیچ بی بدرقه نرفت خیال
غارهائی همه سفر مانند
کوههائی همه سپهر مثال
باد گشتی و ابر در شب و روز
که زراندن ترا نبود ملال
شاد باش ای سکندر ثانی
در جهان بی نظیری از اشکال
نه عجب گر ز بانگ مرکب تو
چون بنالند زیر زخم دوال
کژدم چرخ را بریزد دم
شیر گردون بیفکند چنگال
نو عروسی شود نواحی هند
چو جهان را کند زمستان زال
بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد
عالم این نو عروس دختر غال
تو تماشاکنان بهند خرام
خوش و خرم دل از همه اشغال
شاد و خرم نبید مشکین بوی
می ستان از بتان مشکین خال
نارسیده بلا و هور هنوز
کندت فتح و نصرت استقبال
لشکر تو که بر مقدمه رفت
سی هزار ارچی بود همه ابطال
راه در بر گرفته اند چو باد
روی داده سوی قفار و جبال

جان ز بهر تو دارد ار خواهی / جان کند پیش تو نثار نه مال
تا که مهر مضی نتابد تاب / تا که سرو سهی نبالد یال
چشم روشن بدولتی که ازو / دور دارد خدای چشم کمال
ایزدت رهنمای و چرخ معین / دولتت یار و چرخ نیک سگال

وله فی مدحه ایضاً

ای جهاندار ایزد دادار ذوالجلال / تاج از تو با شرف شد و تخت از تو با جمال
مسعود شهریاری کز فر عدل تو / بر ملک روزگار چو نام تو شد بفال
کرده نهال جاه ترا دست مملکت / آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال
گویند ترا زمانه و خوانند ترا فلک / برجیس با سعادت و خورشید بیهمال
غرّان هژبر برکند از حشمت تو چنگ / پرّان عقاب بفکند از هیبت تو بال
سعی بسعی گذشت که جان عدوت خورد / زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا / از ملک بیکرانه و از عمر بیزوال
شاها بحال بنده مادح نگاه کن / کز روزگار بر وی شوریده گشت حال
تا کرده چرخ موکب دولت ز من تهی / نالم همی ز انده چون مرغ کز دوال
شصت و دو سالگی ز تن من ببرد زور / زان پس که بود در همه میدان مرا مجال
اندک شدست صبرم و بسیار گشته غم / از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
آرام و خور برفت و شب از من جدا شدست / از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال
در چه تنم بضعف شد از رنج هر زمان / آید همی قوی ترم از شعر با کمال
شیر مصاف رزمم و پردل ترم ز شیر / وز بیم یاوه گویان بد دل تر از شگال
از چند گونه بهتان بر من نهند و من / زان بیگنه که با دو زبان حسود و لال
من خود ز دواهیا که در وعده گشته تن / با دهر در نبردم و با چرخ در جدال

همی ولیت بهم کرد زر و گوهر و در / همی عداوت بگداید ریگ و سنگ و سفال
ترا بحیلت حاجت نه و خدای معین / شده هبا و هدر جمله حیلت محتال
خدایگانا تا تو بملک بنشستی / بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
همای نصرت ز دولت تو گشت روان / عقاب خذلان در دشمن تو زد چنگال
نه ایستاده بمیدان هنوز خصم ز پشت / تو گوی ملک بیک زخم سخت کردی حال
چو کوه قاف قوی شد ز فر رای تو ملک / چو رود دجله روان شد ز دست جود تو مال
چه بود ملک پس از سال پانصد ز هجرت / بدانکه پانصد دیگر چنین بود در حال
بقای دولت عالی که در جهان شرف / بباغ ملک چو حیدر و ملک نشاند نهال
هلال ملک است این پادشاه زاده و باد / بر اوج شاهی ایمن ز هر کسوف و زوال
بهفت کشور گیتی بگستراند نور / چو بار گرد هلیش تو این خجسته هلال
چو ابر گاهی در بزم برگشاید دست / چو شیر وقتی در رزم برفرازد یال
خدای عزّ و جل چشم بد ز تو براناد / ز مملکت ای ملک مال بخش اعدامال
چنان درآمد در قبضه تو ملک جهان / چنانکه قیصر و کسری شوند از عمّال
اگر برانی شاها بقصد بصره و روم / کند به پیش سپاه تو رهبری اقبال
امید هر که جز از تو امید داشت بملک / دروغ بود دروغ و محال بود محال
همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق / از آنکه کف تو روزی ده است و خلق عیال
سبب توئی که دهی خلق را همی روزی / مسبّب است بدان روزی ایزد متعال
مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد / که روز روز امید است و وقت وقت نشال
همیشه تا بچمن سرو ناز و بالد / چو سرو در چمن مملکت بناز و ببال

من غرایب اشعاره

زهی بمهتری اندر ز مهتران اوّل / چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل

همیشه تا نبود خاک را فروغ اثیر — همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بآب دولت تو رنگ ذره با دوجود — بخاک درگه تو سرمه کرده باد مقل
بکام خویش رسم کرمن رسانی زود — برسم هرسال آنحرف آخرین حمل

بمدح الرئیس العمید ابو الفتح بن عدیل

عمرم همی قصیر کند این شب طویل — در انده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود — همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
گفت الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی — برسوک مهر جامه فروزد مگر بنیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا — طبع از شگفت خیره چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف — گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم سپیل بود ز انگم شب دراز — مردم درو نخفت و نخسبند در سپیل
این دیده کی بلؤلؤ زاد دست در جهان — با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل
روز از وصال هجر درآیم بوی بفام — شب از فراق وصل درآتش کنم مقیل
زنده خیال دوست چرا دارد م چنین — گاید همی برم شب تار از دوست میل
گر بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار — گر در شود در آتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب — گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل
زرو است و سرخ دوزخ و دیده مرا لعشق — زاند و زخ منقش و ز اندیده نخیل
چون نوحه برآرم با ناله گشتم — داود وار کوه بود مر مرا رسیل
اورا شناسم از همه غوغا اگر فلک — در آتشم نهد که نیازم برا و بدیل
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح — تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد جنگ قضا شکار — هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
یک چشم در سعادت نگشاد بخت من — کش در زمان ز دست قضا در کشید میل

گر نه خورشید روشنی خواهد — دید کان راز بیخ و بن بکنم
ای که بدخواه روزگار منی — شادمانی بدانکه ممتحنم
تو اگرچه توانگری نه توئی — من اگر چند مفلسم نه منم

بمدح واحد بن الاکابر

من که مسعود سعد سلمانم — در کف جود تو گروگانم
میزبانیست تازه روی سخات — من بر او عزیز مهمانم
همه وقت بار شکر ترا — بنواها هزار دستانم
تا زد از مدح تو همی طبعم — بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ایادی تو — مجمل آنکه گفت نتوانم
بنده گر کسی بزر بخرد — تو چنان دان که من ترا آنم
وگر این از یقین نمی گویم — بیقین دان که نا مسلمانم
ور بتابم ز خدمت گردن — مار با دا زه گریبانم
کرده ام قصد حضرت عالی — برساند بفضل یزدانم
تا بهر مهلت دعا گویم — تا بهر مجلس ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو — همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی ز گوهر طبع — بر عروس مدیحت افشانم
در و گوهر مرا نیاید کم — کز هنر بحر و ز گهر کانم
در فصاحت بزرگ ناوردم — در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم — در هجا ابر تند بارانم
چرخ هر چند گرد بر تن من — در زیادت نکرد نقصانم
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر — سخت بیهوش و بس پریشانم

ولہ ایضاً

چون روز و شب مدیح تو گویم بستر و جهر | خورشید و ماه را بفلک بر گوا کنم
گر دیگران بخدمت از سیم زر زنند | از خاک من بدولت تو کیمیا کنم
آمد بمن سعادت کایم بشهر و تو | بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای | داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

بمدح سیف الدوله محمود الغازی

بپادشاه زمانه زمانه شد بدرام | گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
امیر غازی محمود سیف دولت و دین | که بر نگینهٔ شاهی نبشته بادش نام
قوام دولت عالی و عمدة الدین است | پناه بیضهٔ ملکست و عمدة الاسلام
همی نگردد جز بر مراد او افلاک | همی نباشد جز در رضای او ایام
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر | چو بست پیشش برکش سپهر وار غلام
مخالفش را اندر کشد اجل بهمن | چو تیغ تیز که در حمله برکشد ز نیام
فلک ز هولش بهیش ز جنگ و نبرد | جهان ز بیمش خاهش برد ز بار و سلام
بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید | بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
اجل بلرزد چو شاه راست کرد سنان | قضا بترسد چون بر زبر گرفت حسام
یکی نیابد جز در سر مبارز جای | یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
مخالفان ورا روی کهربا فام است | ز هول و هیبت آن خنجر زمرد فام
چو مملکت را آرام و داد خواهی تو | ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
بر هزبر چو شد خوردن عدوش حلال | بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام
بنام او گرداید جهان از نعمت | هنوز گوئی می ندارد از آن گذشته تمام
ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم | ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
بزرگواران او را همی برند سجود | جهان ستانان پیشش همی کنند قیام

از قلع سر مرح کند دل را وعده | وز مرگ لب تیغ دهد جان را پیغام
بر سمت قضاست نهد پای امل پی | در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر در آهنید با ابطال | اعلام صف آرای در آرند با اعلام
بر شخص ظفر جوی فتد لرزه مفلوج | بر لفظ سخنگوی نهد لکنت تمتام
چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال | چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام
بازو بدم بردن و هم رخش ترا دست | خار و زپی خوردن خون تیغ ترا کام
آنگاه که از میدان آئی سوی ایوان | از حلم تو عقل تو خیره شود افهام
کاندر کف کافی تو زان لعبت جاده | پیراسته و آراسته شد دولت و اسلام
روز و شب انصاف و ستم روشن و تیره است | آن قالب چون صبحش و زان تارک چون شام
در فکرت اعمال هنر بهمه دل اسرار | بر ساحت میدان خرد هم تنگ او هام
از رفته اثرها کند او ده دل آگه | در مانده خبرها دهد او جان را پیغام
اکنون بهمه حال چو دانم که من از تو | با طالع میمونم و با دولت بدرام
چون دهر مرا گشت با فلاس و با ذلال | کردی تو مرا زنده با حسان و با نعام
نی جهد رهانیدیم از رنج بهر وقت | بی رنج رسانیدیم از بخت بهر کام
بر که شمرم جود تو ای عمده رادی | بیش که کنم شکر تو ای منبع اکرام
از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف | وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام
در خدمت تو نیز نشستم نه بها عزل | در دولت پیش گرانم بکند دام
اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت | کش حادثه بر من زد تا که نه بشکنم
از دست همی افکندم قوت همت | بر پای همی آوردم امید سرانجام
تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهل | تا پیش خرد مست نه چون صبح بود شام
در عیش که و دولت بالش ننشین | در بزمگه رامش و آسایش و خرام
با عیش مصفا زی و با بخت مساعد | با روی چو سوسن زی و با چشم چو بادام

بد بنیان گذارم همی روزگار | و ما مول عنی منیع المرام
و لا دلت اسطوا کلیث العرین | علی کل خصم الد الخصام
تو خاصه همی جست خواهی سفر | زمین کرد خواهی همی زیر گام
سوی شهر آزاد کان باز گرد | فرو نیست مرا دست و پشت تمام
چو گوئی ز دل بیسح بادم کنی | چو این آرزو گشت بر تو تمام
چو آنجا رسیدی رسانی زمین | سلیمان انباتچ بیک ز اسلام
بزرگی که از نامه او مرا | بر او عاشق و زار گردی بنام
تو گفتی که او آرزومند تست | سخن را ز نظم تو سازد نظام
نه بی نام تو لفظ او را مجال | نه بی ذکر تو عیش او را قوام
صفتهای او گفته پیش من | که فخر الزمانست و خیر الانام
کریمیست کاندر جهان هیچکس | مدیدست چون او کریم از کرام
سپهریست گردنده در حل و عقد | سحابیست بارنده بر خاص و عام
شکارش همه شکر آرا و کان | که را دبش و الا نهاد و خرسند نام
بر جود او کم ز خاک و گل است | اگر زر پخته است گر سیم خام
کفایت شود چیره و کامکار | سخاوت شود خرم و شادکام
چو در دست او را بگرفت کلک | چو در دست او خوش بخندید جام
همی تا در تنار زند ابر لاف | همی تا رسنره کند باغ لام
مخالفش سنبا بود و دولت همی | جهانش رهی باد و گردون غلام
بدست نکوخواه او خار گل | بچشم بد اندیش او صبح شام

فی حسب حاله و بیان احواله

روز تا شب ز غم دلفکارم | همه شب تا بروز بیدارم

ایضاً

از دو دیده سرشک خون بارم | چون ز گفتارهات بیازارم
باز ترسم که آگهی یابند | بر ستم خویش افزود آرم
من خیال ترا کجا بینم | چون همه شب ز رنج بیدارم
بو دو دیده همی بیا اندیشد | هر شبی صورت تو بنگارم
با مبارک خیال تو هر شب | غم دل زار زار بگذارم
تا ببیدم ز نور رفیق غم | تا جدایم ز غمز تو خوارم
بسته تو که زندگانی را | زندگانی همی پندارم
تا خریداریم همی سخنی | کاسه کاسد است بازارم
منکر نعمت ندانم شد | کز شنیده است هرکس اخبارم
فخر جویم همی بخدمت تو | در جهانست از همه جهان عارم
صدر را گر زمین تهنیت چه شد | چو جهان پر شده است زنارم
ور بیندم بقیت آنم رفت | میرود در زمانه اشعارم
از غم و رنج بردم گوئیست | تا برین خشک تند کسارم
خار اندام گشت پیرهنم | سوی بالیده گشت دستارم
روز بیدی دارم اندک و همه سال | در میان بلای بسیارم
کز نکیسه م قرار معذورم | که درین شک سله چون نارم
ناله ام و آه من ندارد سود | ای عجب من درست بیمارم
از ضعیفی خیال شدم گز تن | در دل من به پیش اسرارم
آن من میرسد ز سختی و رنج | که بجان مرگ را خریدارم
چیره شد بر جوانیم پیری | قار شد شیر و شیر شد قارم
نیست هنگام آنکه گویم من | لحظه‌ها دلیر و عیارم
به بلا تا چو باد بر گذرم | پای بر نخم چو کوه نشارم

ایضاً له

مدیح الامیر الاجل سیف الدوله محمود

من چو خواهم که آسمان پیمم | سر فرو دارم و زمین نگرم
از ضعیفی دست و تنگی جای | غنیت ممکن که بیره من بدرم
از غم و درد چون گل نرگس | روز و شب با سرشک و با سهرم
یا ز دیده ستاره می بارم | یا بدیده ستاره می شمرم
در دل من شده ست بحر عمان | من چگونه ز دیده در شمرم
کشت لاله ز خون دیده رخم | شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد | راست گوئی سکندر دگرم
که درین تیره روز تاری جای | کوه هر روید کان همی سپرم
پیم کرد است در دل اهنم | زهر کرد است رنج تن شکرم
پیش تیری که این کند همه فهم | زیر تیغی که آن کند سپرم
آب صافی شده است خون فی لم | خون تیره شده است آب سرم
بودم آهن کنون از و زنگم | بودم آتش کنون از و شررم
نه سر از آدم و نه اجری خور | پس نه از لشکرم نه از حشرم
در نیابم خطا چو بنجر دم | ره نه بینم همی چو بی بصرم
نشنوم نیکو و نه بینم راست | چون سپهر از زمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون | نکند هیچ شادیی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم | وی فلک عشوه تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی | چون بلا ایست جمله از هنرم
بر دلم از هر گذار بگذشت | پس چرا من ز مامن بترم
بستد از من زمانه هر چه بداد | راضیم با زمانه سر بسرم
تا بکردن ز انجهان چه روم | از همه خلق منتی ببرم
مال شد و دین نشد نه بر سودم | رفت هش ماند جان نه بر ظفرم

اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی | وگر یکی آید نزدش کند به تیغ دو نیم
ز تیغ هیچ شهابش بیان نرسد بعدو | کجا رسد ز شهاب فلک به دیو رجیم
خدایگانا آن راند از تیغ به بیشه | که آن نراند کلاب و عدی تمیم
شده ز بس خون سجاده سم گون بکوه | شده بحر عقیق بی لب تیر ماهی بسیم
کنون بدولت تو ملک را فزاید فر | کنون ثغر تو هندوستان شود تعلیم
بباغ باشش نروید مگر که غنچه زر | بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زلفین نیکوان تابان | چو حرف جیم شود هر دو بر صفحه سیم
ز بخت و سعادت باد از زمان زمان الهام | ز بخت نیکت باد از زمان زمان تعلیم
زمین ز امن تو مانند باغ تو چو بهشت | جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو حریم

بصفت القلم و مدیح الامیر العمید منصور بن سعید

من بدین آخته زبان قلم | گفت خواهم ز داستان قلم
باز باید سخن کرد انگشتان | تا شود هر کتب روان قلم
داستان در جهان فراوانست | نیست یکیدا استخوان جز بیان قلم
اصل غفلت همی تأیید قوت | تن پیر و سر جوان قلم
جایگاه خرد و چیز است اگر | نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشته است | پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر زبان بود آتش | زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستی بر گیتی | آسمان نیستی مکان قلم
عز باقی همه از قلم باید | هر که شد بسته زبان قلم
سر نهادند کان عقل شناس | آن چه سر عیبه نشان قلم
خدمت دست را د صاحب را | بسته را دار زنجیر میان قلم

هم قلم سود خواهدم دادن — گرچه هستم همی زبان قلم
تو شناسی مرا که تا شاید — کس چو من گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطه — بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست — تا که مرگ در ضمان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر — تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همی دهان دوات — تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای دشمن تو — پیش تو چون سر دوان قلم

ایضا بمدحه

تا کی دل خسته در مکان بندم — جرمی که کنم بدین و آن بندم
بدها که ز من همی رسد بر من — بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد — گر آب در اصل خاکدان بندم
افتاده جسم چرا هوس چندین — بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را — اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت — در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم — و هم از پی سود در زیان بندم
وین دیده بر ستاره را هر شب — تا روز همی بر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم — در نعره و بانگ پاسبان بندم
هرگز بنرود هوای مقصودم — هر تیر یقین که در گمان بندم
گر ز هر نظری طویله لؤلؤ — بر چهره زرد پرنیان بندم
چون اشک ز دیده بر دو رخ بارم — باران بهار در خزان بندم
خونینه ز سرخ لاله بگشایم — اندر تن زار ناتوان بندم

صد آتش با دخان برانگیزم — چون آتش کلک بر دخان بندم
در گرد و حوش من بپیش آن — سدی ز سلامت و امان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذی — بر بازوی [illegible] زبان بندم
من گوهرم و چو تیغ پیوسته — در خدمت تو همی میان بندم
دارم گلها و هست پنداری — کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار همی کج رود چون من — در گنبد [illegible] کیان بندم
آن به که براستی همه تهمت — در صنع خدای غیب دان بندم

ایضا له

من که مسعود سعد سلمانم — زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا خداوند است — خویشتن را غلام او دانم
همه وقت شکر او گویم — همه جای مدح او خوانم
بر ثنائیکه گفتم او را من — سجلست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که در خدمت — من ز کس هیچ فرونستانم
خواستم شغلکی که شغلی هست — هست از آنسانکه من همیدانم
گفتم آن شغل را بقوت این — رسم را هر روز تازه گردانم
چون بگفتند ش اهتزار نمود — نیکوئی گفت بس فراوانم
با همه کس بگفتم این قصه — که من از نا بیان و بوانم
کردم از همت مروت او — شکرهای چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم — ناپی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمد کار — رفت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آخر که پیش صبر نماند — در دل این قصه را بپیچانم
تیز در ریش و کفل در که شد — خنده ها رفت بر بروتانم

جاه تو بر اوج کیوان سر برآورد از زمین / جود تو بر فرق فرقد برنهاد ای دون قدم
آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود / خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بی غم اند / حاسدان همواره از اقبال تو در تیمار و غم
چون تو در عالم نیامد صاحبی با داد و دین / گشته از داد و دین اندر همه عالم علم
تا دلت شد بحر معنی لفظ تو در و گهر / خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم
تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان / گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامه شد فتح و دولت جود تو بر دی جمال / دفتری شد عز و دولت جاه تو اندر وی قلم
حشر و جیش و شکن در مملکت همچون جمت / باز چون آصف توئی روز و شب اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک / نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم
سید اقران خو نیستی در کفایت روز فضل / همچنان چون صاحب گردان بهنجار و رسم
گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر / دیده گردون نه بیند همچو تو عالی همم
از یم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد / گوهر عقل و خرد نیکو نشست اندر یم
پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند / این دهن از مدحت گشاد و آن ز هیبت بست فم
هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای / رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت از شکم
بوی دار از خلق تو آید در جهان پیدا بهار / زان چو نیسان آمد اندر انشود گیتی خرم
هیچ تو مخدوم باید فضل را هرگز ندید / زین قبل گشتند افاضل مر ترا یکسر خدم
ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر / وی مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم
از تو زیباتر نیاید در جهان صاحب علی / از تو والاتر نباشد در زمین بهر نعم
ظلمت این شعر از روشن تو نور کرد / هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید / زانکه بر ناید ز من جز آفرینت صبح و دم
بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی / من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم
از تو در هندوستان یافتم من نام جوی / قد بختم رست از تو شد کجا بد پر ز خم

محمدت را همی فروشد سر / چون عطا را همی برآمد دم
آخر این روزگار ناقص دوست / لکدی زد کمال را محکم
شد ز مردم تهی کنار جهان / خاک را پر نشد هنوز شکم
هیچکس را امید پیش نماند / که چو او شود ز گیتی کم
چون عدم در وجود پیوستست / هر دو یک لحظه زاده اند بهم
جنزه شادی چرا کنی ز وجود / بیهده غم چرا خوری ز عدم

وله قدس الله روحه

مست گشت از هوای جود تو عالم / جز بمدح تو بر نیارد دم
حشمتت در جهان فکند آواز / همتت بر فلک نهاد قدم
محمدت را ستوده رای تو جفت / کرمت را گزیده خلق تو شم
دهر پیش تو دست داده بغل / پشت پیش تو چرخ کرده بخم
بی نهایت سخا بود مهمل / بی بیانت سخن بود مبهم
نه بجوه تو در عطا حاتم / نه بپاس تو در وغا رستم
از نهیبت همی کنند نهان / ناخنان را بپنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تابان / از تو بنیاد سروری محکم
برد اندیشه کفایت تو / راه جور از وجود سوی عدم
آسمانی بتو رسیده امید / آفتابی ز تو رمیده ظلم
لفظ را در بود شکفته مدار / چون بود طبع بیکران تو یم
قلم از مدح بود هستی ما زد / ور چه نازد خرد همی بقلم
ای ز جودت امل شده فربی / وی ز عدلت نزار گشته ستم
ساخت اندر پناه طبع تو جای / مردی و رادی و وفا و کرم

از روی چرخ بوسه زنا هید و مشتری | هر جا که همت تو گذارد برای قدم
جور است بر خزانه و گنج تو از عطا | تا دست جود برتو شد جود را حکم
از عفو و خشم تو دو نمونه است روز و شب | وز مهر و کین تو دو نمود است شهد و سم
خم گشت اصل دور سپهر از نه بخلاف | عدلت بخواست بر زنیت سپهر خم
گرد جهان ملک تو چون طوف است کرد | چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم
در مجلس نعیم تو گردد توانگر انس | وحش از نور زنا یابد در سوق نعم
ای شاه وحش و انس ز امن تیغ باشد انس | اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم
گر کل [illegible] جهان را یک موهبت کنی | طبع ترا باشد زان موهبت ندم
زر و درم عشیر بود نزد خاص و عام | تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم
این زر و این درم که عزیز است این بها | ها را زچه روی شد بر آن طبع پر کرم
با بند ز ایران تو زر عطای تو | با اسب ساز سیم و با بدره جامه ضخم
چون چشم [illegible] سیاه کند خنجر سپید | چون بشنوند ای بلا نیزه اصم
یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس | گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم
گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون | مر باره ترا رسد تا با پا ردم
گر بیشه یابد است اندر همه جهان | از تیر تو گریخته در گوشه اجم
از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف | هم شکل خویش بیند بر نیزه علم
رخشت همی بنعل برآرد ز بحر دود | تیغت همی ز خصم برآرد ز فرق دم
در پیش سطوت تو اجل دل افکند [illegible] | بر خوان نعمت تو امل بر کند شکم
جاه ترا هزار شرف در یکی شرف | رای ترا هزار نعیم در یکی نعم
هر لحظه مملکت [illegible] | رای تو در وجود همی آرد از عدم
گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش | بر بوستان خزان نگذرد [illegible]
شادی دولت تو چنان کرد خلق را | کاندر زمانه پیش نگیرند نام غم

دل زار است زعشق تو ببخشایی گر | تن زار است ز غم زار مکن گو مکنم
بر من از بخت گشاده کند از عدل در | اندر از بحر [illegible] مسمار مکن گو مکنم
خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل | آن گل اکنون بجفا خار مکن گو مکنم
عهد کردی که از این پس نکنم با تو جفا | کردی این بار دگر بار مکن گو مکنم
صعب دردیست جدائی تو هر هفته مرا | به چنین درد گرفتار مکن گو مکنم
بدگر دوستی کردی اقرار و مرا | چون خبر داد انکار مکن گو مکنم
گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه | پس از آن بر گنه اصرار مکن گو مکنم
من هوادار دل آرام هرزه دل خویش | از هوای من بیزار مکن گو مکنم
تیز بازاری هر جای که بازار تو تیز | با دل زار تو آزار مکن گو مکنم
ای مه از روی تو چو بجان دل و دیده عزیز | همه چیز مرا خوار مکن گو مکنم
بر من از زلف تو و روی تو همچون شب و روز | روز روشن چو شب تار مکن گو مکنم
جای مهر تو دلست ای الف از مهر تهی | بس دلم زار تن آزار مکن گو مکنم
چون نیم نزد تو مانند دینار عزیز | رخم از زنگ چو دینار مکن گو مکنم
ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر | کار من بر من دشوار مکن گو مکنم
ایندلم را که همه مهر و وفای تو گرفت | به غم و انده بیمار مکن گو مکنم
ایندل خسته باندازه ز رنج تو کشید | غم بر این خسته دل انبار مکن گو مکنم
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا | ناز با عاشق بسیار مکن گو مکنم
ای بدان روی دل افروز چو گلنار بیا | دلم آکنده ترا ز نار مکن گو مکنم
آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود | تکیه بر لاله رخسار مکن گو مکنم
ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه بسرش | علم صبر نگونسار مکن گو مکنم
عاشقا جور و جفا دیدی هر گز پس از این | یار بد عهد جفا کار مکن گو مکنم
گر نخواهی که گلی تازه تو خار شود | یاد آن لعبت فرخار مکن گو مکنم

ایضاً له

گر باب وفا کنی صنما صد وفا کنم ... ور تو جفا کنی همه سنگی جفا کنم
تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی ... من جان بیازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا ... این دیده را ز خاک در تو توتیا کنم
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من ... در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خار و گیا چو دانهٔ لاله ست وصل گل ... از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم
جان و دل منی و دل و جان مرا رهینت ... گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ... آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
زان بیم کآشنائی و بیگانگی کنی ... دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو ... شبها و دست خویش همی بر هوا کنم
این هر چه زلفت همه دل کند همی ... کی رست باشد این که گله از هوا کنم
جور و جفا مکن که نه جور و جفای تو ... باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
با تو به بد دعا نکنم گر تو بد کنی ... در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم ز غم ترا ... این دل که آفتست بس تو رها کنم
هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا ... جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم
جانم ز تن جدا ز من هیچ وقت ... یک لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم
هر شب که مه برآید من زار زاری تو ... تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش ... ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم
وصفت نمیکنم ز بانیکه هم بدان ... بر شاه شرق و غرب همی دو ثنا کنم
مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من ... برتر شود که مدح چنین پادشا کنم
گوید همی حسامش نصرت روان شود ... اندر وغا که روی بسوی وغا کنم
روی مراندیده و نه پسند عدوی تو ... زیرا بر زرم روی عدو را قفا کنم
با پیش همی چگوید من وقت کارزار ... نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم

دریاغ

در باغ وصف شاه چو بلبل ز نم نوا ... دلهای خلق بستهٔ آن خوش نوا کنم
وانگه چه گویمش که توانی ستر شاه ... پروردهٔ تو یک مدح جواب تولا کنم
گوید ملک مرا که عنایت بباب تو ... چندان کنم که جان عدو با عنا کنم
چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیک ... من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم
شاها زمانه گوید من معتدی شدم ... در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
گوید همی قضا که من اندر جهان ملک ... حکم بقای شاه خلود بقا کنم

بمدح ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود

زبان دولت عالی به بنده داد پیام ... که ای ترا دو زبان پارسی و تازی رام
بدان دو چیره زبان چون ثنا کنی بر شاه ... ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام
بگو که دولت گوید همی که بنده منت ... که تا ابد نکنم جز بدر که تو مقام
ز بهر ملک ترا من که دولتم شب و روز ... کنم به مصلحت تو بجد و جهد قیام
ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو ... ستارگان سپهر و گردش ایام
همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو ... رواست گر نکشی تیغ کینه کش ز نیام
برآبداده حسامم بدست نصرت تو ... ترا چه حاجت باشد بآبداده حسام
و گر نشاط شکار آیدت روا باشد ... که با صفت بهشتست کنون ضمیر غمام
بدید ملک تو روئی چو صد هزار نگار ... چو زلف کرد گه در سپهر آینه فام
قوام مظفر شاهی که از جلالت تو ... گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود ... که هفت کشور شاد است از او مبارک نام
تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو ... ز هفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
ز روز عمر تو اکنون همی برآید صبح ... بلی و روز بد اندیش تو رسید بشام
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس ... چنانکه خط مخالف نحوست بهرام

فرد

فروشده بهمه محنت و بلا دشمن — برآمده ز همه همت و مرادت کام
نصیب تو ز زمانه سعادت و علو — که از علو لقب است و ز سعادت نام
همی ستانی ملک و همی گذاری کام — با آسمان اقبال و ایزدی بهرام
کشیده سایه انصاف تو به بحر و به بر — رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه — هنر نماندی تاریک و عقل بودی خام
بسال و مه نزند آتش تیغ تو گردون آب — بروز و شب کند از خلعت تو گیتی لام
همی نماید شاها چو صد هزار نگار — بچشم شکر ز دست تو صورت انعام
ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان — ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ — ز مهر بزم تو چون گل بسی بخندد جام
ز تف آتش سوزان و باس سطوت تو — همی نیابد گردون گرد گرد آرام
سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف — جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام
ز رتبت تو کم آید بپا بهای افلاک — ز مدت تو کم آید بدر دها ایام
عدو ز دور چو الواح حلم طبع تو دید — کمان ببرد که دارد اجل برزش دام
چو شیر گون فلک از گرد قیر گون شده شد — عقیق رنگ شود خنجر ز مرد فام
ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا — بچشمها همه تنین نماید در نظر تمام
بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید — ز حرص خوردن خون کام خویش کند بهرام
ز گرد و خون سبک این هر دو را اجل تلبید — سیاه و سرخ شده رنگ روی گونه و کام
بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری — بخیزد احسنت از تربت نبیره سام
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند — که دم اسب کدام است و یال اسب کدام
زمین ز رنگ آسمان دلی شده غمگین — هوا ز گرمی هیجا چو سمری شلوار سام
شده برهنه بسکار گوشت بجه بتف — ولیک باز بریخته پوست برتن خام
زمین بهین بر اجسام کشته و ارواح — ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام

ز خون لها خطی نوشت خامه حسن — که آن بحلقه و خال است معرب و معجم
ز ضیم نهاد نداغراسش از چه شد مکسور — بجرم کرد ندا ورا چه را بود مدغم
ترا صفت بمه و گل بکرد یار هم از رنگ — مهست ز رحم عیید است و گل ز خیل خدم
شکیب و صبر هم در دل نگیرد و زور رست — یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
چو پر شود بدماغ سم ز تف عشق بخار — ز ابر چشم فرود آید هم چو باران نم
ستام شب ز اختری کنم اطراف شک — چو زیر زین کشد اوپشت باره ادهم
همی بحیرت و حسرت ز تم دلی که ز کم — از آنکه باز پسین دم کمان برم که زنم
و گر دلم ز دم سرد گرم گشت رواست — نه سرد باشد و نه گرم گور ها همه دم
اگر دژم شد از روزگار زغم نخورم — که ز و دو دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بو سعد ماه همه سعد — که هدیه است ز گردون و تحفه عالم
مضاء عرش بروی تا دبست جناح — نبات خرمش ده منظر گوه گوفت قدم
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر — بنای ملک بتجد حسام و نوک قلم
تو آنکه رادی و انصاف تو بکند و ببست — بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دلم بجود چو شناکف کف راد تو بود — دو بهره پیش نباشد همیشه نم ز دو کم
بر آشکار و نهان واقف است خاطر تو — که رهنمای جود است و پیشوای عدم
بود زبانی و هست صدف زمانه بلی — تو بوده غرض از کوه سر شبادم
به پیش نور ضمیر تو ملک را منظم — نبرد حل پایان تو چرخ را مبهم
چو هست خصم خاذ و نه طالع تو به طبع — ز حل نتیجه نوحه است و ما در ماتم
چگونه باشد زنده مخالف تو از رنگ — فسرده گشتش و تن ز هول کین تو دم
بر اژه گرز سرش تا قدم فرود آرند — دو نیمه گردد زو تا چکیده خون جو بقم
چنانکه مهر درم باز گونه دارد نقش — درست خنجر او زو کاه ضرب نقش درم
شکفت نیست از این طبع ست گرز که مر است — همه مناقب تو رست آماده محکم

نه چرخ کشم نه نیزه بازم — نه قلع ترتنم نه یشانم
نه در صدد عیون اعالم — نه از عدد وجوه اعیانم
من اهل مزاح و ضحکه و رنجم — مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم — در سفرهٔ آن و این بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم — همواره رهین منت آنم
انست همه که شاعری محکم — دشوار سخن شدست آسانم
در سینه کشیده عقل کشارم — بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم — طوطی سخنم نه بلبل الحانم
مر لولو عقل و در دانش را — جاری و نظام و نیک وزانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم — خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد — گر آستینی ز طبع بفشانم
در غیبت و در حضور یک رویم — در ماندهٔ و در سر و در یکسانم
در ظلمت و عدل و شش طرافم — در زحمت و شغل ثابت ارکانم
با عالم بر قمار می بازم — وا دسه و سه شش همی خوانم
وانکه بکشم همه دغای او — بنگر چه حریف آب دندانم
بسیار بر آسایم و بگویم — زان پس که زبان بسی بجنبانم
کس در من هیچ سر بجنباند — پس ریش چو ابلهان چو جنبانم
ایزد داند که هست همچون هم — در نیک و بد آشکار و پنهانم
والله که چو گرگ یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم
گر هرگز ذره کژی باشد — در من نه ز پشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم — آورد قضا بسیج ویرانم
بشکفت سپهر بار و بنیادم — بشکست زمانه باز پیمانم

از محنت

از محنت باز خر مرا یک ره — گر چند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران مشمر — دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصهٔ خویش اندکی گفتم — گرچه سخن است بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم — وین بیت چو حرز و مدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان — از بهر خدای اگر مسلمانم
گر پیش تغل خویش برگردم — هم پیشه هدهد سلیمانم

ایضاً له

اوصاف جهان سخت نیک دانم — از بیم بلا گفت کی توانم
زانچه بدانم همی نگویم — نه آنچه نگویم همی بدانم
گز تن بقضا ها بسته سپهرم — وز دل به بلا خسته جهانم
از خواری و رنگ چراز مینم — ار من به بلندی بر آسمانم
بر جایم و هر جایگه رسیده — گوئی ز دل بخردان گمانم
از زوا تقعر چو بهشت گردون — پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل — چون کوره لقشتر بود دهانم
بغنود همه خون دل ز اندوه — بگداخت همه مغز استخوانم
بشکفت که همچون فاخته نالم — زیرا که در این تنگ آشیانم
از بس که ز چشم آب و خون بارم — پیوسته من این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده — چون تو زنگالست و من کمانم
چون بافته پرنیانم ایراک — بیچاره تر از نقش پرنیانم
در وکیسه طبع و خاطر من — کمتر نشود زانکه بحر و کانم
هر گونه چرا استان طرازم — کامروز بهر گونه داستانم
بختم چو نخواهد خریدن از غم — اینجا چه بها میکند گرانم

پیداست هنرهای من بگیتی / گرچند من از دیدها نهانم
گیرم که من از روزگار ماندم / امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلک نترسم / گر عدل شهنشاه در امانم
در حبس آرایش بخیزد از من / بر مانه بماند است تر زبانم
ور هیچ بخواهد خدای روزی / از بخت چه انصاف باستانم
اندر دم دولت زمین بدرم / کز مرگ نگیرد دم روانم
بر سیم بجامه گهر ببارم / در سنگ سپولاد خون برانم
فردا بحقیقت ببار گویم / امروز بگو نه گر خبرانم
وین بار بلو بهر چون درآیم / گر بگذرم از راه قلب سانم
اندوه تو هم پیش چشم دارم / گر من چه در اندوه بیکرانم
ار جوا که دیدار تو به بینم / بر روی تو زین کوه ران فشانم
ترسم که تلافی بود دو زان پس / گز رنج و عنا کم شود توانم
تو شکر بکافور برفشانی / من عاج به شمشاد در نشانم
دایم سخن من عزیز داری / داری سخن من عزیز دانم
دانی که چه مایه رنج می بینم / تا نظم و نثری تبو رسانم

وله قدس سره

تنهی بهزار غم گرفتارم / در هر نفسی بجان رسد کارم
بی ذلت و بیگناه محبوسم / بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی ام / هر دانه بنو فتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم / بسته کمر آسمان به پیکارم
هر چند بلای چرخ مرسومم / هر روز عنای دهر ادرارم
بی زلیت طبیب رنجورم / بی تقویت علاج بیمارم

گر نیست ستم از جهان دعاگویش / در هستی ایزد است انکارم
گر نه به ثنای او گشایم لب / بسته است میان به بند زنارم
ای کرده گذر بحشمت از گردون / از رحمت خویش وز نگذارم
جانم بمعونت خود ایمن کن / کامروز شد آسمان آزارم
برخاست بقصد جان من گردون / زنهار قبول کن بزنهارم
آنی تو که با هزار جان خود را / بی یک نظر تو زنده نشمارم
ای قوت جان من لطف تو / بی شفقت خویش مرده انگارم
شه بر سر رحمت آمده است اکنون / مگذار چنین برنج و تیمارم
ار جو که بسعی و اهتمام تو / زین غم ندهد خلاص و ادرارم
این عید خجسته بالصد معنی / بر خصم تو نا خجسته پندارم
برخور ز دوام عمر کز عالم / در عهد تو کم نگردد آثارم

وله مدح خواجه ابوطاهر

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم / کرمت در جهان چو علم علم
ای همه بارز روان آدم زا / چون تو نی خاست از بنی آدم
ای ز فضل تو نامدار عرب / وی ز جود تو سرفراز عجم
در جهان گشت بسروری دامن / بر فلک زن با فتخار قدم
شد زمستان و نوبهار آمد / تازه شد باز چهره عالم
در هوا نیز باز نزدیک است / که کمان را بزه کند رستم
گشته از سبزه دشت با دیبا / شده از لاله کوه پر مبرم
بر چمن بار ورکند هر شب / شاخ را غوث باد و قوت نم
بی گمان روز بنده نوشده است / دل چه داری ز روزگار دژم

بر بکارد بجای مهر شرف | نام تو بر نگینه خاتم
که ز مدحت کند زمانه حدیث | که بجانت خورد سپهر قسم
قصه بخت خود نخوانم نیز | غصه حال خود نگویم هم
هر جراحت که روزگارم کرد | سعی اقبال تو کند مرهم
کانچه گویم همی چنبره هست | از نهاد وجود کون و عدم
زین سخنها بگوش حرص شنو | ازچه من مادح و چو من محرم
وانچه دیگر کسان ترا گویند | ماهتابست و قصه مبرم
تا بباغ ارم زنند مثل | باد بختت بعز باغ ارم
بسته بر حشمت تو مهر نشان | زده بر دولت تو بخت رقم
با بقای تو کامرانی جفت | با مراد تو شادمانی ضم

فی حسب حاله و مدح سیف الدوله

کار آنجا که آید بگذارم | عمر آنجا که باید بگسارم
دل را از کار گیتی برگیرم | تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم در گیتی | خود را عذاب خیره چرا دارم
آنرا که چاره بود از قوتی | چاره نباشد ایدون پندارم
لیکن از قوت چاره نمی بینم | گر خواسته نباشد بسپارم
در ظلمت زمانه همی گردم | گوئی که ای هوا در پرگارم
در گشتنم بگرد من اندر شد | پیوسته همچو دایره تیمارم
از عمر خویشتن سیر شدم هر چند | زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بدخواهان | ورنه ز نیستی بندی عارم
سرم همی بد آید و بد گویم | من سر خود چگونه نگهدارم

بر دشمنان تیغ ز روی پادشاهی چین | دهد حسام تو مر پشت کافر را خم
ز دست بازوی تو در عنان دولت خنگ | نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان | ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
میان هند بهندی و آن ز خون جیحون | کنون که کرد تیغت میان هند حکم
چو شد فروزان خورشید روشن شمشیر | کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم
زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر | چو کارزار تو گردد بر اشهب و ادهم
چو تیر ناوک تو با کمان به پیوندد | تن و روان مخالف جدا شوند از هم
چو آفتاب حسامت در آمد از در هند | ز خون نماند اندر تن عدوی تو نم
کنون که تیغ تو مانند ابر خون بارد | جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
بهر کجا که نهد روی رایت عالیت | بدولت تو بیابد فتوح و دولت کم
شنود از آمد و رفتن مبارزان مانده | ز فتحنامه نوشتن شود شکسته قلم
بخنجر ملک اکنون تو خسته دل کفر | که کرده تو چه بسیار خسته را مرهم
بجود باطل کردی سخاوت حاتم | به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هر آنکه جز رقم بندگی کشد بر خود | برو کشد ز قضا دست روزگار رقم
جهان فلک را زنار کش فرو آرد | اگر برآرد جز بر مراد رای تو دم
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست | تو شاد بادی و آنکو بتو نه شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور | ملوک عصر ترا بنده و تو ولی نعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز | همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

و له فی مدیحه ایضا

هر آنچه هرگز روزگار بستانم | چرا دهم بخس و خاک ارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که دیگر سال | بهای صد گهر از دست راست بستانم

من کو برم ز آتش دل ترسم
نه نه که گر فلک بود هم بوته
روی سفر نه بینم و از دانش
ابرم که دُرّ و لؤلؤ بفشانم
از راستی چو تیر بود پیتم
زان شعر که هیچ خامه نپردازد
بادم به نظم و نثر نه نمامم
مقصودی نیابم و می جویم
بر عمر و بر جوانی همی گریم
با چرخ در قمارم و میبازم
از قد تو سرو بوستان سازم
از نرگس چشم باغ آرایم
نه نه رویت به بوستان ماند
در باغ رخ تو روز و شب
چون عشق تو هست کاهش جانم
از بهر گلت گلاب میریزم
تا قامت همچو تیر تو دیدم
از هندو رخ ظریف تر داری
میل تو همه بزعفران بینم
تو ساخته دو نازبر سوسن
گرانده عشق کاردان گردد
فرتوت بعشقت ای صنم گشتم

تا گاهی آشکاره شود رازم
و آتش بود اثر نه بگدازم
که در حجاز و گاه در اهوازم
چون رعد در جهان بود آوازم
دشمن گشم از آن چه بنیدازم
کان را بیک نشست بپردازم
مشکم بخلق و جود نه غمازم
مقصد همی نه بینم و میتازم
کانچه بستد فلک ندهد بازم
وین دست خون نگر که همی بازم
وز خد تو ماه آسمان سازم
وز زلف تو تار ضیمران سازم
در روی تو رخ چو ارغوان سازم
دیدار تو راحت روان سازم
دیدار ترا غذای جان سازم
در دیده همی گلابدان سازم
من این تن زار چون کمان سازم
در هندو مکان خود از آن سازم
از رخ زبرا ست زعفران بینم
من با ز دو دیده ناردان سازم
من در دل جای کاروان سازم
خود را چه سبب همی جوان سازم

مسیح الدوله

آنکه چون خلق او نداند بود
ای کریمی که در کرم چون تو
ای ز تو برده منعمان نعمت
شده گیتی بچون تو را دخیل
روی دولت بهمت تو سپید
بار این شعر چون نغیم گرفت
هیکلی زیر آن کشیدم باز
نه چو او در شتاب طبع سفیه
پس از ایزد مراد بود چنانک
نتوانم ثناش کرد بحق
که اگر وصف او بر اندیشم
زو کنم حکم نیک و بدکه درو است
و آن یکی وصف دون اندیشم
هفت سیاره در سفر گشتم
چکنم چاره چون نمی سازد
هم برون از تش آهن و سنگ
دی که بهر مفخرت که در گیتی است
ز آتش کارزار و آب حسام
کس ترا در میان آتش و آب
غرق گشت عصر تو ورنه
کعبه دولت است فتح آثار
کی بود کی که باز بینم باز

در بهاران بباغ بوی نسیم
ما در کرمت نزاده کریم
ای ترا بر مقدمان تقدیم
کشته گردون چون تو مرد عظیم
جسم دولت بهمت تو جسیم
پیش بر عزم من رهی چو جحیم
در تک و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در درنگ رای حلیم
که کنم وصف او به طبع کریم
نتوانمش وصف کرد از بیم
شود اندیشه را میان بدو نیم
گوهری چون حروف بر تقویم
بایدو داد طبع را تعلیم
ناشده هفته بتخانه مقیم
چیره عزم صحیح و بخت سقیم
عرضم ار در شود با آتش و سیم
کرده فرزانگان ترا تسلیم
کینه چون در شود بباب عظیم
باز نشناسد از خلیل و کلیم
مانده بود اینجهان سیاه و تمیم
تا بود در مقام ابراهیم
آن همایون لقا و فرخ دیم

اگر نه خواسته یکسان نه ایم شاید از آنک … نه آدمیم باصل و نژاد یکسانیم
ز رنج بر ما خانه بسان زندان شد … بدست اندُه از این روی را گروگانیم
زبان و دیده و فضل و فصاحتیم همه … چه دیده و چه زبان درمیان نه بدانیم
شده‌ست بر ما گردان سپهر پنداری … از آن چو مرکز بر جا همی فرو مانیم
هزار دستان گشتیم در روایت شعر … از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم
نیاز نیست بما خلق را همی ز جهان … چنانکه گوئی ما هیچیان از ارکانیم
اگر ز خاک نگشته‌ست خوب صورت ما … شگفت نیست از آن در میان یونانیم
اگر نه دیو نه‌اند این مردمان دیوشان … چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم … بنجد دانش مانند ابر بارانیم
چنانکه تابش خورشید و ابر و باران ها … گهی بشورستانیم و گه ببستانیم
خیال آن بت خورشید روی نا دیده … چو مه بآخر اندر محاق و نقصانیم
ندیده خوبی گشتیم اسیر عاشقی ایم … ندیده وصل بمانده اسیر هجرانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق خویشیم … نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم
بخاصه ناصر مسعود که نعمش ما ور دهیم … که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم
اگر نه روز و شب اندر ستایش ویم … یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را … غلام و بنده گردیز و زابلستانیم
بسان آدم دور اوفتاده ایم از خلد … از آن ز لهو و نشاط و سرور عریانیم
چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد … ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از نهیب … ز باد دهر که چون باد بید لرزانیم
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم … که بندگان خداوند شاه کیهانیم
امیر غازی محمود سیف دولت و دین … که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم
ز بسکه بر ما زو رحمت است پنداری … که کف رادش ابر است و ما گلستانیم

درماندگان

درماندگان کم درمی را سخای او … از دل همی بجا صل هستی کند ضمان
رنجیدگان بی‌نظر را امید او … بر درج اعتماد نویسد همی امان
شاها زمین ز قوت اقبال ملک تو … ممکن بود که دست برآرد بآسمان
شاخ گل از نشاط و لطف روز بزم تو … واجب بود که جان نو آید به بوستان
امنست در حوالی ملک تو کاربند … عدلست در حوالی ملک تو قهرمان
وسعت همی زمین را اطلس کند بزر … تیغت همی هوا را قارون کند ز جان
موجود شد ز کوشش تو فتح شاهوار … معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
ملک تو عدل را سپری سخت نیک‌بخت … عدل تو ملک را پدری نیک مهربان
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای … بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان
گیتی ز کارکرد تو گوید همی خبر … زیرا که دستبرد تو بیند همی عیان
بیند جلالت تو و گوید ثنای تو … گردون ز روزگار تو با چشم و با دهان
از زخم کامباره تو در صمیم دی … بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران
تو سوی شیر تاخته از حرص صید شیر … بر سخته زور و بازوی قوت با متحان
برده دو زخم حربه بیک خاستن بکار … کرده دو شیر شرزه بیک حمله بی روان
گشتاوشان دو روز آن جایگاه بر دو بال … ریزان از آن دو زهره و زان ز خون و ناودان
آغار کرده خاک زمین را ز خون این … آغار داده سنگ سیه را ز مغز آن
این را نموده کاری دندان غمخوار … وان را نداده یاری چنگال جانستان
این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی … وان کند تیغ مانده از آن خنجر یمان
حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی بخت … بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
تا فتح خانواده تو در داستان فزود … کم شد حدیث رستم و دستان و داستان
اسباب غزو ساخته چون تیغ و چون بلار … چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان
ره پیش بر گرفتی ناگاه و پیش تو … مردان کار دیده و گردان کاردان

در هر تنی پراکند آن پرنیان پرند — خاکی گرز و زوید جز دار پرنیان
شد عوز غار ژرف تاک آهنگ و ز خون — شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
سعی قوی نشود سبک پیلک ضعیف — زخم سبک گذارد همی خنجر گران
خسته زنیش تیغ تو و نعل رخش تو — خونش به نهروان شد و گردش بقیروان
خاکستری نشد آن کوه از آتش نبرد — دود سیه برآمد از آن تیره دودمان
روح الامین فرشته که از راه گفت — خشنود گشت با رضای از خدایگان
این جای تست شربت تیغ تو هندرا — باقی دهد که باقی بادی تو جاودان
بخت جوان یکی شده با آن پیر تو — ای کرده با پیر جهان زار رخ جوان
اکنون یکی بهی بشکه لهو برنشین — یک هفته حرص جنگ ز خاطر فرو نشان
بستان چو نار دانه چو گلنار باده — زان کش سرخ و لب بت چو گلنار زلور دار
شهزاده میزبان و تو مهمان روزگار — بسته میان بخدمت مهمان و میزبان
تا دایم است جنبش گردون و آفتاب — تا واجب است گردش نوروز و مهرگان
از پنج حل و عقد زمانست بهیمین — وز ده هر امر و نهی مکین است بر مکان
از بخت بهر مراد که خواهی همی بیاب — وز دهر هر نشاط که داری همی بران

بمدح ابو المظفر سلطان ابراهیم

همه زمان و زمین خرم است و آبادان — بپادشاه زمین و به شهریار زمان
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم — که روزگار نه یابد بجز چو او سلطان
خدایگانی منشور و ذکر او توقیع — جهانستانی نامه است و نام او عنوان
ز دست خسته برآمد بزرم او چنگال — نگاه مرگ برآید ز تیغ او دندان
یکی حصاری گیرد چو بر گشاد و دو جنگ — یکی سپاهی راند چو باز گردد هان
بگوید آنکه خلاف خدایگان خواهد — که کارنامه بمعنی ز کی بر خوان

همی تقوت کردن فراخت همچون شیر — همی بگوش آتش فشاند چون ثعبان
عزیو مرکب خسرو چو کرد حصن نجابت — گرفت سخت گریبان بخت و خذلان
سعادت ملک از فرود گشید رخ حصن — به غل دو دست و همی خواست زینهار امان
شکوه شاه بحکم کرد چون گل پشتش — گلوی او بزه اندر کشید همچو کمان
ز نور وساده نه محکم تر است فرسنگ — کزین دو جای حصین تر نبود در گیهان
خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس — سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام — نه در منزلش بوی رسیده از ایمان
چو رایت ملک آنجایگاه سایه فکند — زنای موکب عالی بجاست با تک و فغان
سری نبود که آنرا نبود هوش و خرد — تنی نماند که آنرا نخست جان و روان
خدای عز و جل نصرتش داد که چرخ — بخسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هر یک هزار ساله فزون — سپاه خسرو کردش بکرمان ویران
دگر فتوح ملک را چو چون توانم کرد — که عاجز است ز اوصاف او بیان و بنان
بگویم اکنون ز آنجمله مختصر بحتی — که نیست تا در اندیشه در تمامی آن
ز فتح بود نکرده یکی بنظم آرم — حقیقتیست که افزون شود ز صد دیوان
عجم چو دید که آمد سپاه خسرو شرق — بتاب آتش سوزان و زور باد وزان
ز گرد ایشان خورشید و ماه گشته سیاه — ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران
در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او — که تیغ خسرو مرگست و رست از وشوان
ز بهر جنگ ملک مرکبان چو پس ساخت — نهنگ وار و افکندشان بآب روان
نشسته در شکم هر یکی دویست سوار — بزیر ایشان آن مرکبان بر آب شتابان
برآب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح — زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان
چه شد ز مانی اندر میان آب حسام — فروخت آتشی از خون قجاج شرار دود دهان
در آب غرق عجم با سپاه چون فرعون — ملک مظفر گشت نه چو موسی عمران

زده بر پشت او یکی خایسک | سوده بر روی او بسی سوهان
روشنش کرده هر دو روی آتش | تنکش کرده بر حد امکان
در دو خدش دو روی او صیقل | زده الماس ریزه مرجان
نه بپسندد روی او به یقین | نه بدانند حد او به گمان
زخم او چون قوی ندید ضعیف | دست او چون سبک نیافت گران
چرخ زانگشت او همیچو چرخ بدو | باز بسته همه صلاح جهان
برز ناهید و مشتری و در او | فعل بهرام و کوشش کیوان
تیز و روشن چو شعله آتش | سبز و تازه چو شاخی از ریحان
ظلمت حرب را ز دوده شهاب | دهن رزم را کشیده زبان
روی تاریکها بدو روشن | کار دشوارها از او آسان
تابش او بقصد راندن خون | لرزه او ز حرص بردن جان
برکند جان و نیستش چنگال | بخورد عمر و نیستش دندان
بوده گردون عدل را خورشید | گشته دعوی ملک را برهان
چرخ قدر ولی بدوست بلند | صمو عمر عدو از وست زیان
دوست را روز رزم و دشمن را | اصل فتحست و مایه خذلان
آلت یمن و گوهر نصرت | آفت جور و فتنه خفقان
یار را لعبتی است زرد و نزار | پیکری بی پروان و زرد و نوان
بیقراریست با هزار قرار | ناتوانیست با هزار توان
قد او همچو تاب تافته زر | سر او همچو آب داده سنان
روشن از خاک دید گونه پیر | تنش از آب یافت زود جوان
رنگ داده است شسته رویش را | نور خورشید و قطره باران
باز کرده دهن سخن گوید | که بود لنگ باز کرده دهان

ز سخای

مدیح سیف الدوله محمود بن ابراهیم

از سخای تو تیز گشت و روا | شغل ضراب و پیشه وزان
نه عجب گر نماند است تو کنون | از زر و سیم بفکند حقان
تکیه بر گنج کن که جود ترا | ز تنگساعته ندارد کان
ای زمین را بحق شده خسرو | وی جهان را قبول کرده ضمان
خسروان را ز شاه باقی باد | تا بقای بقا بود بجهان
شصت سال اتمام خدمت کرد | پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از عمال | که بدرگاه بودی از اعیان
دختر چون خود دارم و پسری | با دو خواهر سوم هم بستان
دختر از اشک دیده نابینا | پسر اندر فراق سرگردان
سی چهل تن ز خویش و از پیوند | بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملک و دولت تو | در سعادت ز ایزد سبحان
ای رهاننده خلق را ز بلا | زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنگ و طبع مظلم کرد | تنگی هند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شدت | تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت دشوار است | دور ره رحمت تو صد چندان
بامید آمدم بحضرت شاه | راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از چه جویم عز | بنده شاهم از که خواهم نان
تا کند لعل روی لاله بهار | تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر | تا بود در جهان چهار ارکان
ملک عالیت باد در بیعت | چرخ گردنت باد در فرمان
شده با فتح رایت تو قرین | کرده با عدل دولت تو قران
سرطانی بتن پر از علت | سرطانی بدل پر از حیوان

این خاک گران آمد وان باد سبک شد / این آب روان آمد وان آتش سوزان
فانی شود از قهر تو وکین تو زین نوعی / از آب همه ساله شود فانی و ویران
آرام تو برباید بر جنبش تو زین / از باد همی خاک شود عاجز و حیران
زیرا که ز رزم تو بجنبی سوی حمله / جنبان شود از قهر تا تارک کیوان
آنچار دگرسان نشود آری هرگز / اینچار طبایع نشود هیچ دگرسان
این نظم چو در مجلس مدح تو سرایم / گر سحر شود بر شعرا گردد تاوان
هر بیت که چون تیر بیابد ز من رفت / در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان
سحر است خداوندا در مدح تو شعرم / زیرا که همی عالم از او گردد حیران
با اینهمه عاجز شده ام ز مدح تو آری / عاجز شود از وصف جهانگیر چه سخندان
دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس / مدح تو نگوید بسزا در همه کیهان
ای خلعت فرخنده ترا وصف چگویم / کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران
افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند / ور مدح نگویندت نقصان نشود زان
ای شاه تو خورشیدی خورشید جنابت / نز مدح زیادت شود نز ذم نقصان
آراسته گشتی به تن تن شاهی گوئی / ناورد و نیارد بجهان همت دوران
ای شاه همه شاهان زیبنده شاهی / زیبد که نشیند پیشی از گنبد گردان
تو خسرو کیهانی و از شادی تو خلق / شادند تو زین روی که همی باشی شادان
دانیکه خداوند جهان سلطان را تو / شادند توئی معجزه او را برهان
یک ذره تهی نیست ز مهر تو تن تو / جانست ورا مهر تو شایسته دو چندان
آن کن که بود در همه سال سوی تو / خلعت پس یکدیگر چون قطره باران
خرم شدی تازه ازین خلعت عالی / خرم شود از ابر بلی خرم بستان
تا از فلک گردان خورشید نتابد / وافزون نه ز تابش او گوهر در کان
بادی تو چو خورشید و ز تو نیز خزاین / مانند کان گشته پر از گوهر الوان

ایضاً بمدحه

ایضاً

ایضاً بمدحه

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن / کزین برفت نشاط و وزان قرار و سکن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند / چو یادم آید از دوستان اهل وطن
سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم / ز مهر آنکه نشان منست پیراهن
ز رنج و ضعف بجائی رسیده است تنم / که راست ناید اگر در خطاب گویم من
چو سوز گشتم و دل در بر آهنین کردم / بجاست آتش ازین دل چو آتش آهن
بسان بیژن درمانده ام به بند بلا / جهان بمن بر تاریک چون چه بیژن
بزرم رستم چون سوزن از ره دستی / تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
نبود یارم از شرم دوستان گریان / نگرد یارم از بیم دشمنان شیون
ز درد و اندوه هجران گذشت بر من دوش / شبی سیاه تر از روی رای اهرمن
نمیگشاد گریبان صبح را گردون / که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب / ز راست فرقد و شعری چپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب / تنی ز رنج و غذا تب و دلی بگرم و حزن
در آن تفکر مانده دلم که فردا را / بگاه این شب تیره چه خواهدم زادن
از آنکه هست شب آبستن و نداند کس / که تا که چون سپری شد چه زاید آبستن
گذشت تا بسحرگاه و ز نهیب فراق / فرو نیارست آمد بر من از روزن
نخفته ام همه شب دوش بوده ام نالان / خیال دوست کوا هست مونس تن من
نشسته بودم کامد خیال او ناگاه / چو ماه رویی چو گل عارضی چو سیم ذقن
مرا بیافت چو یک قطره خون ز شادی دل / مرا بیافت چو یک تار موی لاغر تن
ز بسکه گند دو زلف و ز بسکه اندم اشک / یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن
مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد / ز مشک لولو یک آستین و یک دامن
نبازگشت که از دیده بیش اشک مریز / بمهر گفتمش کز زلف بیش مشک مکن

خجسته مجلس تو بوستان جهان باد | درو کشیده صف دلبران چو سرو و چمن
بخدمت تو همیشه فلک ببسته میان | بمدحت تو همیشه جهان کشاده دهن
سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج | زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن
همیشه موکب تو سعد و فتح را مادا | همیشه درگه تو عدل و ملک را مامن

ایضا بمدحه و وصف الربیع

مقدمه چو درآمد ز لشکر نیسان | بباغ ساقه برون زد از اسپاه حرمان
بباغ رایت عالیش سرو آزادست | بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان
کنار باغ ز نو رسته شاخ بیرست | میان باغ ز نو رسته غنچه پیکان
زمین بگسترد از سبزه بهر مهمان فرش | سپهر برکشد از ابر بهر مهمان ایوان
مشاطه گل بسپیت لولو خوشاب | عروس گلبن بر بست گوهر الوان
بمجمر گل از بوی عود ماند اثر | بجام لاله در از رنگ باده ماند نشان
بباغ عرعر پیچان همیشه در حرکت | بشاخ بلبل بی رود میزند دستان
بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش | چگونه گشت همه باغ پرنگارستان
مگر که باغ ز نیسان چو ملک پایه گرفت | ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
امیر غازی محمود سیف دولت و دین | که هست نامش نامه شرف عنوان
سپهر قدری کو را متابع است سپهر | جهان ستانی کو را مسخر است جهان
سرای او را در بزم دولت است بساط | حسام او را در رزم نصرت است فسان
نه ملک زیبا بی او نه چرخ بی خورشید | نه خلق را شد بی او نه گشت بی باران
نه جور بینی از او نه تیرگی ز بهار | نه نقص یابی ازو و نه عیب در قرآن
کدام بنده که او را نه نام اوست کلید | کدام درد که او را نه ذکر او درمان
سرای خانه نیکو سگال او بادا خوش | بتیغ تیزش آباد این و آن ویران

اگر بداندی آهن که خنجر تو از وست | بجای جوهر از طبع راندی مرجان
و گر بداند گوهر که بهر افسر تو | شد افسریده ز شادی نگنجد اندر کان
ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو | چو کلک زاید برجسته قد و بسته میان
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت | ترا جلالت چو پیشکاران برد فرمان
جواب رد باد بطاعت همی بگوشم من | بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز آهن از زخم ماننده کشیده حسام | ز بار شکرم ماننده خمیده کمان
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی | دهان و چشم بریده و زبان زندان
همیشه تا بود از مهر پرز نور فلک | همیشه تا شود از ابر پر ز گل بستان
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار | بنعمت اندر همچون سپهر نعمت دان
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند | هزار قصر بر آر و هزار سال بمان

و له بمدحه

بگذشت ز پیش من نگار من | با موی سمور و با خز ادکن
تابنده ز موی روی چون ماهش | چونانکه مه از میانه خرمن
چون سرو و بسرو در مه و زهره | چون ماه و بماه بر گل و سوسن
آن روشن و تیره عارض و زلفش | چون رومی پری ز رای هر یمن
بربسته میان و در زده ناوک | بگشاده عنان و در چده دامن
گفتم که بگشت عنان مکن تندی | ای تند سواره گرد تو سوسن
ای جعد تو بر شکسته چون زلفت | چون جعد و چو زلف عهد من مشکن
ای سوخته تو خاص و عامه | وی شیفته گشته بر تو مرد و زن
شایسته تری ز عقلم اندر سر | بایسته تری ز جانم اندر تن
بفشان سر آید و زلف را از گرد | وان گرد درین دو دیده بپراکن
تا دیده تیره گشته از گریه | از گرد دو زلف تو شود روشن

وله ایضاً مدحه

دوش تا صبحدم همه شب تا — عرضه میکرده ام سپاه سخن
پیشتر زان سپاه را دیدم — از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند — این تفحص نکرده بد یک تن
زین سپس کار هر یکی بسنه — سازم ار خواهد ایزد ذوالمنن
نه نشستم چو شمع تا بنشست — زرد و شمع اندرین سپید لگن
همه شب زین دو چشم تیره چو شب — پر کواکب مرا شده دامن
به عجب بر سرم بنات النعش — جمع گشته بسان انجم پرن
دم من همچو باد در آذر — چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس و گل شدم که نگشایم — جز بباد و باب چشم و دهن
سخنم نیست بر زمانه روان — همچو بر روی سنگ سخت ارزن
نا روائی سخن همی ترسم — که زبان مرا کند الکن
حملا موهوم شد ز باریکی — اندرین حلس فکرت روشن
یا زمر شدست اندیشه — در دل همچو چشمه سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد — رنج و تیمار من ز دانش من
خیزد از آهن آتشی که جواب — میشود زو گداخته آهن
آهنم بخلاف زانکه همی — در دل خویش پرورم دشمن
بخت من زیر فضل شد ناچیز — زانکه بسیار گشت در هر فن
بحقیقت چراغ را باشد — اگر از حد برون شود روغن
نشوم خاضع عدو هرگز — گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان — شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کج رفتار — رام گردد زمانه توسن

گر جز از تو

گر جز از تو بهیچ خدمت و مدح — طمع دارم ز خلق پاداشن
بر وفات حفاظ و سوک خرد — پاره ام باد جیب و پیراهن
ور نباشم به معصیت راضی — به برم زانکه روبه است شمن
ای چو کعبه وحوش را همه امن — خلق را قصر و در گهت مأمن
همت کعبه کرده بنده تو — بنده را زین مراد باز مزن
تا بخواهد ز ایزد آمرزش — پیش از آن کش شود لباس کفن
بنده اندر رضای ایزد دل — تن کشاید ز بند اهرمن
تا فروزند در مجوس آذر — تا پرستند در هنود وثن
چرخ ملک تو باد با خورشید — باغ لهو تو باد پر سوسن

ایضاً مدحه

با دل پر آتش و دو دیده پر خون — رفتم از لاوهور خرم بیرون
تا شه از دشمنان و شیفته از دوست — سوخته از زور کار رخته ز گردون
گرد آن از عشقهای بحسن چو لیلی — گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق — گاه کند بر دلم فراق شبیخون
رفته بر انگیختم ز شهر چو گشتم — بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن و جان از فراق تا رون گشتند — تا بغم اندر فرو شدند چو قارون
زان لب و زان غمزه کان چو رطب و خار — گشتم زرد و نزار و گوژ چو عرجون
هر جا گز راه پی نهادم آنجا — گشت از خون دیدگانم معجون
نیست عجب گر در آید از پس این روز — خاک نزاید نبات جز که طبرخون
گر تو بخواهی که مر مرا دریابی — خیز و بیا و نگاه دار اثر خون
ور دگر هجر یار گشتم پر درد — عنبر از گزر و زکار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم — آن رخ گلگون یار و دو لب میگون

رحم کن ای سپهر یار عادل مشنو — بر من مرحوم قول دشمن ملعون

منکر شاها بقول حاسد و غماز — مشنو بر من حدیث هر خس و هر دون

تا پس آبان بود همی مه آذر — تا پس تشرین رسد همی مه کانون

ملک تو پاینده باد و دولت باقی — ناصح تو شادمان و حاسد محزون

ملکت باقیت را سعادت همبر — دولت عالیت را جلالت مقرون

روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم — و آمدن عید بر تو فرخ و میمون

باد تا اقبال با دست سعادت — راست نهی ملک خسرو را قانون

گاهی لشکر کشی به تبت و بلغار — گه سپه آری بسوی بر آذن

گاه بگیری دو زلف بچه خاقان — گاه ببوسی لبان زاده خاتون

بنده ز هر منزلی فرستد شعری — در وی هر نکته‌ای چو لؤلؤ مکنون

وله یمدح الوزیر العالم العادل محمد بن بهروز

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان — که جمله از دو محمد بود صلاح جهان

ز یک محمد گردد زمانه آسوده — ز یک محمد باشد شریعت آبادان

محمد قرشی و محمد بهروز — که یافت عز و شرف دین و ملک از این و آن

وزیر راد وزیری که از فنون هنر — ز وصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان

کمینه مایه از طبع اوست بحر محیط — کمینه پایه از قدر اوست چرخ کیان

زهی بجاه تو معمور کعبه دولت — زهی بقصد تو منسوب قبله احسان

تو نیکه چشم وزارت چو تو ندید وزیر — تو نیکه لفظ کفایت چو تو ندارد نشان

زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه — فکنده امن تو در بر و بحر شادروان

خطابهای ترا دهر بر نهاده سپر — مثالهای ترا باز بسته ملک میان

فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید — مضای عزم تو دعوی ملک را برهان

چو جرم

چو جرم دهر مرکب شده ز ظلمت و نور — چو دود چشمه معدن شده بسود و زیان

بزندگانی و مرگی دلیل حلم تو هست — که نقش پیری پیرست و سر جوان جوان

چنان گذارد از آنکه گوید پیش خاطر — که گوش بشنود از وی ابیت غایت کتمان

بحلم عقدی برام و نقض کف تو — همی طراز دو ساز د مصالح کیهان

در آن مجال که تعویذ جان بود شمشیر — در آن مضیق که زندان تن شود شجعان

زند ز خاک زمین بر هوا نفس دوزخ — جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و گرز شهابی تیغ — مثال هر دمک چشم صورت شیطان

گران شود سر مردم ز جنبهای سنگ — سبک شود دل گردان بگرزهای گران

چو برگ لرزه در افتد بجزوهای زمین — چو سرمه گرد بخیزد ز دیدهای زمان

بگرد بر شود از کوس ناله تندر — به تیغ بر دمد از خاک لاله نعمان

شود مطول گوی زمین خسته بدن — شود مسطح خم فلک ز جنبه روان

چو زور هر گردد در کام مهال عابث و هن — چو مار بجد درم الها دوال عنان

چنان گر آب شکافد آتش فراز اشک — چنان گر آتش خیزد ز آب تیغ دخان

حسام او کسر برود را مل کند تیره — گران رکاب تو بر نرخ اجل کند ارزان

ز تیغ و نیزه بداری شکوه و بگذاری — چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

مران جهنده تو پوینده دونده طبع — که در درنگ یقین هست و در شتاب گمان

بنارک اندر آسمان که نسبت کرد — نشان شکوه متین و بالش سبز دوران

ببال او کردن بر باد و هدایت دست — به پشت و بیشنا سد او اشارت ران

چو دست و پا یش بر کار و ارکشاید — هزار دایره صورت کند بیک جولان

بره نوا بر ربابی نشسته بر بادی — گر و صنوف قضا و قدر بود باران

بدست قرختان آن برنگ صاعقه نعل — گر آب و آتش خیزد ز صاعقه طوفان

هزار زخم ز خارا یک سنگ خورد و پاره نشد — دو پاره کرد بیک زخم نارک سندان

مدح صدر الصدور ابو نصر منصور

چو لعبتان بهشتی بدان لباس و پرایه — ز باد و ابر تن و شاخ عاطل و عریان
ز لحن قمری و بلبل ز آبهای چو می — کند پدید دل خلق رازهای نهان
برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد — چو مست عاشق و دامن کشان و نعره زنان
اگر بتابد چو آبستن گران باشد — ز بهر شیر سبک بازمالیش پستان
بدان امید که او را ز بهر شیر دهد — شکوفه باز کند در چمن بحرص دهان
بقصد حضرت سوی مراحل آرم روی — چو مهر مرحله آرد برابر میزان
بهار رو بتابستان عزم خدمت یابم — همه سلامت فصل بهار تو تابستان
بفخر تا نه ببوسم زمین درگه تو — بکام باز نه بینم زمین هندستان
من این چنینم و ز دولت تو محروم — چه حیلت است چو با بخت بر نیاید توان
ملک سپهری و هستی که باشد از تو همی — نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان
نبوده ام دو زبان هرگز و نبود چو من — بخامه دو زبان یک تن اندرین میدان
بود بنظم درو لطیفه صد معنی — بود ز گفته من یک قصیده در دیوان
بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو — که هست راوی من صد هزار مدحت خوان
چو من نداری مداح مرا عزیز بدار — چو من نداری بفکن مرا ز پیش مران
چنانکه خواهی بپسی مرا بهر مجلس — چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
حدیث دونان بر من بناسزا مشنو — که سخت زود بماند مرا بطالع از ایشان
وزان شهیر جزاء الاله الرحمة — بمن رسید فراوان مکارم الوان
چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو — چه گفته باشد در صد قصیده طیان
ندید کس که مرا بود عادت انکار — ندید کس که مرا خاست تهمت کفران
حسد کنندم درمان آن ندانم یافت — که دیده هرگز داروی درد بیدرمان
همیشه رنجه ام هیچ رنج دانا را — ز رنجها نبود چون عداوت نادان
درست و راست بگفتم برحمت ایزد — نه راست گفت منازع بنعمت سلطان

نیست عجب گر ز گوشت جداش کند ز رگ — چون ز بر پوستش نهاد ندارد استخوان
هوای جان برآ همی بوی آتش کردار رنگ — هویدا است از سخن هویدا و زبان
دانش او را دل فعل هفت کوکب نهر — ازان نفس خرد هفت پرده میان
خورد نکند زعفران که گشت اندام زرد — اکنون شادی دهد دل را چو زعفران
راست نگردد بطبع تا نشود مانند گوش — ناید اندر سخن تا نه بجنبد سنان
غنوده نازنین که باشد سرش دلبری — زان و کف دلبری زیر کف و زیر ران
خفته ز آواز او بر آتش بیدار دل — کودک و گوید ترا از باستان داستان
جان ور او دستیار دل ورا دوستدار — طبع ورا سازوار عقل ورا ترجمان
بهر هنرهای طبع بطبع همتای عقل — بلهوانیاز دل لحن انباز جان
بر بسته او را نهی که دل نباشد درو — راز دل خود بخلق فاش کند در زمان
آنکه بود دیگر بان را نه گفت آشکار — هشت زبان ممکن است که راز دزدد نهان
کرده ز یکپاره چوب ناخن اشکال و رنگ — در نوازش از و برآرد همی فغان
هستی هست از بهر او گر شودی ممکنم — دو قسمتم باشدی با او جان و روان
بپاس مسعود سعد زانچه گوئی همی — حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
بی این لعبت مباش تا این پیکر مری — چنین کن ار ممکن است جز این مکن تا توان
تا بنود نعمتی تو باش جهان خویش — چو نعمت آری بدست نباشی جز مهربان
برای شرف خیزد بر سر همت نشین — بار ثنا بایدت نهال رادی فشان
تند جهان رام شد تند مکن جان و دل — تیز فلک نرم شد تیز مشو زین و آن
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز — حشمت این بر کشوب هیبت آن بر نشان
پسنده نباشد ترا تیر و کمان بی سپر — تیر خرد مهتری وجود دستش انده کمان
منصور آن ما مور که داد یک عطاش — بدانست آرزنده هزار آفریننده کان
تنگ شدی جای خلق ز رحمت عام او — گرچه هوا منتهی گشت و بگیرد مکان

اگر شدم ناتوان ز پیری که رهایی روست | مرو ز پیری شود بی‌حس با توان
زبسکه چون عندلیب بمدح سرائیدست | کردم مرا زونه کار خانه چون آشیان
سوخته خاکستم از آنکه نگذاشت چرخ | از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
اگر نبرد یک خلق خوردم و نام بکار | روز نگهبان چیز است بر من شب پاسبان
همی بیارد چو ابر بر سر من سقف چرخ | هر چه بلا افشاند ز دور او هفتخوان
بمغز من اندر نشاند و بر جگرم درگذشت | خدنگ شیده حسام نوک زدوده سنان
چنان فتادم درین که خار در برگ گل | چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
مرا بردن از تو که آهوی مشک ناب | نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان
چو گوهرم باز گیر ز بهر تاج هنر | چو زر بدین و بدان مده مرا رایگان
بسیم چو بد عهد زر بزیر نام مرا | بقدر و پایندگی چو گوهرم نشان
تیغم و طبعم بفضل تیز کند طبع نقل | خبر گوهر من که دیده هر کز تیغ و فسان
تا بد و قیمت جهان بهره دهد مخلوق را | لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد | کوه وفائی چو کوه ثابت و ساکن بمان
لهو و نشاط تو کرم سایه عیشت خنک | فکر و رای تو پیر دولت و بخت جوان
جهان فنا بید باد ترا شیر و شکار | سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
فدای جان تو باد این سخن جان فزا | که ماند خواهد چو جان جاودان اندر جهان

وله ایضاً یمدحه نور قبره

چون نهان گشت چشمهٔ روشن | خاک را تیره گشت پیرامن
شب پر از در و گوهر لؤلؤ | از گریبان چرخ تا دامن
از نهیب شب دراز و سیاه | برمیده کواکب از مسکن
متفرق بنات نعش از هم | هم اندر خزیده نجم پرن

گرچه دورم ز مجلس سامیت | من ازین بخت و دولت توسن
همچو قمری بباغ دولت تو | هستم استاده و گشاده دهن
می‌سرایم ثنا و مدحت تو | طوق خدمت فکنده برگردن
تا دهد نور چرخ را خورشید | تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبید | چشم تو سوی لعبتان ختن
اصل جاه از جهان بفضل بگیر | بیخ نخل از زمین آز بکن

یصف الحجر و یمدح الوزیر الاجل الامجد محمد

بیاراند دیده و هم جهان | که بنده است و جا کرد را این آن
از آن ماه پرورده مهر بخت | که از ماه تن دارد از مهر جان
چو بر کف گرفتیش گوئی مگر | همی بر سمن بشکفد ارغوان
چو بر لب نهادیش گوئی خرد | مگر آب نار است یا نار دان
از وکس دهان نافه آهو کرد | که زهره ببندد ز شیر ژیان
چنان باشد اول که گوئی تنش | دو دل دارد از تاب زور و توان
چنان گردد آخر که گوئی مگر | ز سستی تنش برآید روان
چو گردد جوان پیر بوده چمن | همی پیر ریزد ز دست جوان
زمین را ز دیبا بیارا است شد | که رویید همی لاله و ضیمران
سر کوه با افسر از دو شیر | تن باغ با کسوت ارغوان
چو افعی بپیچد همی شاخ از تک | ز هر قد همی خیزد از خیزران
اگر دیده او شکوفه است زود | شود کفته چون دیده افعوان
چو من عفران نیز بگشاد هیچ | دهان را بخنده همی بوستان
کنون لب ز خنده ببندد همی | چو دامن کشتش از زعفران

زچیزی که حس تعیین عاجز است — نیابند عقل و گمان وصف آن
صفت چون کنم گوهری را که او — فزون از یقین است و دور از گمان
شد آسوده از قبضه او کفم — از آنم چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی تیزتک بادهم — که انگشت من باشدش زیر ران
دل ما نهانست و رازش پدید — دل او گشاده است و رازش نهان
زبان درست از گشاده دهن — کند هرچه خواهیم گفتن بیان
پس او ضد ما آمد اندر سخن — که بسته دهانست و گفته زبان
اگر دو زبانست نمام نیست — درآید ز نیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان و دل است — جز از دو زبان چون بود ترجمان
اگر استخوانیست از شکل و رنگ — چرا گشت از خون تیره روان
نه هر همای است لیکن همای — نبارد ز منقار سود و زیان
همای استخوانست و هرگز که دید — که فر هما آید از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد — سرایندهٔ نامهٔ باستان
اگر ممکنستی بحق خدای — من از دیدگان بهار نشر آشیان
ازیراکه در مدح خاص ملک — جهانی بهم برزند یکزبان
محمد که از لشکرش آفتاب — محمد که جاهش بر از آسمان
شرف کو بر خدمتش البلوغ — چو جرع میانست بسته میان
کم از پایه قدر او هفت چرخ — کم از پایه خشم او هفتخوان
نهان کردی از قرص گیتی فروز — اگر کردی همت او عیان
زهی رای تو مایه هر مثل — زهی جود تو اصل هر داستان
نه یکساله عمر تو گشته است چرخ — نه یکروزه جود تو گشته است کان
دهان و کف ابر و خورشید شد — که آن درنثار است و این زرفشان

حصین حصین اندرم آرزوست — که بینند حصن حصینم حصان
ز من دوستان روی برتافتند — نه کس دستیار و نه کس همزبان
نه نامم دهانشان بسوزد مگر — که هرگز نگفتند چون شد فلان
اگر مرده ام هم بباید کفن — وگر زنده ام هم نیرزم بنان
اگر گوهرم چند خواهد گرفت — عیارم چو زر زین سپهر کیان
که در آتشم بس بکاهد ازو هم — چو بر سنگ گوهر کنند امتحان
مرا جای کوه است و اندوه کوه — تنم در میان دو کوه کلان
فلک بر سرم اژدهای کمان — زمین زیر من شرزه شیر ژیان
نه دور از بر دندان آن بی ضعیف — نه باز از چنگال این دل جهان
برنج ار بکاهم ده نالم ز غم — زچرخ ار بمیرم نخواهم امان
چه گور است گیتی چه چیر از هنر — چو گوهرست گردون چه سور از فغان
نه روز است نه روزگار ابلق است — سرشتست از طبع ابلق جهان
زمانه که چون با منی بد کند — چرا خواندش عقل بسیار دان
وگر چه سپهر گردان بدینها چرا — بدین گشت با چرخ همداستان
جهان را چه با من هیچ قدر زنده نیست — بمن بر چرا گشت نامهربان
همه کام و دلخواه از اقبال این — همه داد سر برز دولت ستان
ز رای تو قدر تو چون مهر و ماه — ز خوی تو صدر تو چون مشکبان
مبیناد عمر تو بوی فنا — مبیناد جاه تو روی هوان
به دولت نباز و چو دولت بپای — ز نعمت ببال و چو نعمت بمان
بهر باغ حرمت چو گل تازه روی — بهر بزم طبیعت چو مل شادمان
چو اقبال و افضال هر ساعتی — چو گردون همه آرزوها بران

بمدح عمدة الملک ابوالرشد الرشید

محمدت را ز جاه تو تمکین / مکرمت را ز طبع تو امکان
از سخای تو می بگرید ابر / از عطای تو می بنالد کان
پای قدرت کبود کرد و سیاه / به لگد روی تارک کیوان
هر که جوید ز دست تو روزی / نیست ممکن که باشدش حرمان
وانکه قرب جوار جاه تو داشت / هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه از باس و سطوت تو بجست / داد شواندش زمانه امان
وانکه از نصرت تو خالی ماند / بهزیمت گریزد از خذلان
بر نکوخواه تو ظلام ضیاست / بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهی است حزم تو که فکند / لرزه بر کوه بابل و ثهلان
تیز تیغی است عزم تو کان را / نصرت و فتح صیقل است و فسان
عدل را جامه هیبت حشمت تو / که نگرداندش فلک خلقان
ملک را نامه ایست سیرت تو / از هنر سطر و از خرد عنوان
صورت هر خبر که در گیتی است / دیده تدبیر تو به چشم عیان
هدف بی‌یقین که عالم راست / دوخته رای تو به تیر گمان
توئی آزاد کف کجا رادی / کرده بر همه جهان تاوان
جود هر دعوئی که خواهد کرد / به ز کف تو نیستش برهان
در جهان جست امید نعمت را / جز بدرگاه تو نیافت نشان
چون در آن نعمت گشن افتاد / بحر گرداب ار ندید کران
از برای تو آفریده گهر / هر چه نیک است ایزد سبحان
همه الهام ایزدی باشد / هر چه در خلق تو دهند نشان
گفته و کرده ترا لایق / قصص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیر دشته پیکار / روز بازار خنجر و پیکان

از سرا … سبکی نمی پسندند / کام آشفته اژدهای دمان
تو نگه کن که جان ایشان را / چه رساند بلا فتنه طغیان
رمه را گرگ زود در یابد / چون کند گم ره سپرده نشان
مگر از بهر طوق طاعت شاه / گشته پرورده گردن عصیان
مگر از بهر حق نعمت شاه / عالمی را فقر و خورد کفران
ای جهانرا از تو پدید شده / همه آثار رستم دستان
تو بسی با هزار … سمند / تو بسی با هزار شیر ژیان
دل را این و در آن مبند که چرخ / همه این ملک را برد فرمان
کرده اند اختران ستاره / به ثباتش هزار سال ضمان
جبر آرد تمام زود نه دیر / لشکر شاه ملک ایلک خان
جز وه حسام آب چو باد / بر چمن حمله فکنده خزان
باغ را چون نگار سایل تو / پر زد نیار کرد باد بزان
هر چه گرد و شهار سوزن کرد / بر ماهش همی کند یکسان
همه از دیده خون بپالاید / دختر رز بخانه دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین / وانکه خواهی ز بندگان فتان
داد گیتی بدادی اندر جود / داد دسر ما ز خرو خی بستان
دشمنان را بموج مرگ انداز / دوستان را باوج چرخ رسان
لشکری را ز مفلسی برکش / عالمی را ز نیستی برهان
مرغزار نشاط را بنیاد / بو زریران هژبر بند ستان
انگه از گوهرش بچرخ رسید / ز تبت گوهر نبی شبیان
شرح احوال من ز من بشنو / چه شنوی از فلان و از بهمان
بنده‌ام نزا بطوع و بصنع / برسیده ز تو بنام و بنان

چو کرد م از هند آهنگ حضرت غزنین — بر آن مخلی که ازی نهاد بستم زین
شبی شده بمن آبستن و من اندر وی — ز ضعف سمع و بصر مانده همچو جنین
هوا سیاه تر از موی زنگیان و سهیل — چو باد یافته از دست و ملمان چین
چنین رهی و چپ و راستش قضا و فلک — چو بر داده نخیز و چو شیر کرده کمین
سراب پشت نشین کرده چون نعت دوزخ — سموم روی هوا بسته از دم تنین
چو ریخ هجران در کوه سنگ تو بر تو — چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
گهی به پست شدی همعنان من صرصر — گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد — ز بیم جان متحیر مرا گمان یقین
بلا و باغ مرا ب داده لب آتش — اجل روان مرا خطبه کرده کابین
نخفت چشمم در راه لحظه گر چند — ز ریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین
بدان ببردم از و جان که بود بپیوندم — ثنا و مدحت خاص خدایگان امین
عماد دولت عالی جمال ملک رشید — که پایه قدرش سپهر داوج علیین
رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد — بعزمهای درست و برایهای متین
سپهر دولت او را همیدهد تعلیم — صواب فکرت او را همی کند تلقین
بپای جاه فلک را کشیده زیر رکاب — بدست امر جهان را گرفته زیر نگین
شتاب عزمش را سجده برده باد وزان — درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
چو روزگار ایادیش جود را روشن — چو کوه و دامعایش ملک را تسکین
ز خاک و باد نماید اثر بحزم و بعزم — ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
غنی شدست ز جودش بکوه زر عیار — خجل شدست ز دستش بحر در ثمین
زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح — زهی بحضرت تو نامدار دولت و دین
که یافته است در احکام عدل چون تو حکم — که داشته است در اطراف ملک چون تو مکین
نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای — فکنده سطوت تو بر قضا نهاد قدر زین

جهانستان رح و داعی سپهر دولت وام — زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین
تو آنکسی که دعای تو بر زمین نرود — که نه فرشتگان ز آسمان کنند آمین

وله بمدح الصاحب الاجل علی الخاص

تبارک الله بنگر میان بسته بجان — ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم — که نه تقدیرش چرخ است و نه بجودش کان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام — همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
نه روز باده دگر دلش نشاط سبک — نه خواب یارد دیدن الشب دماغ گران
براه خویش کند کار هیچ چرخ بلند — بچنگ خویش کند صید همچو شیر ژیان
زمانه باشد مقهور چون برد حمله — سپهر باشد مامور چون دهد فرمان
قضا نترسد و چرخ و فلک بپرهیزد — ز نائره که علی خاص باشد عنوان
برای خرجی کانرا نباشد اندازه — الطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان
نه باستانه جاهش رسید هیچ یقین — نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان
خجسته مجلس او از دولت بساط — ز دوده خنجر او از نصرت فسان
اگر چه کرد او در کارزار چنگ و امسال — برمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان
چو سر کشید ناز خط بد بختی — بجان و نفس امل کشیدشان خلخالان
عمید و خاصه سالار شهریار اجل — بساحت از پی کوشش چو رستم دستان
نگشته تاری از موی بند گاشتیش کم — نه پالهنگی گشته ز مرکبانش یان
بکارزار شد و فتح کرده باز آمد — برای روشن و عزم درست و بخت جوان
شده سپاهی ز ذوالفقار او بی — شده جهانی از کارزار او ویران
سپهر گردان از کارزار او خیره — نجوم تابان اندر حسام او حیران
نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخشش — نه بویه کرده چو رخشش بدشت باد بزان

بسور فتح تو خرم بهمنر آذر هر سره	بسوگ دشمنت اندر کبود شد کیوان
تمام گفت ثنا و مدحت تو	گرم برون ندمد از تن بجای موی زبان
زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن	قلم نه بست جز از بهر خدمت تو میان
چه بوی صفت تو یابد همی بخندد طبع	چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان
براه کرد بهار خجسته استقبال	ز شادکامی روی تو خرم و خندان
دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک	بساط کرد زمین را بلاله و ریحان
ز سرو بر قد معشوق گشت ساخت بکام	ز لاله بر رخ معشوق گشت لاله ستان
بباغ عز تو گلبن همی فشاند گل	بنظم مدح تو بلبل همی زند دستان
بزرگوارا آنکه در جهان چون تو	بهر هنر ندید هیچ جای خلق نشان
مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود	که هست چون تو خداوند در همه گیهان
بهای خویش ز تو چند بار یافته ام	گران خریدی مفروش مر مرا ارزان
یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی	بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
بر این حصار مرا تا ستاره باشد راز	بچشم خویش همی بینم احتراق و قران
منم نشسته و در پیشم ایستاده بپای	خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
گسسته بند دو پای من از گرانی بند	ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من همه بود از زحا و از محمود	گذشته باد از این هر دو خر طبع روان
وگر نه کس را از من همی نیاید یاد	که هست بانیه مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانه بدهاک	بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو	شدی دمادم بر من مبرت و احسان
کنون بگویم کاحسان تو ز من ببر نار	که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان
بدولت تو مرا نیست اند نفقات	ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
و لیک کشت مرا طبع این هوای عفن	زحیر گشتم ازین مردمان بی سامان

بتیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر	بناز رامش جوی و بکام دولت ران
بجود نیکی کار و بعدل کار گذار	بجاه ملک فروز و برای فتنه نشان

وله یمدح الحکیم الفاضل الاشعر رشیدی

شب سیاه چو برچید از هوا دامن	زدوده گشت زمین را ز مهر پیراهن
ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افشاند	فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر	که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز	بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریا	بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
چگونه در نبود آنکه بر لب دریا	همی بدیدم جز جان و دیار کانش ثمن
یکی بهار نو آیین شکفته در پیشم	که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
همی بر فر چگویم قصیده دیدم	چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد چون کرد من هوا و زمین	ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا	بتیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری	ز دور بوی خبر گویدت ز مشک ختن
چو باز کردم بکفوج لعبتان بدیدم	بدیع چهره و قدی لطیف روح و بدن
چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی	چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین	چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن	که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل	فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
ز بهر جانم تعویذ ساختم آن را	که کرد قصد بجانم زمانه ریمن
زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب	زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن

وله ایضاً

بایستاده نشسته پیش من همه شب
به چو بناده سر شمع و چو بازنیک لگن

من این قصیده بگفتم و همی گفتم
چگونه هدیه فرستم به بوستان آسمن

که او ستاد رشیدی نه زان حکیمانست
که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن

حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
فصیح نیست که او نیست نزد او الکن

همی بخواهم از ایزد بروز و شب بدعا
که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن

در استقامت احوال زود بنماید
مرا همایون دیدار رشش ایزد ذوالمنن

ز بس که گفتی اشعار و پیش استادی
بضاعتی ز سخن قند و نه زر عدن

شکفتم آمد از آن کاتش است خاطر تو
سخن چگونه تواند شکفت پیرامن

همه زبانی همسنگ هم شکفتن از آن
که در شنیدن آن گوش گیرد دم بر تن

بداد شعرت از طبع آگهی ما را
چنانکه بوی دهد آگهی ز مشک ختن

بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا
همی سرایم و طوق هوات در گردن

چو راز روی تو من شعر خود همی خوانم
شود کنارم پر در ز دیده و نه دهن

مراکه شعر تو ای سیدی توانگر کرد
که هر زمانم پر در همی کند دامن

چو سنگ و آهن دارم طبعهای سخت
همی ندانستم از وی سخن بجلبت و فن

شگفت نیست گر این کارگاه زاید شعر
که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن

مرا مپندار از جمله دگر شعرا
تو شعر گفتن شعر مدار بر من ظن

یگانه بنده شعرا هم گزیده چاکر او
از وست عیش صافی و روز روشن

همی بتابم از حضرتش چو ماه سما
همی ببالم در خدمتش چو سرو چمن

بجاه اوست مرا ام روز کار چو ن
نفر اوست مرا نرم گره توسن

زمین نثاری پندار و هدیه انکار
هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من

نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
مدار خوار ش و مشکوه و مشکن و مفکن

چو در و گوهر در یک طویله جمعش کن
چو زر و سیمش هر جایگه میر اکن

وله ایضاً

ازین دوازده برجم رسید کار بجان
که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان

حمل سرود نواشد بمن همی شب و روز
چنانکه بختم از و گشت رنجه و پژمان

براد ثور بسی شیر اول و آخر
بیک سلکد که بروز و بجست ناگاهان

چو شخص جوزا هر دو شد بجفت بهم
نخست کرت زاد بهر من اخوان

همیشه سرطان با من بهر کجا که روم
همی رود که و ناچار گرد و سرطان

اسد بسان اسد سهمگین خشم آلود
همی بخاید بر من ز کین من و دندان

ز سنبله همه داس آمدست قسمت من
اگر چه دانه او هست قسمت دگران

عجب ز میزان دارم از آنکه روزی من
بکاه و دانه برسخته میباید میزان

مرا چو عقرب عقرب همی بزد نیش
که درد آن نشود به ز دارو و درمان

همیشه قوس من بسان قوس شده
همی زند بدلم بر ز اندها ن پیکان

ز جدی هست فزون رنج من از آنکه بدل
چریده سبزه لهو م ز روضه امکان

عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من
تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان

ز حوت خاری حبست مر مرا در حلق
که هر زمان کنم از درد او هزار افغان

چنین دوازده دشمن که مر مرا که راست
که با همه ز یکی خویشتن بد نشت توان

بحکمشان کم و بیش توانگر و درویش
ز امرشان بد و نیک رعیت و سلطان

بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید
اسیر دل شده مسعود سعد بن سلمان

وله فی الحکمة والموعظة

تا بود شخص آدمی را جان
نبود حرص را قیاس و کران

چون تامل کنی نه بینی هیچ
شره پیر کم ز حرص جوان

گر بلند یشدی ز آخر کار
از بد و نیک شنید گردان

نه نهالی نشاندی بزمین
نه بنائی بر آوردی بجهان

دوستان را و زیردستان را | بدل آورد ستم کردن
دست نا راستی زدن در کار | قامت راستی بخم کردن
دل و جان را همه طعام و شراب | نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حرام و حلال جاهل وار | روز و شب خواسته بهم کردن
یاد نا کردن از سؤال و شمار | خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ | اندرین مردری شکم کردن
عمر ناپایدار چون شمنان | در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکو نگر تو جو د | ساز و اندیشه عدم کردن
تیغ جان در خصومت تند و تند | عقل را در میان حکم کردن
کوشش بر لابه بعجز چو نیست | مذهب مردمان نعم کردن
کرم از هیچکس مجوی که نیست | عادت هیچکس کرم کردن
یا نصیبی که داری از روزی | حکمت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بسند بیشی | تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی | چاره این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد با خرد | دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بر دل بسی که کرد و مرا | پیشه افزونی است کم کردن
هرچه دانی بگوی از آنکه زبانت | خشک باشد بوقت نم کردن

من غرایب اشعاره

چون سیه کرد خاک پیرامن | شب کشان کرد بر هوا دامن
گیسوان نگار شد گوئی | واندرو در نبات و نعش پرن
از من زود و او دراز چو از | مختنم زاد و او سیه چو محن

خیره دو بنگر بد مبادا بجادوئی | او از شکاف روزنی در آسمان
ها این برجیس رود که حیلت کریست این | کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
البته هیچکس نه بیندیشد این سخن | کاین شاعر محنت خود کیست در جهان
چون بگذرد ز روزن و چون پرد ز هیچ | نه مرغ و نه موش گشته است این جام قلتبان
با این دل شکسته و با دیده ضعیف | هیچی چنین نغنده و بندی چنین گران
از من همی هراسند آنانکه سالها | ز ایشان همی هراسند در کار جنگجوان
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار | بیرون شوم ز گوشه این حبس ناگهان
با چند کس برآیم در قلعه گرچه من | شیری شوم دلاور و پیلی شوم دمان
پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر | هر سینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیرا که سخت گشته است از رنج انده این | چونانکه خفته گشته است از بار محنت آن
دانم که کس نگردد از بیم گرد من | زینگونه شیر مردی من چون شود عیان
جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است | یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان
در حال خوب گردد حال من ار شود | بر حال من دل ثقة الملک مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهر علی | آن چرخ باجلالت و آن بحر بیکران
ای آنکه چون تو ندیده است چرخ پیر | یار است رای پیر ترا دولت جوان
هر گونه فنون هنر تو بر خویشتن [illegible] | ز آهنش ضمیران دمد ز خار ارغوان
با جوشش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار | با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان
دارد سپهر خوانده مهر ترا نیاز | ندهد زمانه رانده کین ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز هر فلک | پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
یکماهه دولت تو نگشته است هیچ چرخ | یکروزه بخشش تو ندیده است هیچ کان
گرید همی سخای ز جهان عطای تو | خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
نه چرخ را خلاف تو کاری همی رود | نه ملک را ز رای تو رازی بود نهان

این حق بگو چگونه توانم گذارد دل — کاین خدمتم کنند همه دون برایگان
عنبا و انده که مرا چرخ در دوار — بی آلت سلاح بزد راه کاروان
چون دولت بخت مرا محنتی فزود — بی کردنی ای شگفت بنود دست کردران
من رست خود بگویم چو رست هیچ بیت — خود در استی نگفتن هرگز کجا توان
بودم چنانکه سخت بماندام کارها — راندم همی بدولت سلطان کامران
بر کوه رزم کردم و در بیشه صف زدم — در حمله بر نتافتم از هیچکس عنان
بر هفت روز کردم جنگی هفت جای — در قصه‌ها نخواندم جز جنگ هفتخوان
اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک — امروز هر چه بود همه شد خلاف آن
در روزکار جستم بالیش من بحیث — در روزکار جستن کاریست لاامان
گردون هزار کان بستد از من بجور رفت — هیچ آن روی بتافته بودم یکان یکان
اکنون درین مرا نجم در هیچ بسته در — ز بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا ز بند نزانوست یا بدست — خفتن چه حلقهاش نکوشت یا ستان
در یکدر خم ز زندان با آهنی سر من — هر شام و چاشت باشم در بوته دونان
سکیا جم آرزو کند و نیست آتشی — جز چهره بزردی مانند زعفران
نه نه نه رست کفتم گزر و جود تو — در سبز مرغزارم و در تازه بوستان
خواهم همی که دانم با تو هیچ وقت — گوئی همی دریغ که باطل شود فلان
آری بدل که هیچ دگر بندگان نیک — مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
این کنند کیا که بد نیکو نه بی گناه — بر کند و بر گشفت مرا بیخ و خانمان
معذور دار اشکر شکایت مرا ز تست — نه بود و نیست بنده تو کند کیان
در روزکار کرد نه او هم غلام تست — از بهر من بگوی مرا او را که هان و هان
مسعود سعد بنده همی سال سنت — تو نیز بنده منی آنقدر را بدان
کانکس که بندگی کند هم کی رضا دهم — کاو را بغم محنتی افتد هیچ سان

ای باد نوبهار بری مشکبوی باد — این مدح من بگیر و بدان پیک رسان
بو الفتح رادی آنکه جواو نیست این بیح — یا در سرش خواند یا نه بوقت خوان
دانم که چون بخواند چه استنها کند — قاضی خوش حکایت لولوی بار بان

وله ایضا

فرخنده رایت ملک و ملکت العلیین — بهار گرد زمان و بهشت کرد زمین
کفایت ثقة الملک طاهر بن علی — که قوت تن دولت و شادی دل و دین
سپهر قدر بزرگی که بر عدو و ولی — بضر و نفع بگردد همی سپهر آیین
حرم ملک جهان شد ز امن حشمت او — که بنده وار برد سجده کبک را شاهین
نمونه ز فروزنده عفو او فردوس — نشانه ز گدازنده خشم او سجین
هوای جان بغفو ورزد گرش تابد مهر — بنای عمر بسوزد گرش نمود کین
نه بی سیاستش از طبع عقل را امکان — نه بی هواش کند شخص روح را تمکین
گمان و دل ورا گواهی ندهد — که نه سجل کند اورا بوقت علم الیقین
بهر سپیده دمی بهر شبانگاهی — عروس روز که گیتی از و برد تزیین
ز بهر صحن طلعت او برزند گردن اسپهر — ز شوق خدمت او بر نهد بخاک جبین
زهی زدوده افسر و دین و دولت را — برای های صواب و بفر همای متین
هزار جود گشاده به پیش جود روان — هزار حصن کشیده به پیش ملک حصین
بکرد حشمت تو کار رایت و مرکب — نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین
ذکا و ذهن تو در سبق آتش و عدو — سخا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین
در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال — بنام جاه تو بودیش داغ کرد سرین
دگر نه مهر فراوان شدی اینت رد است — بنقش نام تو را دمی زکان و کوه نگین
درنگ حزم تو در مغز کوه گیرد جای — شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زین
اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند — ز کوه قافش با سنگ تله شاهین

نثارها ز دل و جان طبعت آورده / نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نسرین
بشادکامی بنشین و باده انگور / بخواه و بستان از دست بچه تسکین
بصفوه حرم هوا و ببوی مشک تبت / برنگ چشم خروس و بطعم ماء معین
لطیف باده شادی ز دست لهو ستان / لذیذ میوه نعمت ز شاخ دولت چین
ز قدر و قدرت تو بارک سپهر خرام / بعز و بسطت بر دیده زمانه نشین
همه سیادت تو ورز و همه سخاوت کن / همه سعادت یاب و همه جلالت بین
مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان / منازع تو ز انده چو آب رخ پرچین
ز من ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت / ز من دعا و ز لفظ مسبحان آمین

بمدح علاء الدوله مسعود شاه

ای چرخ ملک آیت دولت و سلطان دو دنیا / مسعود شه شهریار زمان خسرو دین
در بزم و رزم [illegible] / سوزان تری از آن و فروزنده تر از این
بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم / مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین
آهن ز عنف باس تو موم شود بذات / آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین
تا ثید یافت نعمت و اقبال یافت عز / زان طبع زود یاب تو و رای دوربین
در چرخ ملک عنصر شرف روی رای تو / ماهیست نیک روشن و از پشت شمس مبین
مانند یار گیسوان ایام کرده داغ / اقبال را بنام بزرگی تو شد یمین
بر ساق نوعروسان ز نور بسته چرخ / خورشید را عصابه جاه تو بر جبین
دامن پر از صعود کند هر شبی فلک / تا بامداد بر تو فشاند یاسمین
از فخر خاتمیست در انگشت ملک تو / کش آفتاب حلقه است از مشتری نگین
بر صحن هر جاه [illegible] تیغ هر زمان / از امن کرد ملک تو حصنی کشد حصین
از طبع بردبار تو عفو گناه را / از بیخ حلم کوه رویده متین

چون خنجر از هوای نهفته شود پدید / این لون لاله گیرد و از رنگ یاسمین
از حرص فتح تیغ برآرد ز خواب سر / بر جوش حمله پای درآرد ز اصل زین
روی هوا ز گرد سواران شود سیاه / خاک زمین بخون دلیران شود عجین
از حرص سینه مانه چون گنده از تبر / ور گرز مغفر گردد چو بخامه از کدین
شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر / شبدیز تو چو باد برود بر رهین
نام ترا چو یاد کنند لفظ روزگار / از فخر پیش اهتزاز گنبد برین
چون جسم و روح ملک سعادت شود بجنبت / از پیش آنکه بند در حرف میم سین
مجد و سنا و عاطفت و مدح دولت / در پیش تو برآسمانی چرخ ز استین
ای آفریده جانت جان آفرین بحق / از آفرین گذرا زوی جانت آفرین
کشتند سرفراز عزیز انت برملوک / چونانکه بر نبات سرفراز شد بنین
جاوید مانده خواهی اندر کنار ملک / با صد هزار ناز چو فرزند نازنین
گر خسرو زمین بود آخر زمانه را / بی شک تو بود خواهی آن خسرو پسین
تا جان نزند کانی جان را شود کفیل / تا هی بشادکامی دلرا شود ضمین
از بهر شادی دل و جان جام می ستان / از دست آنکه هست بخوبی چو حور عین
ای اصل خرمی همه و حسن خرمی خرام / وی ذات فرخی همه در فرخی نشین
هم کام کان عزیز ترا از وج چرخ یاب / هر میوه کان لذیذ تر از شاخ بخت چین
نعمت بباز و دولت ران و زمانه دار / رامش کن و نشاط فزای و طرب گزین
بر هر مکان بپای شرف سوی تخت شو / در هر نظر بچشم طرب روی لهو بین
شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل / دولت ترا رهی و بزرگی ترا رهین
گیتی است رام و بخت بکام و فلک غلام / یزدان دلیل و دهر معین و فلک معین
از سعد هفت کوکب هر هفته ترا / جشنی خجسته در شرف ملک تا بخیمین

وله بمدحه قدس روحه

از بهر عون نصرت دین حیدر است شاه | در دست او همه عمل ذوالفقار کن
چون او بخیره آتش پیکار برفروز | چون ابر بار و راه ظفر بی غبار کن
وقت نشاط نست بدست ملک بخند | وز خرمی خزان را فصل بهار کن
خواهی شراب خوردن چون باشد شراب | از کارزار صحن جهان لاله زار کن
آن قبضه مبارک شاه جهان ببوس | زان قبضه مبارک افتخار کن
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید | خدمت برزمگاه ملک بنده وار کن
با فتح همعنانی امروز فتح را | با خویشتن بخدمت او دستیار کن
ترکان ز رزمساز عدو سوز شاه را | بر هر کبان نصرت و دولت سوار کن
شاه جهان حصار گشاد است باک نیست | بر دشمنان شاه جهان از حصار کن
در دیده عدوش ز خون ست لعل گل | آن لعل گل که رست در آن دیده خار کن
رایان هند را و هزبران سند را | در بیشها بیاب و بیک جا نثار کن
تیغها بسوز و بتان را نگون فکن | در کارزار بر دشمنان کارزار کن
در دست شهریار بهر حمله در نبرد | یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن
در کار کرد سطوت سلطان روزگار | تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
گردون بتو مفوض کردست کارزار هم | ای دستیار کاری وقت کار کن
در کارزار دشمن چیره مشعبدی | رعنت نمای و دست سوی کارزار او کن
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا | زان مهره لعب شعبده آشکار کن
گر تخم فتح خواهی کشتن بسوم هند | خون ران و دشتها همه پر جویبار کن

وله بمدح سیف الدوله عز الملّة محمود

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین | کآفرینش را آفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتی کش بر زبان گوید خدا | آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین

وله ایضاً در مدح سلطان

بجنگ

بجنگ روز تاری شب سیاه آوردی ز ظلمت | درفشان روز گیتی شدی از بیم و نیهان
شب تاری بجنگ اندر کارزار تیغ بگشادی | زدی بر ساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان
نشست آن خسرو غازی بفرق مرکبی برکوه است | بموکب شمس موکب میدان بنیت میدان
سماری سیر و کوه اندام و کوکب چشم و رعد آوا | جهان پیمای زمین طاقت قمر جبهت فلک دامان
رونده مرکبی تازی که پیماید جهان یکشب | تو گوئی با فلک در دیگاه تاختن همسان
بشتی دست هر که گوید این پای اندر آورد | ز رایت رای هندستان بخانه خان ترکستان
شمالی باد هر ساعت شتابش آنچنان دیدی | ز بوی بوی خاک و نسیم روضه رضوان
تو گوئی جامه ظلم است از حمله شان معلم | تو گوئی نامه کفر است بر وی از نهی عنوان
چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گیتی تو | عمود سیم شاهنشاه بر سیماب گون خفتان
ز بیم آن سرش مردی گذشته بیمی نیمی | همی گشتی چو عمر و بخت بدخواهان بنقصان
چو روی از کله بنمودی گیتی نور و بخندیدی | بروی کوه و صحرا بر ز نور مه شادروان
ملک زاده شه غازی بسوی آتش گردی ز آتش | نه کشته لشکرش باشد نه گشته مرکبش ترسان
میان تیره شب تاری بسان روز روشن شد | که حاجت نامدی روی بنور مشعل سوزان
چو بگذشتی بر چیزی که عقل از وی شدی عاجز | ز وصفش هم بها خیره ز نعتش فهمها حیران
بیابانی شده پیدا که بودی اندرو بیشک | هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان
وزنده باد پایان در وی راه گم کردی | چرانیده نه در وی هیچ جز ریگ روان آنجا
بحوضی اندر شده است چو قرطه دلبران پرچین | بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان
نه جز خاره و خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین | نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه ره بان
نه بکفتم خبر جز یارب بخفتم جز چو رستن | نه راندم بجز تو به ندیدم خلق جز شیطان
چو بگذشتی بری چو این گه گردم وصف ای سیدا | چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان
پدیدار آمدی کوهی چو زو آتش محکم و عالی | بلندش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از کیوان
همه کاری توان کردن چو باشد یاور نصرت | بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان

ایضاً بمدح

خروش نای رویش تو گفتی نفخ صور ستی — که از وی زلزله افتاده در جرم زمین یکسان
اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده — کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرک را بیجان
خداوندا همه گیتی ترا مأمور شد یکسر — رکاب تو به پیروزی خرامد سوی هندستان
بر آن بقعت که اهل آن بگردند سر ز طاعت — بر آن بقعه فرو آرد عمود و گرز تو طوفان
چو جوید فتح تیغ تو گه اندر رزم خون بارد — زمین از کارزار تو شود چون لالهٔ نعمان
به بیشه که بگذری ز سهم بوز و بازو تو — بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان
ترا گشتی چکار آید به هر آبی که پیش آید — گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت — که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان
خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی — کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان
فرستادت بسی تحفه ز هر نوعی و هر جنسی — ز خاص خویش خلعتها که فر ملک از تو تابان
سلاح نادره بیحد فراز آورده از عالم — ز تیغ و ناچخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان
غلامانی همه کاری به بزم و رزم شایسته — همه چون شیر در مجلس همه چون شیر در میدان
همه با تیر همجفت و همه با نیزه همخوا[illegible] — همه با شیر همشیره همه با پیل همدندان
فراوان مرکبان زیکه از محبوبشان بیست — همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
به تیغ کوه چون زنگ و به صحن دشت چون آهو — میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان
همه با ساز بر گوهر بسان چرخ با کوکب — پر از پروین پر از فرقد پر از شعری پر از کیوان
عماری بر شتر زیبر جلالش از سیم و زر — بدو گوهر شکل از سر مرصع کرده تا پایان
نبشته عهد منشوری امارت را و اندر وی — ز هر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان
کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها — که این را از میان بر کش جهان از دشمنان بستان
سپاهی بر نشان بیحد بکین جستن همه خیره — ز گیتی گرد بر دار و ز عالم فتنها بنشان
گر آسایش همی خواهی بیاسای و اگر خواهی — که سوی غزو بخرامی تو به دانی رسوم این
بدست تست امر تو ترا فرمانروا باشد — ز ما یان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان

ایضا لمدحه و یصف الخریف

چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او — چون ناگه بود پدید آنکه بد جوان
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند — کاین راز خود پدید کند وان کند نهان
گوئی که کاروانی از زعفران تر — آمد به باغ و باد بزد راه کاروان
با دو زمان همی جهد اکنون از آن نشاط — گوئی هست بیکرانه و بیمر ز زعفران
بر جستنش ملال نه از بس نماند کی — گوئیکه هست مرکب شاهنشه جهان
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر — تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان
شاهیکه گشت زنده و تازه ز رای او — دین رسول تازی و آیین باستان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک — با طبع او هوای سبک چون زمین گران
بر ملک او سیاست او گشته پای بند — بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان
جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص — بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان
ابرست و باد مرکب او روز نبرد — گر ابر بار کاب بود باد با عنان
از تیغ او نه بینی بر دشتها اثر — ز آواز او نیاید در گوشها نشان
تیغش برو ز کوشش مانند صاعقه — و ز کوششش بعالم اندر گشته داستان
چرخیست پرستاره و بر پشت پرشکن — آبیست بی تحرک و ناریست بیدخان
ای پادشاه عادل و ای شهریار حق — ای خسرو مظفر و ای شاه کامران
ای گاه بردباری و رادی چو ابر و شیر — وی وقت کامکاری و رادی چو ابر دوان
ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر — وی ملک را جلال تو چون جسم را روان
در وصف کردهای تو حیران شده ضمیر — و ز نعت دادهای تو عاجز شده بیان
هرگز که ساخت اینکه تو سازی همی بشهها — از خسروان کافی و شاهان کامران
در ملک دهر هیچکس این تهنیت و شرف — در جود داشت هیچکس این قدرت و توان
آمد خزان فرخ شاها بحمد و منت — شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان
در بوستان بجای گل و لاله و سمن — آمد ترنج و نرگس و نارنج و بیکران

وله

مگر چه گفت مرا گفت هر مرا دری ... که خسرو برچه مسعود سعد بن سلمان
مدیح گوی که فردا بشاد کامی لهو ... شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
سرملوک جهان تاج خسروان محمود ... که هرچه گویی شایان مدح هست صد چندان
خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او ... گزیده چون هنرست و ستوده چون احسان
بگاه بخشش مانند عیسی مریم ... بگاه کوشش مانند موسی عمران
دو دست او بگه رزم بر ولیش جهان ... حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان
زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین ... چو شد گران بسبک شاه را رکاب و عنان
خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی ... که در کمال تو عاجز شده ست وصف و بیان
زمانه حرزی سازد همی از آن نامه ... که سیف دولت محمود باشدش عنوان
بکشوری که بنا مت کنند خطبه ادا ... ازو نه بیند از قحط و از وبا نقصان
هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش ... بعمرها نکند دست حادثه ویران
هر آن دیار که ویران کند سیاست تو ... فلک نداند کردنش هرگز آبادان
ز رای ثابت تو همه معجزات دهر پدید ... ز لفظ ثابت تو همه مشکلات چرخ عیان
ز نیر دست تو بسیار سوزیان اندک ... ز نیر تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن ... کند نگه ز زمین آسمان همی دوران
بقدر و رفعت مانند آسمان بادی ... چو آسمانت روان باد بر جهان فرمان
سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت ... زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
بعون دولت عالم بدوستان بسپار ... به تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان
بزن سایه جلالت سرای پرده فتح ... در و بگستر از انصاف و عدل شادروان
بساط خسروی اندر جهان فرو گستر ... علامت ملکی از سپهر برگذران
ز ملک خویش بناز و ز عدل خود برخور ... بکام و لهو بپای و بقرو ناز بمان
تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم ... بروزگار تو همواره خرّم و شادان

شاهان

شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست ... تو نکنی دعوی و نمای برهان
سست شود دست و پای شاهان چون تو ... سخت کنی تنگ جنگ بر بگران
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت ... باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
رفت مه صوم و عید میمون آمد ... هست مبشر بفتحهای فراوان
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول ... باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد دگر دار عمر نوح ترا عمر ... باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چرخ ترا دولت سمائی رهبر ... تیغ ترا نصرت خدائی افشان

وله ایضاً یمدحه

بسوی هند خرامید بهر جستن کین ... رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین
گشاده چتر همایون چو آسمان بلند ... کشیده رایت عالی بر اوج علیین
قرار برده ز برنده خنجر هندی ... ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده ... ز سمّ مرکب او زلزله گرفته زمین
چه تاب دارد نخچیر و آهو و روباه ... چو سوی صید خرامد ز بیشه شیر عرین
خدایگانا اندر استان معروفست ... که گرد بنده بشعر خود اندرون تضمین
هزار بنده ندارد دل خداوندی ... هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار سرکش هر روز بامداد و بگاه ... به پیش فرش تو بر خاک می نهند جبین
همه غلام تواند تا که گر دخواهی رزم ... همه رهی تواند از که جست خواهی کین
مگر ز بهر تماشا براه و رسم و شکار ... یکی خرامی تا که ز سوی هند بچین
بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو ... دهد جهان را ترتیب و ملک را تزیین
تو آسمان رفیعی و پیکان باشد ... شهاب گیتی ز گشت آسمان برین
نه کار تست مدارا زبهر رزم تیغ و عمود ... نه تیر حاجت باشد بخنجر و ژوبین

وله ایضاً

بدسگال تو جنگ پیوسته است — برشسته بباره حرمان
کرده از دولت مخالف تیر — برده از بخت سرنگون پیکان
هر زمانی همی گشاید شست — با گسسته زه و شکسته کمان
تو بکلک آن گشاده که بتیغ — نگشاده است رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل — تیغ حزم ترا دهاست فسان
دو زبانیست کلک تو که بدوست — اعتماد زبان شاه جهان
تا زبان آوران همه شده اند — یک زبان در ثنای آن دو زبان
رخ نیکوت زیر خال جمال — دو رخ درج زیر نقش جان
مرکب فکرتست و هیچ سوار — چون برانگشت برفشارد ران
همه در گردنی و هر ناورد — همه در بودنی کند جولان
زیبدش عرصهٔ آفتاب مجال — شایدش طول آسمان میدان
آن فشاند بلحظه بر خلق — که نبارد بسالها باران
نکته نیز یاد خواهم کرد — شاعر استاخ باشد و کشخان
بزم تو نیست هیچ بی انعام — دست تو نیست هیچ بی احسان
بعطاها بسی تهی کردی — شایگان گنجهای یکان و دوگان
هست چرخ سپهر عمر ترا — صد و پنجاه ساله کرده ضمان
دست بخشش کشیده دار و بدار — همگنان را بهر عطا یکسان
مایه سنگ و خاک چندین نیست — سخت نیکوست این قضیه بدان
شکل کردی از بهر عطات — زر و نقره نماند اندر کان
نه بگفتم نکو غلط گفتم — که نگردد ز امر تو ویران
گر نگردد فنا زمین بزمین — ور نماند جهان گران بگران
دولتت را خدای عز و جل — آفریند دگر چهار ارکان

مرغ پستان همی دواندم — از چپ و راست برگشاده دهان
بر همه اعتماد آنکه مرا — نتواند که کس نهد بهتان
کرده ام شغل و گفته ام مدحت — که ندیده است کس چنین و چنان
از عمل نیست بکدرم باقی — بر من از هیچ جهه در دیوان
شاه داده است هرچه دارم و هست — صنعت و نعمت آشکار و نهان
مدحها گفتم و مرا بعوض — داد توقیعهای بس طیان
من همی گفتم این ها تف گفت — سبلت و ریش گنده جنبان
لاجرم بر بلاد کبر و بطر — گشت سامان و کار بی سامان
هستم اینک درین حصار مرنج — گنده و سوخته نه خان و نه مان
زار نالیکنان در این کهسار — بره سر و بر زبان درین زندان
پای من خاک آگیرد بکام — چشم من روز اندر بد عیان
موی بر فرق و دیده اندر چشم — پنجه شیر و صورت ثعبان
شکم و پشت من درین یکسال — واتقدار یافته است جامه و نان
یافته است این ولیک بس اندک — داشت آن و لیک بس خلقان
مشتکی گر برنج یابم و من — نزنم جز که راه حول و جلان
ور بود در جهم بلوشت چنانک — کودک شیرخواره در پستان
هر زمانم چنانکه مژده بود — گوید این تازه روی زندانبان
بس بود ار سرشک تو امسال — اندرین کوه لاله نعمان
ور درین مژده بد همش چیزی — زند او در دو چشم من پیکان
اندرین سمج کار من شب و روز — مدح سلطان و سوره قرآن
ننهندم همی دوات و قلم — نشنوندم همی نفیر و فغان
من باواز چون هشیمانم — یاد کردی ز دور باد و زران

هرچه گوید هزار هست روا | دوستی درست بی تاوان
یارب آن روزگار خواهم دید | آن چو مه طلعت و چو مور میان
تو خداوند شاد و خرم زی | تو خداوند کام و دولت ران
در بزرگی چو آفتاب بتاب | در سعادت چو روزگار بمان

مدح ابو منصور بن سعید

دوش گفتی ز تیرگی شب من | زلف حورست و رای اهرمن
زشت چون ظلم و بیکرانه چو حرص | تیره چون محنت و سیه چو حزن
مانده شد مهر گوئی از رفتار | سیر شد چرخ گوئی از گشتن
هیچ زنگار خورده آیینه | مینمود از فراز من و زن
که ز زنگش همی نتوانستم | اندرو روی صبح را دیدن
چرخ مانند گرزنی که بود | اندرو در گوهر گرزن
آتش اندر دلم بسوخته صبر | آب ازین دیدگان ببرده وسن
مهر چون آتشی فرو شده وزو | پر ز دود سیاه شد روزن
گر نه دود سیاه بود چرا | زور وان گشت آب دیده من
از سیاهیش چشم من اعمی | وز نهیبش زبان من الکن
از دلم ترجمان شده کلکی | چون زبانم همی گشاد سخن
در دل چون شب سیاه آورد | از معانی کواکب روشن
گر نه آبستن است از چه سبب | ناشکیبا بود که زادن
کس نداند که او چه خواهد زاد | این چنین باشد آری آبستن
بسر سر رفتن و گشتن از پس | گیسوی عنبرینش چون دامن
تیز رفتار گرد دو چهره | چونکه مجروح گردد از آهن

باده

باده گیر از کف دلارامی | لعبتی ماه روی زهره ذقن
گر نماند است سوسن و گل هست | عارض و روی چون گل و سوسن
مجلست چرخ باد و تو خورشید | ساغرت ماه و می سهیل یمن
باد دستار نیکخواهت تاج | باد پیراهن عدوت کفن

مدح ملک ارسلان بن مسعود

ز خورشید روی ملک ارسلان | شد این قصر روشنتر از آسمان
جهاندار شاهی که مانند او | ندیدست یک چشم شاه زمان
نه بیند سر همتش را فلک | نیابد یقین دانشش را گمان
تو آن قصر دار بهاری ز ملک | که آنجا نباشد بگیتی خزان
تو آن بوستانی که در صحن تو | ز مه پیکران هست سرو روان
که دیدست هرگز چنین شهریار | که دیدست هرگز چنین بوستان
همی روزگار از تو دارد مثل | همی از تو گوید فلک داستان
بلی پیشگاه امانی ز عدل | بتو خرم و شاد عدل و امان
توئی معدن ملک تا شهریاری | توئی منبع جاه جاویدان
همیشه تو خرم و شاد باد | شهنشاه عادل ملک ارسلان
زمین شهریاری جهان داوری | که ملکش جوانست و بختش جوان
ز صاحبقران قدر انها چو تو | جهان را نبودست صاحبقران
نه چون حشمتش حشمت اردشیر | نه چون همتش همت اردوان
جهان و فلک مدح و فرمانش را | گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ | نه چون رتبت او سپهر کیان
ز سهمش بلرزد همی بحر و بر | ز جود دستش بنالد همی کوه و کان

مدح احمد بن الحسن المیمندی

اندران

وله یمدح سیف الدوله والدین محمود

اندران خانه ام که از تنگی / بجدم باد هیچ پیراهن
گر ز تنگی اگر شوم دلتنگ / نتوانم دریدن پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی / بشب و روز بینم از روزن
ترسم از بس که دید تاریکی / اندرین حبس چشم روشن من
دید نتوانم از خلاص بود / همچو خورشید چشمه روشن
بند من گشت از آنچه نسبت کرد / از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز / دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بحیله ببریدند / اینهمه دوستان عهدشکن
چه سبب را فروگذاشت مرا / خواجه سید رئیس بن حسن
آنکه از نوبهار رادی او / بنجران رست در جهان سوسن
آنکه دانش بدو نموده هنر / وانکه دانا ازو گشاده سخن
ای بزرگی و فضل را مادر / وی کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو در دریا بار / نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی نیرزد تو سفله / هر فصیحی نیرزد تو الکن
تا همی مهر برده بفلک / تا همی سرو بر جهد ز سمن
در جهان دوستکام بادی تو / که شدم من بکام دشمن
بتو نالم همی معونت کن / مر مرا از زمانه ریمن
باد جفت تو دولت میمون / باد یار تو ایزد ذو المن

بمدح شیرزاد

راست کن طارم کارسته شد گلشن / تازه کن جام صبا جانا بمی روشن
بر جمال شه ساقی تو قدح باده / بر ثنای شه مطرب تو نواها زن

دوستانش

دوستانش از خزان زهره و چون بهار / دشمنانش ز بهار از کینه او چو خزان
تا پدید آید چو آتش تیغ او اندر مصاف / همچو سیماب از جهان شد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای / همت عالی تو با مشتری کرده قران
خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش / از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
گرد برگردش نوشته دست پیروزی عز / نام تو خسرو که گردی در جهان صاحبقران
همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین / فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
تا بگردد آسمان تا بتابد آفتاب / تا بپاید مرکز و بروی برویدا رغوان
شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده / دیر زی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

بمدح ملک مسعود

ای ملک شیردل پیل تن / خسرو لشکرشکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلک / بر سر تاج تو شده انجمن
دولت در خدمت تو در مدح تو / بسته میان است و گشاده دهن
حشمت تو بر خاک چو بگشاد کام / دشت شود پر گل و برگ یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بجنگ / جوشن پوشد ز نهیب اهرمن
پیش بهندستان از غزو تو / نه تن بت ماند نه جان شمن
گویدی اوصاف تو گر بایدی / خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلک گردان نعش بنات / تا نشود جمع چو تخم پرن
بادی تابنده چو مهر فلک / بادی بالنده چو سرو چمن
تا صبح تو محتشم و محترم / حاسد تو منهزم و ممتحن

بمدح سلطان مسعود

بمدح الملک ابو القاسم

تا جها ساخت گلبنان آئین | حلّه‌ها بافت باغها را این
باد فرخنده بر عمید اجل | خاصهٔ پادشاه روی زمین
آن بزرگی که رایت همت | بگذرانید از اوج علّیین
به ذکا کرد ملک را ثابت | بدها داد فتنه را تسکین
هنر از رای او برد تعظیم | خرد از طبع او کند تلقین
عزم او را مضاء باد و زان | حزم او را ثبات کوه متین
این سگ را زمانه زیر رکاب | وان بگیرد سپهر زیر نگین
نور و ظلمت بود به عفو به خشم | آب و آتش بود بمهر و بکین
نه عجب گر زداد او زین پس | خویش کرده تذرو را شاهین
شاد باش ای جهان وی تو شاد | غم نصیب عدوست شادنشین
نه چو تو گاه بزم ابر بهار | نه چو تو وقت رزم شیر عرین
رست گوئی ز بهر تیغ و قلم | آفریده شد آن خجسته یمین
بندهٔ خویش را معونت کن | ای جهان را شده بعدل معین
هر که خواهد همیشه شادی تو | نبود در همه جهان غمگین
شب بختم همی ز رنج و عنا | نیست حاجت به بستر و بالین
گر بتو نیستی قوی دل من | چکدی زهرهٔ من مسکین
از تو بودی همه تعهد من | گاه محنت بحصنهای حصین
جان نو دادی مرا پس از ایزد | اندرین حبس و بند بازپسین
بخدا ایکه صنع و حکمت او | ماند از گردش شهور و سنین
که بباقی عمر یک لحظه | رو نتابم ز خدمت پس ازین
سازم از جود تو ضیاع و عقار | گیرم از مدح تو رفیق و قرین
ببرد چون بروی تو نگرم | شادی تو ز روی بختم چین

آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین | وانکه نعت او نیابد هیچکس را در گمان
فرخجسته رای او بر جامهٔ شاهی علم | گسترید نام او بر نامهٔ دولت نشان
هرچه او پسندد بود دیدار او عین الصواب | هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
مشتری زهره را سر گر نبودی حکم سعد | گر نبودی قدر آن با هر دو آن کرده قران
گر نبودی از برای ساز او را نامه‌ای | در ناسفته ز دریا زر با کیسه ز کان
طرفهای ساز نباشد در مدحش همین | گرد گردون هر که بینی گر اکو سری بذرد هان
ای جلال پادشاهی ای جمال خسروی | هستی اندر جاه و رتبت اردشیر اردوان
چون بگوش آید صریر کلک تو بدخواه را | نشنود هم در زمان از تن صفیر استخوان
گر نه قطب دولت و بخت جوان بخت تو | پس چرا گردند گرد شرف دولت و بخت جوان
مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو | در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
باده چون زنگ خواه اندر نوای چنگ | نوش کن از دست حور دلبر شیرین زبان
ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروی | بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز | همچنین بادا ز تو دایم شه شاهان شادمان
تا همی دولت بود در دولت عالی بناز | تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
مملکت افزون و همچون مملکت نعم روزگار | روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
التجاء تو به بخت آمد نعم الملتجاء | ایزدت دایم معین والله خیر المستعان

بمدح سیف الدوله محمود

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان | مهر بفزا ای نگار مهرجوی مهربان
همچو روی عاشقان بینم بزردی روی باغ | باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نوبهار | با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تا جهاشان بود بر سبز از عقیق و لاجورد | قرطهاشان بود در بر از زر زر بیان

فرخ

فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر   بار دولت با تو کرده صد قران در یک قران
کام از تو با نشاط و تو ز ملکت با نشاط   دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

ایضاً له

ای خرد را براستی قانون   وی دل تو ز هر هنر قارون
دون طبع تو مایهٔ دریا   زیر قدر تو پایهٔ گردون
فضل را فکرت تو یاری گر   جود را نعمت تو راهنمون
هر محاسن که در جهان باشد   بنود از خصال تو بیرون
بکمال بضاعتی منسوب   وز دها و کفایتی معجون
از سعود است نام و کنیت تو   که همه با سعادتی مقرون
بحر طبعی شگفت نیست که هست   همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
گرد اقبال تو نیارد گشت   مضرت زمانه وارون
هر زمان فتنه بر سیاست تو   چون معزّم همی کند افسون
حمله و خشم هیبت تو همی   از دل سنگ خاره آرد خون
هر که از مجلس تو دور بود   همچو من باشد ای عجب مغبون
خون همیگردد و تیارم گفت   دلم از رنجهای گوناگون
دارم از حرز و مدح تو تعویذ   ورنه دل حال کردمی مجنون
باز پشتم قوی بدولت تست   از خطاک باک نایدم اکنون
چون تو حرز یک مرا بدست بود   کی براندیشم از زمانه دون
تا کند ماه و آفتاب همی   روز و شب را بروشنی مرهون
باد روزت بهار لهو انگیز   باد بختت هلال روز افزون

بمدح سیف الدوله

آبست و آتش است حسامش برزمگاه   روی مبین چرخ پر از موج و تاب او
در دیده مخالف ملک هست سیل او   واندر دل معادی ابن التهاب او
هر بقعه که مرکب او بسپرد زمینش   گردد گلاب و عنبر آب و تراب او
روید بجای خار شقایق ز عنبرش   باشد بجای مشک گهر در گلاب او
آیا ز مهر اوست در آباد این زمین   یا نیز کین اوست چنین در خراب او
کم باد بدسگال تو و باد بر فزون   اقبال و ملک و دولت و عمر و شباب او
چون باغ باد مجلس آراسته مدام   چون عندلیب و بلبل و چنگ و رباب او

بمدح سیف الدوله

ای اختیار عالم در اختیار تو   وی پیشوای ملک و ملک پیشکار تو
بر آسمان دولت قطب کفایتی   بسته مدار مملکت اندر قرار تو
خورشید گشت همت گردون فروز تو   تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو
تا در وجود ماندی از عالم عدم   گردون سپید دیده شد از انتظار تو
سعد فلک همی بکند اختیار خویش   تا بنگرد نخستین در اختیار تو
چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار   شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
گردون سر فراخته را گوژ گشت پشت   تا سر فراخت همت گردون گذار تو
در تاختن پیاده شود فتنه سوار   چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان   تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون ز خط کام تو بیرون نبرد گام   تا بانگ زد در و هنر کامکار تو
دریای بیکرانست ز موج سخای تو   کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
چون باغ خلد چرخ بیاراست ملک شاه   آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
عدل بسیط تو بچه داره همی روا   زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو

هر نعمتی که هست بود در شمار من	تا هست نام شعر من اندر شعار تو
نکبت گذشت یار و اندر جوار من	تا جان من خزیده بود در جوار تو
از منفرت شد هست شعار و دثار من	تا بر تن بهشت شعار و دثار تو
یادی از آنچنان همه وقت یادگار	هرگز جهان مباد ز تو بی یادگار تو
امروز من بطوع ترا بنده تر زدی	امسال تو بطوع ترا به ز پار تو

بمدح ابو منصور بن سعید

ای شیبنی که در شکم تست آب تو	آرام جانور همه از اضطراب تو
نیک و بد زمین ز فراز و نشیب تو	پیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو
هر که که تو برائی گوید فلک بسه	اینک بیافت شد بدریا لقاب تو
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی	شب نغنوی عبیت مگر یاد خواب تو
تا بست در و نرگس تا چشم روشن است	تا چشم تو بریخت برو در ناب تو
تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل	گلبن معطر است بطبع از گلاب تو
گر اصل زندگانی هستی چرا	یک لحظه بیش نیست عمر حباب تو
پر آب و آتش است کنار تو سال و ماه	پس چون که آتش تو نمیرد ز آب تو
بر جان خلق رحمت باشی همه چرا	زینسان ز آب و آتش باشد عذاب تو
گوئی بطبع و شکل مزان چون کنی سئوال	جز کوه کس نداند داد جواب تو
ای کودک جوان ز عطای تو باغ و راغ	پیری شدی ز رنگ و شب آمد خضاب تو
ای چرخ پر ستاره کجا خواب دیده	کاید ورا مادم است بحسن شباب تو
ای سایبان خاک بیا از چه مانده	کافتاده و گسسته عمود و طناب تو
فتح است شجاب تو روزی خلق را	از کف صاحب است اگر فتح باب تو
منصور بن سعید که از شرم رای تو	خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو

ای صید پای بسته و رفته ز کار دست	وجهست اگر شد از تو کلاب تو
آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا	گر تو همی نداند سیری ز آب تو
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد	مانا هبر بستی تو و به بیم از خراب تو
از خانه چون پیاده شطرنج رفته	کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
وز تنگی شدی که نداند برون شدی	از دولت تو دعوت با استجاب تو
آخر چرا ضعیف تری هر زمان بزور	چندین که روزگار بیفزود تاب تو
ای شیر دل مگردان بفع مید دل که چرخ	آخر ز زران رنگان سازد کباب تو
ای آفتاب رای جهان از تو مستمند	خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو
دانیکه گوهری ام اندر صمیم کوه	وین سنگ چرا نیر ورد و نور و تاب تو
من با تو جنگ دارم و طبعم باشتی	و اندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو
گر در حساب تست همه نادرات دهر	پس من چرا برون شده ام از حساب تو
در خویشتن شگفت بماند گر این نهاد	ز تو سپهر داند گشت انتخاب تو
هر یک همیدواند در یا بدم هلاک	گر در نیابدم خرد ز و دیاب تو
این بار من دعای تو قصر ترا کنم	گویم که سیمه باد جهان ز آب تو
حور بهشت باد کرامی عبید تو	انجیات باد مروق شراب تو
باغ بهار باد بی زخرمی و زیب	قمری و عندلیب تو چنگ و رباب تو

و له یرثی من وجد لاحبائه

برعمر خویش گریم یا بر وفات تو	و اکنون صفات خویش کنم یا صفات تو
رفتی و هست بر جا از تو ثنای خوب	مردی و زنده ماند ز تو مکرمات تو
دیدی فضای مرگ و برون رفتی از جهان	نادیده چهره تو نتیجه و بنات تو
خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد	زین در میان حسرت و عزت ممات تو

و له ایضاً

مدح ابوسعید بهادر

بیدار شد ز خواب و نه اندیشه دیده دیر / از هول نقش خنجر خاره گذار تو
همواره باد دولت و تائید جفت تو / بر تو خجسته باد همه روزگار تو

ایضاً له

ای خنجر بران تو روز دغا مهمان تو / برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو / روی مجره در شش تیغ چرخ بر پیشانی ایوان تو
بحری ز جود کف تو روز سخاوت موج تو / چرخی ز تیر و تیغ تو روز دغا کیوان تو
چرخ فلک خیره شده از خنجر پرنور تو / کوشش تو ها نه کر شده از هر کجا غران تو
شیر عرین عاجز شده از شوکت بیکران تو / باد وزان عاجز شده از شوکت گیران تو
در هر سپاهی سهم تو در هر دیاری نام تو / در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح و ظفر بنهاده سر بر تاج و شمشیر تو / روح الامین تعویذ شده بر جوشن و خفتان تو
پس عیبت چو گردی کنی از رنگهای کان با گنج تو / پس هیبت چو بجولان کنی روی زمین میدان تو
نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا / بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی / باشد قوی بازوی تیغ در معرکه دستان تو
دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو / از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
بازوی تیغ چون رای تو دیدار تو چون فعل تو / تیغ تو چون اوهام تو خوی تیغ چون ایمان تو
در حد غزل آمد پدید آمد دب معنی او / دشوار سیر آن جهان شاها بود آسان تو
خالی نباشد بگر بان ناایل بگرد یک نقش / از بد سگالان سهم تو وز دوستان احسان تو
هنگام بزم تو شها پر زر شود پر شد جهان / از لفظ گوهربار تو وز دست زرافشان تو
فرزانگان در جود تو آزادگان در شکر تو / بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو
یکذره بنود نیکوئی روزی بشادی بگذرد / آنرا که در دل بگذرد یکذره از عصیان تو
شاکر دانند رجهان تا عالم آبادان شود / چرخی و آبا و نشو و این عالم از دوران تو
بس بود باشد خسروا از نصرت و تائید تو / تا هفت کشور مر ترا گردد همه بستان تو

هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود / هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
ای سؤال از مستمندان از صحیفه جود تو / چون دعای نیک مردان در صحیفه کامله
بند جود و طوق منت ساختی زیرا که هست / گر متیهای تیغ در هم گشته همچون سلسله
تا سخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد / مدح گوهر پاره گشت و شکر لولو مرسله
خانه جاه ترا دست شرف باشد بساط / کسوت لهو ترا کف طرب گیرد کله
صید جان دشمنانت شد با و از اسد / تخم عز دوستانت کشت بار سنبله
تا همی نزدیک ذوق رکانی اذران سحر / از سبب گردد مرکب و زمدار فاصله
باد سرو نزهت بالای نالان بلبلان / باد باغ عشرت خندان و گریان بلبله
بد سگالان ترا جانها و دلها روز و شب / از غمان در وسوسه وز اندهان در ولوله
چشم و دلشان سالها از درد و زخم تف و رنج / حلقهای نیزه باد و حلقهای مشعله
سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته / چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله
من ثنا گوی تو ام نخستین پس دعا پس حب مال / نه فریضه هست اول آنکه سنت آنکه نافله
شاد و غمگین گشته از خذلان من درویش تو / دشمنان من و زبان من دوستان یکدله
رو بها بان ز خشم اندها بجان زبغض / گوییا ارند با د لقوه و درد حجله
کبر کردندی همه بر کفشان لی کور و بین / صدر جستندی همه در پاشان سحاصله
خانه من زان سگان و کو شکم شد پار کین / حجره من زان خران پرشکم شد مزبله
جو زده سیم نماند از خرج ایشان در کره / ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله
حاصل من تا حاصل آن تلخ و ویرانه مرا / جو زده و ناخورده آن برگشته حوصله
والله ار دیدم در نفع آن تو به سود کرد / یکجو و یکحبه و یکذره و یک خردله
گر نبیند چشم از تو نور سود بیزبان / نشنود گوش تو از من بیش شکر بی گله

ایضاً له

ای نصرت و فتح پیش بر کرده / تن پیش سپاه دین سپر کرده

آنجا زده که اهل آن دیها … بودند ز کفر چون شجر کرده
نه بوی رسیده در وی از ایمان … نه باد هدی بر او گذر کرده
هر پیر پدر که از جهان رفته … ده عهد بکفر با پسر کرده
خواهم دمن مبشرانت را … مانند صدف پر از درر کرده
ای همت و عادت ترا ایزد … از نصرت و فتح بهره ور کرده
غزوی نکنی که نارد ت ایزد … فهرست بزرگی و هنر کرده
گیری پسران بی پدر بوده … آری پسران بی پدر کرده
آن چیست که خسروت نفرماید … کشتاری بیش هیچ نر کرده
نوروز بخدمتت همی آید … گیتی همه پر ز باد و بر کرده
بس وو ز زمین و کوه را یابی … چون دیبه روم و شوشتر کرده
از کوه شکفته لالها بینی … سرها ز میان سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمری … این قصه فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده … سرها ز نشاط پر بطر کرده
تو ساخته مجلسی از خوبان … پر زهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت … در روی و دماغ تو اثر کرده
بر اول می که گیری اندر کف … پادشه راد دادگر کرده
واندر دل مهربانت افتاده … در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو … دارو ی تن و دل و جگر کرده
روزان و شبان ز بهر مدح تو … دارم قلمی است سر کرده
بس زود کتاب خانه را یابی … از گفته من پر از گهر کرده
کی باشی باز گشته زانجانب … نه راه بجانب دگر کرده
وین نصرت و فتح را من اندر خورد … بسیار دعای با حضر کرده

باشد افزون زده هزار سوار … که بر اقبال تو شدند گواه
نیست بر حزم تو قدر وقف … نیست از عزم تو قضا آگاه
هم ترا خسرویست سیرت و رسم … هم ترا ایزدیست فر تو براه
بیم مراد دشمنت گشت فلک … کوششم در زمانه هست تباه
هیچکس داشته است از اینگونه … معجزاتی علیک عین الله
همه کار عون ناصر تو … رای پیرست و دولت برناه
از چو تو محتشم فروزد ملک … وز چو تو پیشگاه نازد گاه
ابر مانده بباد آتشن … بحر آشفته باد افراه
ای عمیدی که ز آستانه تو … خاک روبند سرکشان بجباه
رفته صیت تو در همه عالم … مانده مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو … دست در شاخ خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار از من … باز گردد همی ز کرده گناه
بسلام آمدم همی هر روز … دولت و بخت بامداد پگاه
تا پناه است عدل را انجام … تا شکوه است ملک را به کلاه
باد در روزت بفال نیکو گوی … باد کارت بکام نیکو خواه
تهنیت خلعت ترا گویم … که مهنا به تست خلعت شاه
دشمنت را ز تن برآید جان … چون بدین غم ز تن برآرد آه
خلعتی بادت از ملک هر روز … دولتی بادت از فلک هر ماه
دست گیتی به بیعت تو دلیل … پشت گردون بخدمت تو دوتاه
یعنی از بخت هر چه جوئی جوی … یابی از چرخ هر چه خواهی خواه

ایضاً وله

جان از تن تو چیست گسسته — قامت ز رنج بار خمیده
چشمت ز گریه جوی گشاده — جسمت بگونه نون کشیده
او بار درد هم تو نشسته — افلاس بر سر تو رسیده
نه پی بکام راست نهاده — نه می بکام خویش مزیده
اشک دو دیده روی تو کرده — نارچها ز شاخ کفنیده
گوئیکه دانه دانه لعل است — ز و قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشه را بسیار — بر خویشتن چو نال نویده
در چشم تو امید کلی را — صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت تو زده زنگ — شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته — روز جوانی تو پریده
بر مایه سود کرده چه دارے — ای تجربت بعمر خریده
حق تو می نه پسند پلتی — این سبزگون بچندین دیده
حال تو پچلاوت و بیرنگ — مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند — ایزد بدانچه هست سزیده
مسعود سعد چند کنی ژاژ — چه فایده ز ژاژ لبیده

بمدح الصدر الافضل طاهر بن علی

ای ملک ملک چون نگار کرده — در عصر خزان بهار کرده
شغل همه دولت قرار داده — در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهاده — بر کلک نگار در سوار کرده
کلکی که بسی خورده قار و گیتی — در چشم معادی چو قار کرده
گوید همه روزه بلند گردون — کوه است بما بر مدار کرده

این آهن در کوره مانده بوده — زیر پای محنت چرخ خار کرده
چون دانه نار هم سرشک انده — افکنده دلم را چو نار کرده
اینديده پر خون زمین زندان — در فصل خزان لاله زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی — در بند مرا زرد و زار کرده
این چرخ نهال سعادتم را — برکنده و بی بیخ و بار کرده
نی نی که مرور شدم ز رنجی — کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش بزندان نشسته بودم — بیمار دلم را فگار کرده
از آتش دل محنتم زمانه — چون دود تنم پر شرار کرده
اندر غم و تیمار بیشمارم — پیداست همان شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت — صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت ناسازگار بوده — با بخت مرا سازگار کرده
از بخشش تو شادمانه گشته — اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کف چو ابر بر من — ایام مرا بی غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان و هر دم — بر پشت ستوران بار کرده
تو با فلک تند کارزاری — از بهر مرا کارزار کرده
از زخم محن لطف پناه جانم — اندر کنف زینهار کرده
من بنده ز صدر دور مانده — بر مدح و دعا اختصار کرده
از دوری نادیدن جمالت — بیمار سرم را خمار کرده
تا چهره گردون بود به شبها — از اختر تابان نگار کرده
در ملک شهنشاه باد و یزدان — اقبال ترا پایدار کرده
تو پیش شه تاجدار گردون — بدخواه ترا تاجدار کرده
در دولت سال هزار مانده — یک عز تو گردون هزار کرده

کشت خورشید چرخ روشن چشم / چون سوی دولت تو کرد نگاه
دیده روی تو چشم چشمهٔ مهر / گفت شاها علیک عین الله
با تو یک روی شد جهان دوروی / با تو یکتاه شد جهان دوتاه
ملکت آراست از سپاه سپهر / هین برآرای چون سپهر سپاه
از خراسان چه بار برداری / سوی ملک عراق در پیش راه
مملکتهاستان و شاهان بند / پادشاهی فزای و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم / خاک روبند پیش تو به جباه
زیر زحمت چه تاب دارد کوه / پیش صرصر کجا برآید کاه
دشمن تو اگر شود پیشان / نیست جاش از جهان مگر تنگ چاه
تا ز گردون همی فروزد روز / تا ز دوران همی فزاید ماه
چون فروزنده روز بادت ملک / چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پیر / عون ملک تو دولت برناه

وله یصف الکتاب

ای کتاب مبارک میمون / ای دل‌افروز دلکش دلخواه
کاغذ و حبر تو بجمع بزیب / همچو روی سپید و زلف سیاه
بر کمال تو وقف کردم عقل / تا شدی بر کمال عقل گواه
در تو جمعست نظمها که بلفظ / سوی هر خسته می نماید راه
از خرد تا سخن جهانیست در آن / که هنرها همی کنند آگاه
در تو بینیم نعت قد چو سرو / وز تو یابیم وصف روی چو ماه
تو کنی مدح چشمهای دژم / تو کنی وصف زلفهای سیاه
نام شاه زمانه بر تو چنانک / مهر بر زر و نقش بر دیباه

نفرستیم پیام و نکوئی بحسن عهد / کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه
گر در حضیض بگذشت باز گو بخت / از اوج برفراخته اختران چگونه
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی / دردا که بر بهنر چو سوزن چگونه
در هیچ حمله هرگز نفکنده سپر / با حمله زمانه تو بی جوشن چگونه
باشد ترا ز دوست یکایک ترا کنار / با دشمن نهفته بدامن چگونه
از زهر مار و نیش کژدم همی بباک / با مار حلقه گشته ز آهن چگونه
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی / با دشمنان ناکس ریمن چگونه
در باغ نوشکفته نکردی همی نظر / وز بیم رفته در دم گلخن چگونه
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم / محنت زده بویران معدن چگونه
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب / در سمج تنگ بیدر و روزن چگونه
ای جسته باز دست گذر شکار و دست / بسته میان تنگ نشیمن چگونه
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی / امروز با شماتت دشمن چگونه
ای ذم گرفته زندان گشته مقام تو / بی در گشاده طارم و گلشن چگونه

وله ایضاً

ای غرامی غریب نظمی تو / آن غرامی که اهل دام نه
گر تمامی آدمی قفاست / تو بدین نکته خود تمام نه
نیستی بوالفضول چون رادی / نیز چون یار بوالکلام نه
بد کنند اید و با تو تو سنگنی / زانکه با حقد و انتقام نه
تو چو ایشان نه لئیم ظفر / شکر این کن که از لئام نه
نیستی نیک تنگ چشم بخرج / گدیه را بس فراخ کام نه
فلکی را همی بری با خود / تات گویند لی دوام نه
خوش حدیثی نیستی با خو / جلف طبع و گران سلام نه

دراز گشت مرا عشق که تو از نگه / دراز کردی جانا دو زلف کوتاه
جواب داد که امشب عتاب کس نه / که دوستی را یار کند عتاب تباه
بساز باده خرم بیار مجلس خوش / من و تو باده خوریم ای نگار هم بر گاه
بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین / که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه
خدایگانی کو را زمانه برد دولت / بیاد شاهی اقرار کرد بی اکراه
شهی که هست برو فرقدان بصد تقدیر / شهی که هست بر او مشتری بجای بجاه
بر آسمان جلالش نهاده پایه تخت / و ز آفتاب و کلاهش گذشته تر کلاه
از او بنالد هنگام رزم تیغ و کمند / و زو بنالد هنگام بزم مسند و گاه
ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان / چنانکه از کف تو یار لهو نیکوخواه
رسیده نامه فتحت بحضرت سلطان / نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه
بر آن سبیل که از حاجبان و لشکریان / گشاده کرد چو سوی آن شدید سپاه
فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار / براند خون عدو بر زمین بجای میاه
ز خون حاسد دین آن زمین چنان شد رنگ / که خیز طبرخون باید از آن بجای گیاه
خدایگانا بیشک بدانکه هر روزی / خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه
چگونه مدح گفت ای خدایگان جهان / و گر چه هست مرا همچو عون اله
چرا نگویم وصفت همی ندانم کرد / متحیر گشتم و زین بیشتر ندانم راه
تو بحر گوهر موجی برو زیاد اشن / تو ابر صاعقه باری و بیم باد افراه
همیشه بادی شادا و بخت خود پیروز / ولی بهو و نشاط عدو بوه و اویلاه

وله یمدح السلطان ابراهیم بن مسعود

ز فردوس پیرایت آمد بهاری / چو زیبا عروسی تازه نگاری
بگسترد بر کوه و بر دشت فرشی / کش از سبزه پود است و ز لاله تار

نداد کلی چرخ هرگز فراکف / که نه در دل دشمنت خار خاری
از اینان برآید همه کام نعمت / کرا بود چون دولت آموزگاری
شه روزگاری چون روزگارت / ندیده است چون ملک را روزگاری
اگر ملک را یادگاری بباید / بباید همی زین ملک تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی / همی تا بود آتشی را شراری
همی دیده بر گشاید کیائی / همی پنجه بر فرازد چناری
روان باد حکم تو بر هر سپهری / رسان باد امر تو در هر دیاری
بهشت گوش کر نغمه رود سازی / بهشت چشم بر صورت میگساری

وله فی حسب الحال

جداگانه سوزم ز هر اختری / که هست از هر اختری اخگری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ / ز چشم من آبی ز دل آذری
همی کار زاری که کشت است آنکه / سپهر است مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی / گهی دیده سازد ز عبهری
گهی زیر سیمین ستام شود / گهی باز دارد آب گون چادری
ز زاغی گهی دیده بانی کند / که از بلبلی باز خنیاگری
که از باد پویان کند مانیخ / که از ابر گریان کند آذری
بهر خار چندان همی گل دهد / کجا یک شکوفه است بر عرعری
من از جور این گوژ پشت کبود / همی بشکنم هر زمان دفتری
چو در بیخ تیمار خواهد نوشت / جهان از دل من کند مسطری
همانا که جنس غم کاند و هی / به تشدید محنت شدم مضمری
بمن صرف کرد او همه رنجها / مگر رنجها را منم مصدری

زحال ملک سرکشان آگهید | با زید برپا کیمیا گوهری
چرا میگذارد برین کوهسار | چنان پادشاهی چنین گوهری
ملک بوالمظفر که زیر فلک | چو او شهریاری ندید افسری
سرافراز شاهیکه اقبال او | دگر کو نه زد ملک را زیوری
زمانه مثالی فلک همتی | زمین کدخدائی جهانداوری
سپهری که با همت او سپهر | نماید چنان کز ثریا ثری
جهانیکه در ذات او از هنر | بجوشد بهر کشوری لشکری
در اطراف شاهش عادی نجات | که نه هیبتش دبرا و صرصری
سرکز او چون برآورد سر | نیارد سر از خط کشیدن سری
یکی غنچهٔ گل بود پیش او | گر از سنگ خارا بود مغفری
همی گو بداند کفش ذوالفقار | جهان از تبرزن شد حیدری
در آفاق با زور و بازوی او | کجا ماند از حصنها خیبری
از آن تا نماند ز دشمنش نسل | نه بینیش دشمن نگر ابتری
ثواب عقابش بهر بامداد | کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی بود | شود در سخا دست او کوثری
ز خوبان چو ایوان بهاری کند | ز خلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خوش خلق را | که نفروزدش خشم چون مجمری
کمین بس شگفتی ز خلقش از آنک | تهی عیشت دریائی از عنبری
نخوانم همی قالبش از آنک | جهان نیستش نقطه خاوری
به از رای هند است هر بنده | به از خان ترکست هر چاکری
شها شهریارا کیا خسروا | که برتر نباشد ز تو برتری
درین بند با بنده آن می کنند | که هرگز نگردند با کافری

دل ز انده فرسوده شمعی | تن ز تیمار تافته تاری
تن زند نزد بخت من شاخی | ندهد شاخ فضل من باری
من بدین رنج حبس خرسندم | این قضا را نکرده ام انکاری
تا عزیزی نه بپندم بجهان | در بلای نیاز چون خاری
که بکوشم بجهد چون موری | که بپیچم ز درد چون ماری
کرم اگر داد پادشا محبوس | نیست بر من ز حبس او عاری
بر جهانی کند سرافرازی | هر که بندش کند جهانداری
مر مرا حبس خسرویست که نیست | خسرو را چو او سزاواری
پادشا بوالمظفر ابراهیم | چرخ فعلی زمانه آثاری
آنکه یک بخشش نباشد و نیست | ملک بحری و ملک کهساری
آنکه با او ندارد و نارد | مهر سنگی و چرخ مقداری
آنکه تا خاست از کفش ابری | کشت گیتی همه چو گلزاری
نه زمین را چو مهر او اسبی | نه فلک را کین چو او ناری
ای نبوده بنای گیتی را | کیف درای چون تو معماری
بنده مسعود سعد سلمان را | پهلوان در سپرد مکاری
که نکرده است آنقدر جرمی | که برد بلبلی بمنقاری
تو چنان دانکه هست هر موئی | بر تن او بجای زناری
که نه خونش از فدای مدحت تست | بادور زیر تیغ خونخواری
ور نخواهد به هر طاعت تو چشم | باد بر دیده آتش مسماری
خسروا حال او بعقل بسنج | که به از عقل نیست معیاری
کیست او در جهان نه منظوران | نه عمیدیست و نه سالاری
زار بنده ضعیف درویشی است | جفت رنج و رهین تیماری

بنان گردی مویها بر تنش / یکی کلکلک در هر بنان باشدی
پس آن کلکلها و بنا نها همه / بمدحت روان و دوان باشدی
نبشته که با گفته گردانندی / وگر چند بس بیکران باشدی
زصد داستان گان ثنای تو است / همانا که یکداستان باشدی
ثنا خواهدی ز جشن تو تا تنگ / عنانش نه با دوزان باشدی
روا داردی کو ثنتش چو گرگ / هم از پوست برگستوان باشدی
فلک خواهدی تا تر اروز و شب / چو خورشید در زیر ران باشدی
بدان تا مر او را انجم و مهر و ماه / ستام و رکاب و عنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی / مثال ترا ترجمان باشدی
وگر قرص خورشید جان یابدی / بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگر جویبارا که در بیشه‌ها ست / ز عزم تو آب روان باشدی
سر سبزه‌ها نیکه روید ز خاک / سراسر همه پاسبان باشدی
گواهی ز عدل تو گر نیستی / یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی بر جهان / فلک سخت نامهربان باشدی
وگر دست تو نیستی در سخا / همه سود عالم زیان باشدی
شهی کز تو ترسان شود خواهدی / که در تنگ تر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی / که در کام شیر ژیان باشدی
وگرنه چو شاهیکه شطرنج راست / تن او همه استخوان باشدی
نگر زیر یک زخم شمشیر تو / نه مانش تن ناتوان باشدی
ندانند که هم نیستی سود و مند / گرش سنگ تن روح جان باشدی
سعود فلک را گران نیستی / اگر خنجر تو صاحبقران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان / که ملکت همی جاودان باشدی

ای تن

ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان / وی دل غمین مشو که سپنجی است این سرای
گر عز و ملک خواهی اندر جهان مدار / جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد / وی کوردل سپهر مرا نیک برگرای
ای روزگار هر شب و هر روز از حسد / ده چه ز محنتم کن و ده در غم گشای
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان / بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز / وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور / وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
ای دیده سعادت تاری شو و مبین / وی دل در امید سترون شو و مزای
زین جمله باک نیست چو نومید نیستم / از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بیکنه نکند با ظلم فلک / کاندر جهان نیابد چون من ملک ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار / این روزگار شیفته را فضل کم نمای

مدح ملکزاده شیرزاد

ای چرخ مستعبد چه مهره بازی / وی خامه جاری چه نکته سازی
ای تن چه ضعیفی و چه نژندی / ای شب چه سیاهی و چه درازی
ای عشق جگرسوز سخت زخمی / وی صبر گلوگیر تند کاری
ای تیغ همه روز لعل و ترّی / وی چشم همه شب فراز و بازی
ای رنگ دو رخ شادی حسودی / ای آب دو دیده فا درازی
ای دل چه طراز هوا نگاری / بر جامه مهر بت طرازی
هر چند بر ویش نیاز مندی / با چند کینی از آن نیازی
ای خاطر مسعود سعد سلمان / شاید که ز جان تحفه طرازی
چون گوهر عقد مدیح بندی / بر بازوی دولت امیر غازی
فخر ملکان شیرزاد شاهی / کو را رسد از فخر سرفرازی

تا بهار سعادتت بشکفت — شد دم حاسد تو چون دم دی
گفته تو جواب آن گفته است — کآب بهتر هزار بار ز می
معجز نظم دیده‌ام تا تو — قافیه کرده شکفت آنا ای
خوشتر از آب می نشنید کسی — کز همه فضل بهره دارد وی
من رهی را که خاطر تو سپرد — چون توانم سپرد عز علی
گر چو ماهی نظر بود در دیم — کی تواند رسید هرگز کی
تا بود آفتاب در دم ظل — در دم آفتاب یازد فی
تا بود زیست نام رستم زال — تا بود زیست ذکر حاتم طی
کار روانی و لشکری را رسم — همه وقت باج باشد و می
باد کاری گر تو دولت رام — باد یاری گر تو ایزد حی
بر خرد عرضه کرده‌ام این نکته — گفت هذا الکلام لیس بشیء

بمدح الصدر العمید منصور بن سعید

دور از تو مرا عشق تو کرد است بحالی — کز موی چو موئی شدم از ناله چو نالی
تا شب دل من سوزی هر روز بچنگی — تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی
مانند خورشیدی سپید شده و من — از تو شده‌ام زرد و خمیده چو هلالی
از وصلت خورشید شود ماه پر از نور — من چونکه پریشانم نابوده وصالی
زان قامت همچون الف و زلف چو دالست — باریک شدم چون الف و خفته چو دالی
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی — در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
خشک تو چو خورشید تبا از آتش و تیت — یک قطره چکید از و می شد نادر حالی
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه — گر با شدم از صاحب همثل مثالی
منصور سعید آنکه از و مجلس سلطان — چون چرخ ز خورشید گرفتست جمالی

در حبس چه آید ز من و من بچه ارزم — کامروز نمی پرسم من زنده بنانی
فردا اگر از دولت تو یاری یابم — جاه تو مرا اندهد دستی و توانی
چون ابر پدید آرم در مدح تو طبعی — چون رعد گشاده کنم از شکر زبانی
در لغت تو هر روز بموج آرم بحری — در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی
گر چرخ ستمکار درین بند مرا کشت — این گفته من ماند آخر به نشانی
گر هیچ بقدر تو گشاده شوم از بند — در پیش خود ام بینی بر بسته میانی
بخشای بمن از سر شفقت تو که هرگز — مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی
شخصی شده از خوردن اندوه چو موئی — قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
این نام بجایست که بزرگان همه گویند — بندیست فلانی را امروز فلانی
تا بر زمی آید ز دو مخلوق نتایج — تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی
مشغول همه ساله بمین تو بر طلی — آراسته همواره بسیارت بغانی
گوش تو باسماع چون نغمه بلبل — چشم تو بمعشوق چون صورت مانی
آسوده شود ار جو از امن تو مسعود — زانگونه که آسوده شدست از تو جهانی
در طبع نکوخواه تو نوری و سروری — در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

بمدح ابو الرشد رشید الدین

تو اگوی بلبل که بس خوش نوائی — مبادا ترا زین نوا بینوائی
نواهای مرغان دو سه نوع باشد — تو هر دم زنی با نواهی نوائی
گر از عشق گویا ستی تو چون من — مبادات از رنج و اندوه رهائی
بسی مرغ دیدم پدیدار تو گو — ندانند ایشان بجز ژاژخائی
همه جو فروشان گندم نمایند — تو گندم فروشی و از زرن نمائی
زهی زند باف آفرین باد بر تو — که بس طرفه مرغی و بس خوش نوائی

بمیرد چو روغن نه و باز گیری | چگونه بود چون فتیله فرائی
مرا پشت بشکست گردون گردان | فرو ماندم از زور رنجش که خدائی
نگوید که این پشت بشکسته آنکه | که از جود تو باشدش مومیائی
الا تا سکونست دائم زمین را | بود پیشه باد خاک آزمائی
چنان ای فراخته کوهسم که گوئی | مرا فرمود گردون دیده باسنائی
شدی بنجم زطل و خط منقباس | اگر جائی چنین دیدی بیائی
همانا باز نشناسی که یعنی | مرا روزی ززاری نوانی
کمانی گشته قد من نه سروی | زبیری گشته چهره زعفرانی
زده را بهم قضا و افتاده | زبان مالی و جای بی‌ونانی
زبیم لشکر پیری بزندان | منقض گشته بر من زندگانی
اگر پیری بماندی جاودانه | چه انده بودی از رنج جوانی
کم آید حاصل رنجم تو گوئی | توالیش ضرب کردم در توانی
چرا پیکار خوانم خویشتن را | که دارم بر بلاها قهرمانی
کرم فانی نگشتی گوهر اشک | یکی گنجی شد نیستی شایگانی
مرا اینجا بس انده که خوردم | فراشش گشت رسم شادمانی
غم آمد سود من بر مایه عمر | که کرد است این چنین بازرگانی
کرم شد اینجانی عمر ضایع | نشد ضایع ثواب آنجهانی
توامی از هر بدی چون جان ستنره | بکن نیکی بهر کس تا توانی
نهاد نیک و بد دانی که دایم | نهاد پیش دلم دانم که دانی
ندارد سود درمان زمینی | گرا دریابمت درد آسمانی
مرا اینجا دو تا بس هول بنود | که در دل بود ازین عالم کمانی
همی دیدم که کیوان روی داده است | لطالع عیش ازین باشد نشانی

برین خواهم ز یزدان استعانت | فان الله اکرم مستعانی

وله یمدح العمید الاجل علی الخاص

نگار من توئی و یار غمگسار توئی | دگر بهار نباشد مرا بهار توئی
چرا شدی زکنار من و چنان دانم | که شب گرفته مرا اشک در کنار توئی
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار | که جان و دل آرامش و قرار توئی
شکار کرد جانا دل مرا و مرا | زدام عشق بدست آمده شکار توئی
چو جویبار است از اشک دیده من آنک | بقد برشده چون سرو جویبار توئی
مباد عمر من و روزگار من بی‌تو | که شادی طرب و عمر روزگار توئی
مرا نه جان است مرو و نه جهان است | از آنکه جان جهان صبح ... نگار توئی
ولیک کبر بانداز کن نه در خشمت | عمید خاصه و سالار شهریار توئی
علی که خسرو هر ساعتش همی گوید | چو جان و دیده و دل ملک را بکار توئی
بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی | ترا سزد که سزاوار افتخار توئی
خدایگانا از بهر مهتم بزرگ | معین و رای زن و پشت و دستیار توئی
گر استواران در ملک بجا نشینند | چو باز گاه بجان استوار توئی
سپر و جان و تن خویشتن تو خویدبد | که پیش او بهمه وقت جان سپار توئی
اگر شکفته گلی باغ ملک را شاید | که در دو دیده بدخواه ملک خار توئی
زبوزرال ز نوشیروان ز حاتم طی | بمردی خرد و جود یادگار توئی
چو جود ورزی دریای بیکرانی تو | چو رزم جوئی گردون در مدار توئی
به پیش تو همه گردنکشان عصر امروز | پیاده اند بدو اسب و سوار توئی
بعرصگاه بزرگی که عرض فخر کنند | زجریده تو اول شمار توئی
بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی | که کوه تند و سر فراز و پایدار توئی

به که جود حاتمی تو بحق — به که جنگ رستمی تو بجای
چون در آید دو فوج رو باروی — چون برآید بحمله ها یاهای
چرخ بار حشم تو ندارد تاب — کوه بار خشم تو ندارد پای
ای سخا کار راد بزم افروز — وی هماپیشه گرد رزم آرای
بده انصاف آنچه می بینی — من بگفتستم ترا بقلعه نای
خواندمت شعرهای طبع آویز — گفتمت مدحهای گوش سرای
مژدها دادمت بقوت دل — وعدها کردمت بصحت رای
فالهائی که من زدم دیدی — که چگونه تمام کرد خدای
آنچه کردست وانچه خواهد کرد — وه که یکی نیست یکدو ماه بپای
تا ببینی که بخت روزافزون — چه طراز و ز جاه گردون سای
هم بدین حشمت زمانه نورد — هم بدین مملکت فلک پیمای
هم بدین تیغهای آتشبار — هم بدین سرکشان آهن خای
زینت تو حلیمیان برکش — اشتران زر زیر پالان لفغند ای
دولتی را ز بن و گر پی نه — عالمی را و گر ز سر بگشای
بحسام زدوده روشن — تیر زنگار شرک را بزدای
خانه کفر همی باتش ده — چهره کافری بخون اندای
تو بدین سپهاهان غره شده — اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم پشت اسر بروند — سرشان چون قلم ز تن بربای
مغزهاشان چو مغز نار بکوب — نیز افسایشان چو مار افسای
تیغ زهر آب داده با زهر است — بگزایشان ز زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کارد — بر تو سید ملوک سنای
رو که نصرت تراست یاری گر — رو که ایزد تراست راهنمای

بخون هزبران خو کرده ویحک — چرا تشنه باشد چنان آبداری
زهی آنکه جز کشت نیست رائی — زهی آنکه جز بخشش نیست کاری
چنین باشد و جز بدینسان نباشد — گرا بود چون دولت آموزگاری
ازین پیش بی جز مدح تو بودم — چه آسیمه هوشی و دیوانه ساری
کنون گشته ام در ثنا عندلیبی — چو من یافتم در ثنایت بهاری
تو شاد ی‌ بلالی و بنمایدت من — عروسی ز مدحت مگر چون بهاری
همی تا براید بهر کشتمندی — همی تا بروید بهر مرغزاری
ز هر تخم پنجی ز هر پنج تروی — ز هر تر دشاخی ز هر شاخ باری
روان باد حکم تو بر هر سپهری — رسان باد نام تو بر هر دیاری

بمدح الصدر الاکرم ابوالفرج نصر رستم

ایا آنکه بر دلبران پادشائی — جهان همچو بستان تو باد صبائی
و گر حجت صنع الله باید — رخان تو حجت بصنع خدائی
بتان سرائی بسان ستاره — تو ماهی میان بتان سرائی
دل من بمانده است در درد عشقت — نباید ازو هیچگونه رهائی
ز گفتار من خشمت آید همیشه — چنین خشمگین بر رهی بر چرائی
تکبر مکن بر من بنده زینسان — گزین کبر گردن بتا در سرائی
نباید که جور و جفایت بگویم — برادی که او راست فرمانروائی
عمید ملک بوالفرج نصر رستم — که بفزود دستور را از و پادشائی
ایا آنکه زین زمین و زمانی — ولی را تو روح و عدو را بلائی
هران بینوائی که پیش تو آید — نماندش از آن بیشتر بینوائی
ببزم اندرون کسری و کیقبادی — برزم اندرون شیری و اژدهائی
هر آنگه برافراز باره نشینی — بمیدان چو شیر ژیان اندر آئی

نه زدی محفلی ام و نه پشت لشکری — نه مستحق و درخور صدر ولایتی
پیوسته بوده ام ز قضا در عقیله‌ای — همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامهٔ کهن و نان خشک من — زینجای کدیه ایست وزانجا رعایتی
امروز کار عمر برشوت همی دهم — پس چون نکه نداریم اندر حمایتی
گر آمدی جنایتی از من چه کردیی — کاین مسکنی نیامده از من جنایتی
چونانکه در نهاد ترا نیست آخری — رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
نه از تو هیچ قسم در دل مسرتی — نه از تو هیچ روز مرا در تن وقایتی
هر جا رسد کند بمن اکفت نسبتی — هرچون کند بمن اندر کنایتی
دارم ز جنس جنس غم و نوع نوع درد — تالیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد ازین دو بردن مدان — با غم من تقطعی با غم نهایتی
ای کم تعهدان بسر دید بر تعهدی — ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
باری دعا کنید وز بهر دعا کنید — زنهار مستجاب دعا را وصایتی

مدح الربیع و وصف علاء الدوله سلطان مسعود

چرخ سپهر سپیده پدید آرد همی — در باغ گلبهار ارا مینا کند همی
بر دشت آسمان گون تا شیر اسمن — شکل بنات نعش و ثریا کند همی
دیبای رومی شد همه روم و چه زر — از هر دو شاخ باد حلیا کند همی
گر نه سپیده دم دم او سوده توتیاست — چشم شکوفه را ز چه بینا کند همی
بی کلک طبع شاخک اسپرغم را — بر حرفهای خط معما کند همی
گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت — تا لاله دل چو دیده حورا کند همی
این روزگار تازه درختان خشک را — بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
این ابر نقشبند بر این باد رنگ ریز — در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
وین نوبهار زیبا بر خاک و سنگ دون — بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی

مدح ثقة الملک طاهر

الخسروی ورادی دانم که امروهی — از درگه تو ملجا و ماوا کند همی
شاها خدای داند تا لفظ روزگار — بر جاه و قدر تو چه ثناها کند همی
واندر بر چو سنگ زهی فکرت چو نور — صد معجزه ز مدح تو پیدا کند همی
آری که مهر تابان یاقوت زر ورا — رنگین و لعل در دل خارا کند همی
مدحت چو طوق قمری برگردن منست — هر ساعتم چو قمری گویا کند همی
شاها زمانه بر تن من جور میکند — او را مدد گذاشته ام تا کند همی
بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر — از من رمیده گشت و تبرا کند همی
سودائیست بخت و نگویم که هرزبان — جرمی نکرده بر من صفرا کند همی
چون هرچه بود خون همه پالوده شد ز خشم — بی خون مرا چرا است که سودا کند همی
شیدا نهاد بندگران دارم و مرا — بند گران بزندان شیدا کند همی
مدتها من بگوید بر من همه دروغ — و آنرا که او بنیند اغرا کند همی
نقاش چیره دست است آن ناخدای ترس — عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
هر ساعتم زمانه بچوبی دگر زند — این فعل بخت نحس همانا کند همی
با غش کینه ایست ندانم ز بهر چیست — وین هرچه او کند همه عمدا کند همی
خواهم ز روزگار چو گوید جواب من — نکره کند نعم بخند لا کند همی
گر نه صواب کردم دانش نداشتم — کار صواب مردم دانا کند همی
نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست — حکم قضا خدای تعالی کند همی
یار است با زمانه بهم کرده آدمی — بدها بد و زمانه نه تنها کند همی
بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن — در مدح و خدمت تو مستما کند همی
در مدحت این قصیدهٔ غراست کاوین — هر کس بر این قصیدهٔ غرا کند همی
تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان — قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی
در پیش تخت خدمت بخت ترا فلک — بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

این طالع بخیم بسر طالست همیشه
زان کج رو و این بخت بدم چون سرطانی

امروز خداوندا در حبس تنم را
جان در غلیانست و تن اندر خفقانی

چون مردم بیمار که در بحران باشد
پیوسته همی گویم با خود هذیانی

گر گویم و گر نه غم درد دل چون نار
می بر که این دل اگر گویم یا نی

از رنج روانم را رفته همه قوت
زیرا که تنی دارم چون رفته روانی

پیوسته در این حبس گرفتارم و ماخوذ
هر روز بجلوزی و هر شب بعوانی

تا دوزخی نبود در مانده نگردد
در دست چنین دوزخی زندان بانی

من بسته بدخواهم غبنا که بدینسان
کردد چو منی بسته تلبیس جبانی

این هست همه سهل جز این نیست که امروز
در دل زندم دوری تو سنانی

جانم که برسیده است از چرخ ستمگر
از رای کریم تو همی خواهد امانی

ور من بمرم فضل فرو گرید و گوید
والله که از این پس نه ببینیم چو فلانی

دردا و دریغا که شود باطل و ضایع
زین نوع بنانی و ازین جنس بیانی

نه نه که بحسن نظر دولت سامیت
آخر بکنم روزی با بخت قرانی

امروز من از رای بلند تو بدیدم
از دولت و اقبال دلیلی و نشانی

والله که بخواهم دیدار زنده بمانم
بر تن ز تو تغییری و بر سر ز کلانی

خوش چیز از آنست که چیزی بار
از ساز بر زمال و برخشش چو کرانی

وین حال عیانست مرا زانکه بر عقل
احوال جهان نیست نهانی چو عیانی

تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی
چونانکه جدا نیست مکینی ز مکانی

یک لحظه و یک ساعت قصر تو مبادا
بی صدری و دیوانی بی بزمی و خوانی

سرسبزتر از مورد و فزاینده تر از سرو
دلشاد ز هر سرو قدی مه در نشانی

چون لاله شده جام تو از باده و گشته
از روی بتان بزم تو چون لاله ستانی

می خواسته از غالیه خطی که دهانش
باشد چو در آید بسخن غالیه دانی

امل چه گفت یقین باز گشتی قارون
اگر بخانه زر اویش میهمان شدمی

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد
من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی

چه گفت امنش بکید زد کاروان نرودی
من ار نه زینسان بر خلق پاسبان شدمی

چه گفت قدرش دل هم رکاب خم گشتی
اگر با دل من رو د عنان شدمی

مرا مهیا کردی خدای روزی خلق
اگر بروزی در عهد او ضمان شدمی

نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز
معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم
بزخم اگر نه دوتا همچو خیزران شدمی

چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه
ز سهم حمله او سفر برنیان شدمی

چه گفت تیر گر انگشت او نه سوستی
مرا بزه پس من گر بر از کمان شدمی

چه گفت آتش گر هیبتش نه پارسهید
مرا بسوزش تیره تر از دخان شدمی

چه گفت چکوه بیک لحظه ام برافشانی
گر از جبلت من پال و سوزیان شدمی

چه گفت باد گر از عزم او نکردی یاد
کجا ازین سان من در جهان وزان شدمی

چه گفت گنجش از شکرها نکردندی
سخاوتش را من پاک رایگان شدمی

چه گفت سود که امید او ستاری من
وگر نه بودی در جمله من زیان شدمی

چه گفت مغز کرم پرا و نپروردی
بناز و لطف بسختی چو استخوان شدمی

همی چه گوید علم از علاج خاطر او
مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی

چه گفت وهم چو او شه ندیدمی هر چند
گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی

یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد
وگر نکردی من بیگمان گمان شدمی

قلم چه گفت مدیحش نویسم ار نه من
کجا گزیده یزدان غیب دان شدمی

سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع
که روایت من بر زبان زبان شدمی

بهیچ حال بوصفش نبودمی در خور
اگر لؤلؤ دریا و زر کان شدمی

شدم ز مدحش عالی و گر نه در عالم
چگونه محضر نوروز و مهرگان شدمی

برجان مخالفان بمدح اد — هر بیستی تیری از بلا کردمی
از شه برضای خود شنادیدی — جان زود فدای آن رضا کردمی
وانگاه عرض بس مدح خویش را — پیرایه ز در پربها کردی
گرداز کردون فرشته آمین — چون ملکت و بقاش را دعا کردی

وله ایضاً بمدحه

ایشاه شده است از تو جهان تازه جوانی — گر شادی و از لهو جدا نیست زمانی
مسعود جهانگیر جهانداری و گردون — در ملکت تو افزاید هر روز جهانی
در وصف تو عاجز شده هر پاک ضمیری — وز نعمت تو خیره شده هر چیره زبانی
هم کوهی و هم بادی در حمله چو باسی — بر کوه رکابی که شود باد عنانی
شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت — با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی
آن سخت کمانیست قوی رای تو در رزم — کاین چرخ ندیده است چو او سخت کمانی
ای داده ملک ستانی که ندیدم — در دهر چو تو داد دهی ملک ستانی
پیراست و بدان بخت تو و رای تو و — چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی
جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم — بر باشد گنجی و بر انداز دکانی
رای تو و دست تو کند در همه احوال — بر دولت تو سودی و بر مال زیانی
داری تو یقینی بهمه چیز که از طبع — هرگز نبرد ره سوی او هیچ گمانی
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست — از نعمت گوناگون مانند قرانی
تو شاد همی زی که فلک تا ابد الدهر — کرده است بملک تو و عمر تو ضمانی
هر ساعت و هر لحظه بپیوند دمشک — از جان جهانداران برجان تو جانی
از خرمی مورد برافراختن سرو — می خور ز کف سرو قدی موز میانی
این شعر در آن پرده خوش آمد که بگویند — ای دوست بصد گونه بگردی از زمانی

ایضاً بمدحه

دستش همه رود ستی رودش همه خونستی — سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی
لطف تو و عنف تو گر هیچ بدی مرئی — این جوهر نورستی آن عنصر نارستی
ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی — آن گونه لیلستی و آن لون نهارستی
گر آتش خشمت را حلم تو نکردی کم — از چرخ دخانستی سیاره شرارستی
گر نه کف میمونت بارنده چو ابرستی — کی شاخ سخا زینسان پیوسته ببارستی
گر باد شکوه تو بر چرخ بر فتستی — در چرخ کجی هرگز زینگونه مدارستی
گر در خور جشن تو تحفه استی و پیرایه — از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

بمدح عبد المجید بن احمد

ای فلک از جای فرشته شدی — چند از این عادت اهرمنی
هر چه خوری از نفس من خوری — وانچه زنی بر جگر من زنی
خون رود از دیده من روز و شب — تا که بسوزیش همی آرزنی
ای دل سوزنده مگر آتشی — ور نه تن تا بیده مگر آهنی
از تو بدردم که همی نفسری — وز تو برنجم که همی نشکنی
تا نکند صاحب یاری مرا — کم نکند چرخ فلک ریمنی
صدر همه عالم عبد المجید — آن بمحل عالی و دولت سنی
نیست جدا خاطر او از هنر — نیست ز خورشید جدا روشنی
از همه کافی و نیاز د بفخر — وز همه بمیش و نیا رد منی
گیتی بی او نه بد خرمی — گردون با او نکند توسنی
ای هنر چرخ و برای آفتاب — سایه همی بر سر خلق افکنی
فکرت اسرار فلک را دلی — قوت اقبال جهان را تنی
رایت مجد است که می بر کشی — بیخ نیاز است که می بر کنی
هر چه جهان کرد همه یکزمان — ممکن باشد که تو پیرا کنی

ای گشاده هزار بستهٔ چرخ | بستهٔ محنت مرا بگشای
دست بخشایش تو نیک قویست | بر من پیر ناتوان بخشای
روزگار مرا همایون کن | سایه بر من فکن چو پر همای
دل من شاد کن بفرزندان | روی آن خردکان مرا بنمای
این کلام خدای هست شفیع | نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بماند همی زمانه بمان | تا بپاید همی سپهر بپای
هرچه بفزایدت فلک دولت | تو کرم را بشکر آن بفزای
رادی و مکرمت بجوی و بمانند | جز برادی و مکرمت مگرای

بمدح منصور بن سعید المیمندی

ای ابر که بگریی و خندی | کس نداندت چگونه چندی
که قطره ز تو بچکد کاهی | باران شوی چو باد بره آوندی
بنداخت بحر آنچه تو برچیدی | بگزید خاک آنچه تو بگزیدی
بر دری و بکوه در مانی | بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی ببانگ رعد همی نالی | گاه بنور برق همی خندی
از چشم و دیده لؤلؤ بگشایی | بر دست و پای گلبن بر بندی
از دره همه کنار تهی کردی | تا خوشه را بدانه بیاگندی
بخشیدن از تو نیست عجب ایرا | دریای بیکرانه را فرزندی
زنهار چون بغزنین بگذشتی | لؤلؤ بدان دیار پراکندی
پیغام بنده نیز بگو زنهار | از این حزین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت | خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی | کز فر اوست تازه خداوندی
ای چون خرد متنت بخرد دررسی | وی چون هنر دولت بهرمندی

ای تیغ تو ملک را یمینی | ای رمح تو فتح را یساری
بی سعی شما بقوت خود | بی عون شما بفضل باری
نه گشته زمین بخون معصفر | نه مانده هوا زگرد تاری
نه مطرب سرکشان جنگی | نه قوت حملهای کاری
در ملک نشسته شاه عالم | این نصرت بین و بختیاری
این نعمت نعمت خدائیست | وین دولت دولت قراری
ای خسرو بردبار بیرنج | بر رودی و بار بردباری
هر شاه ازتو پیشوایی | هر اشیا زاتو اختیاری
ای شاه ز روزگار دولت | تاج ملکان روزگاری
از جمله خسروان گزینی | در ملک ز ایزد اختیاری
در مهر بزمی بمهر نوری | در مهر رزمی بکینه ناری
از حزم زمین باسکونی | وز عزم سپهر در مداری
در عرصهٔ کارزار دشمن | چون صاحب مرد ذوالفقاری
وز صاحب ذوالفقار والله | کامروز بعصر یادگاری
تو چشمهٔ آفتاب ملکی | تو سایهٔ فضل کردگاری
شاگرد تو ابر تندبار است | گر بخشش ابر تندباری
ماهیست که از برای تو ابر | لؤلؤ بارد همی نثاری
این دولت بین که جشن دولت | پیوست بجشن نوبهاری
قمری بکشاد لحن و نغمه | بر سرو بلند جویباری
برکوه بقهقهه درآمد | از شادی کبک کوهساری
شاها ز خدای خواست هرکس | ملک تو بآب چشم وزاری
ایمان به زینهار هستند | این خلق بر تو زینهاری

گر نیستمی در هوس و بوسهٔ وصلت — امروز مرا در همه گیتی چه غمستی
ور نیستمی اندوه و فراق تو براین دل — در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی
بدخوی اگر نیستمی زنیسان بدخوی — جای تو همه مجلس شاه عجمستی
مسعود که گر عدل نورزیدی رایش — بر خلق زگردون ستمگر ستمستی
یکذره مدحش را بس نیستی امروز — گر هرچه درختستی یکسر قلمستی
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن — هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی
یکذره تمن او نیستی اندر همه عالم — گر نه همه آئینش حلم و کرمستی
ور نیستی آن رای فروزندهٔ تابان — چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
گر خواهی وهست بدان جاخمیدنش — او را بفلک برز کواکب حشمستی
هرگز بنعم کی شودی سیر خلایق — گر نه ملک العصر ولی نعمستی
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم — گر نه شرف خسرو عالی همستی
گر نیستی از بهر وجود شرف او — در جمله وجود همه گیتی عدمستی
باشد بکیا حاجت ورنه بهمه هند — از خنجر خونریزش رسته بقمستی
با همت او شیر فلک یار شد ارنه — شیر فلک افتاده چو شیر اجمستی
یک روی کنهکار ندیدی بجهان کس — گر در کهن از امن چو بیت الحرمستی
یک روستمش خوانم در حمله که کو را — با تاج قبادستی و با تخت جمستی
گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت — امید ز هر نعمت خالی شکمستی
زو دشمنی از خواهی اموال وزراو — چون سایل او دشمن او محتشمستی
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار — گر رای رزینش نه جهان را حکمستی
در شعر دعا گویم ارنه همه وقت — این چرخ فلک را بوجودش قسمستی

ولهُ ایضاً

پیرانه سر ما چه بد یاری — که نیابد کسی ز تو یاری

همه عز اندر آن شناس که تو — نکنی حرص را خریداری

ولهُ ایضاً

این دو شغل برید و عرض بتو — زیبنده خرمی و زیبائی
روی اینرا همه بفر و زینی — صدر آنرا همه بیارائی
چون پدید آمدی تو بر هر کس — چونکه بر من پدید می نائی
در حق کار من کجا کردی — آن شکر فی و آن نکورائی
مهتر چرخ همتی زچه رو — همت مهترانه ننمائی
چه کاری حسودرا بر من — که شدم زین زحیر سودائی
خنده ها میزند بخوش خوشی — طنزها میکند برعنائی
زیبدت گر کنی چرا نکنی — داری اصل و جمال و برنائی
هرچه خواهی همی توانی کرد — دستگه داری و توانائی
تو مرا چونکه شادمان نکنی — کآسمان جاه و مشتری رائی
خشک رودی چرا کنی بر من — چون ترا هست خوی دریائی
اصل فتحی یکی که بو الفتحی — کار من را چرا نه بگشائی
آن رسیدی رسید را مطلق — آنچه میبایدم بفرمائی
از تنم بار رنج برداری — وز دلم زنگ تنگ بزدائی
دفتر نظم اگر بپیش منست — یابی از مدح خود در افزائی
من باقبال تو برآسایم — تو ز گفتار من برآسائی
شکر من شکر یکجهان انگار — که منم یکجهان به تنهائی
دولت اهل فضل بر جایست — تا تو در دولتی و بر جائی

ولهُ ایضاً

ای قلم دست خواجه را شائی — گه برآن دست نامدار شوی

چمن و برگ را بذات و بطبع / نقش دیبا و مهر دینار است
آب تیغ زدوده داشت چرا / چهره خاک پر ز نگار است
عاشق گل هزار دستان شد / پس چرا شب شکوفه بیدار است
زار بلبل چرا همی نالد / که گل زرد زار و بیمار است
باغ پرگار گرد دشت شاید / که بهر حال طبع پرگار است

وله ایضاً

طبع چون دست برد بنماید / زینت بوستان بیفزاید
تخت گلبن چو افسر کسری / بجواهر همی بیاراید
ابر بر گل کلاه بهار زند / باد بر گل عبیر بساید
بی فسان ابر تیره صیقل وار / زنگ تیغ درخشش بزداید
طبع بی داس هر زمان گویی / مرد آزاد را به پیراید
آهوی مشکنافه گشت نسیم / که ز جستن همی نیاساید
گر و طبعش نگشت عشق چرا / روی لاله بخون بیندايد
نابسندد نقاب بچه ابر / ماه در گل نقاب بگشاید
از مه و مهر بارور شد باغ / زهره و مشتری از آن زاید
هرچه جاییست بزم را زیبد / هرچه جاییست باده را شاید

وله ایضاً

بوستان با سپهر همتا شد / که پر از شعری و ثریا شد
کوه چون تکیه گاه خسرو گشت / دشت چون بزمگاه دارا شد
باد دو رنگ ابر نقشبندی کرد / خاک پر هفت رنگ دیبا شد
هر دو شاخی صلیب وار درخت / از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوا در بخار پنهان گشت / راز پنهان سبزه پیدا شد

در سخاوت همی بیاساید / خوی خاص خدایگان دارد
عمده مملکت رشید که ملک / مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب بجاه / همش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد / کم ازو دارد آنچه کان دارد
وصف او را بنان قلم گیرد / شکر او را زبان بیان دارد

وله ایضاً

ای تو سر فراخته شاهی / مشتری رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر در جودی / شیر در رزم و ماه بر گاهی
تا تو چون چرخ بر زمین گشتی / مملکت باز یافت برناهی
تا هر برسی کند سیاست تو / ننماید زمانه روباهی
هر درازی که از درازان داشت / یافت از نعمت تو کوتاهی
تا جهان شاد شد بدولت تو / کس ندارد ز اندهٔ آگاهی
تا کند خاطر تو راهبری / کی بسر سد خرد ز گمراهی
موج زد گفت و نماند همی / کرمت چون بخشک دریاهی
کند از بهر عمر تو عالم / هر شبی دعوی سحرگاهی
بینی از چرخ هرچه میخواهی / یابی از دهر هرچه میخواهی

الترجیع الآخر

نه چو تو در زمانه تاموری / نه چو نام تو در جهان سمری
عزم تو کف حزم را تیغ است / حزم تو روی عزم را سپری
نه چو کین تو ظلم را زهری / نه چو مهر تو عدل را شکری
بیهوای تو نیست هیچ دلی / بی ثنای تو نیست هیچ سری
مال شد در جهان چو منهزمی / تا بر او یافت جود تو ظفری

تیر امید کز کمان بجهد … مال و گنج تر انثار نه کند
هر دری را که همت تو زند … فلک از دولت آستانه کند
اختران فلک شرار شوند … کاتش خشم تو زبانه کند
شکم حادثات ابستن … از نهیب تو افکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد … هزیمت ستم روانه کند
بچکان از امن تو دراج … زیر پر عقاب خانه کند
دست اقبال تو بخیر همی … در دهان قضا دهانه کند
عمر ایام در بدخواه … که جز از رای تو کمانه کند
خاص خسرو رشید باقی باد … که جهان را جمال باقی داد

وله

سوی هر مقصدت که رای کشد … زین تو جاه چرخ سای کشد
فر تایید تو بکیستی در … هر زمان سایه همای کشد
مرکب جود تیز دست کند … در هزیمت بنیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت را … حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیر ترا … گر دو تیغ در سرای کشد
خلق بدخواه تو زهیبت تو … دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل … ز نفیر اندر آن سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو … در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل نبات در او … فکرت من بچند جای کشد
همه کاجهات آهسته … صنع و توفیق بچند ای کشد
خاص خسرو رشید باقی باد … که جهان را جمال باقی داد

وله

خاص خسرو رشید باقی باد … که جهان را جمال باقی داد

الترجیع الآخر بمدح ملک ارسلان

خرسند با نشاط همه دوستان گل … بس تا درآمدای بخجسته آستان گل
ابر گل بخند دوی باد بشکفد … آراست و باد کوی جان و روان گل
گل عاشق شه است چو دیدار او بدید … گشت آشکاره از دل راز نهان گل
بنگر که هر سپاه دم از حرص برم شاه … تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گوئی که هست تاج سلطان زر فشان … گل در میان باغ وزر اندر میان گل
ساقی نبید پرده اکنون که شد جوان … این باغ پیر گشته بعمر جوان گل
گل مدح شاه خواند و پرور همی کند … این ابر زر فشان بسحر که دهان گل
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود … سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

وله

باغ ملک از گل چو بهشت برین شده است … گلبن در و بخوبی چون حور عین شده است
شادی و لهو در اش شاه زمانه را … سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شده است
صاحبقران عالم هر کز قران بحکم … با طالع سعادت کلی قرین شده است
تا با هزار فتح نشسته است و عز و ناز … با همنشین او بجهان همنشین شده است
او را ز کوکب تابان هفت چرخ … از ملک هفت کشور زیر نگین شده است
شادان شده زمانه و خرم شده زمین … کو خسرو زمانه و شاه زمین شده است
دانم یقین که او را در دل گمان نماند … کاندر جهان کمالش عین الیقین شده است
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود … سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

وله

شاه جهان بتیغ چو ملک جهان گرفت … دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت
مانی گرفت چرخ و همی گفت مملکت … سلطان ابو الملوک ملک ارسلان گرفت

خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو ... این گلشن تو ... از گل پر است پاره کرد
گوئی که هست شد گل لعل از نشاط تو ... رازی که داشت در دل از آن ...
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود ... سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

ولـه

شاها بهانه جوئی تا زرفشان کنی ... وز سیم و زر زمین چو ره کهکشان کنی
از دوستی بخشش گلشن کنی همی ... گر زر و گل زمین را چون گلستان کنی همی
زین سیم و زر که بخشی شاها شگفت نیست ... گر سیم و زر ببخشی چیحون روان کنی
تا بوستان چنین است از گل سزد که تو ... گر عشر ... کنی همه در بوستان کنی
بخت جوان و ملک جوان است و تو جوان ... ممکن بود که پیر جهان را جوان کنی
ای شاه گل بتهنیت ملک آمده است ... زیبد که تو همه رامش آن کنی
جایز او منعزرا از گل و باده قوت است ... شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود ... سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

ولـه

شاها همیشه فصل خزانت بهار باد ... بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی ... از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان ... هر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
بر تازه گل که بشکفد در بهار ملک ... در دیده مخالف تو تیز خار باد
تا هست شهریاری و شاهی بر ... بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد
تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو ... چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگار رست همه فخر روزگار ... تا هست روزگار همین روزگار باد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

وز تاختن سر اجل بعضا ... پدر را ور ابالطبع سر گشتی
سخت نیکو و نیک خوش بودی ... که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتش عمر بخشید ... اگرش عمر بیشتر گشتی
بجهان حمله حمله آوردی ... گر اجل زو بجنگ بر گشتی

ولـه

ای رشید ایعزز و شاه پدر ... روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر و دبیر پدر ... اعتماد پدر پناه پدر
بتو نازنده بود جان پدر ... از تو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر به آتش تست ... پاره دودی شده است آه پدر
ره نمای پدر رهت زده شد ... که نماند از پس تو راه پدر
بیگناه پدر تو خوابی خواست ... عذر این بیعد گناه پدر
از برای چه زبر تخته شدی ... وقت تخت تو بود شاه پدر
مرگ اگر بستدی فدای تو بود ... لعنت و عمر و دستگاه پدر

ولـه

ای دگرگون شده بتو رایم ... برگذشت از نهم فلک وایم
بسر آیم بسوی تربت تو ... زین سپس رشک تیر دریایم
جز روان تو کی بود جفتم ... جز سر گور کی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایم ... گور تو همچنان بیارایم
بروان تو گر سر گورت ... جز بخون دو دیده اندایم
هر زمان ماتمی بیاغازم ... هر نفس نوحه بیفزایم
بتو آسوده بودم از همه غم ... تو بمردی و من بیاسایم
تو بزیر زمین بفرسائی ... من ز تیمار تو بفرسایم

اگر از دیده بر تو خون بارد	چون تو فرزند را سزاوار است
هیچ بیکار نیست یکساعت	ماتم تو فریضه بر کار است
با دخوس روی برا و دم مرگست	روز روشن برا و شب تار است
خسته آسمان کینه‌کش است	بسته روزگار غدار است
گر نه از جان و عمر سیر شده است	از روان تو شاه بیزار است

وله

هیچ دانیکه حال ما چون شد	تا ز قالب روانت بیرون شد
تا چو گل در چمن بپژمردی	رویش از خون دیده گلگون شد
زندگانی و جان و کار همه	بر عزیزان تو دگرگون باد
هر که بود از نشاط مفلس گشت	گرچه از آب دیده قارون شد
مغزها از وفات تو بگداخت	دیدها در غم تو جیحون شد
حشر پاکان تن سرشته ز جان	صید گردون ناکس دون شد
ای دریغا که آن روان لطیف	طعمه روزگار وارون شد
وای و دردا که آن دل روشن	خون شد و دیدها پر از خون شد

وله

بندگان تو زار و گریانند	زار هر ساعتی ترا خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند	کوفته مغز و سوخته جانند
تا شبیخون زده است بر تو اجل	همه از دیده خون همی رانند
هر زمان از برای خورسندی	خاک گور تو بر سر افشانند
زانکه عمر تو بیشتر دیدند	همه از عمرها پشیمانند
از دل اندر میان صاعقه‌اند	وز دو دیده میان طوفانند
هر زمانی برسم منصب خویش	بری تو آیند و دید نتوانند

ره جز این نیست عاقبت کر ما	بندگانیم با خداوندان
آسمانیست آتشین چنگال	روزگاریست آهنین دندان
گرچه هست آن عزیز اندک عمر	بحقیقت سزای صد چندان
برگذشته چنین جزع کردن	نشمرند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش	گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی اگر نه امی	خسته بند و بسته زندان

مخمس ترکیب

هجران تو ای شهره صنم باد خراست	کاین روی من از هجر تو چون کهرباست
در طبع نشاطم طمع وصل جدا نیست	در باغ دلم درد فراق تو هما نیست

انگشت و زبان این رهی از عشق گزاست
کاندر دل من نیست ز لهو و طرب آثار

هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد	خون جگرم باز زد و دیده اندر کرد
از دیده برون رفت و ز رخسار گذر کرد	گفتم که مگر کم کند این کار بتر کرد

هجر تو بسر آنچه بدین جان بدر کرد
هرگز نه بکرد آن بحسین شمر ستمکار

تا تو ز من ای لعبت فرخار جدائی	رفت از دل من خسته همه کام روائی
هر روز مرا اندُه هجران چه نمائی	هر روز دل من بر غم عشقت چه فزائی

زاندیشه تو نیست مرا روی رهائی
تا روی چو ماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو بر سرو سهی بر	برده رخ چون ماه ترا روی رهی بر
مفزای دگر رنج بر این رنج رهی بر	مفزای نگارا ستمی بر تبهی بر
خط سیهی زشت بود بر سیهی بر	هر باد نکو بد بنود باد نکو کار

تابنده ترا از زهره و از مشتری آن چیست
کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست

چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست
شاید که از و بر بخوری بلبله بیست

در مجلس شایستهٔ آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر گز و گوهر تن گردد پیدا
مردم نکند یاد بد و انده و فردا

هر کس که از و خورد شود خرم و شیدا
پس اینهمه از قوت او گیرد بالا

هست این ز در مجلس الصاحب و الا
کز محتشمان نیست چو او سید احرار

خورشید جهان بو الفرج آن فارس عالم
در حشر بفردوس بدو نازد رستم

بهر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم
زیرا که چو او نیست خداوند مکرم

شاد است همه ساله از و خسرو اعظم
در ملک چو او نیست یکی راد نکوکار

تا او همه ملک شهنشاه عمید است
دیدار همایونش فرخنده چو عید است

در ملک ورا هر که عمید است عبید است
با جود قریب آمد و از بخل بعید است

با سیرت پاکیزه و با رای سدید است
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید
بر باره چو بنشیند و از راه در آید

مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید
گویی که همی باره کردون بر آساید

سادات جهان را ز جهان هر چه بباید
داده است مر او را همه جبار جهاندار

فرزانگی و حری از و نازد هر روز
آزادگی و مجلس تو سازد هر روز

تا حاسد وی در غم بگدازد هر روز
بر جان بداندیش تو غم تازد هر روز

ای زاهدی از رای سدید تو بدایت
وآنرا که نداز همت تو بر تو عنایت

پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت
بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و شیدا

گر حاتم طائی نه بجاییست تو بجایی
خواهم که شب و روز همه جود نمایی

بر جای چنان راد سخا پیشه سزایی
خواهم که همه ساله تو در صدر بپایی

در خور و برد جامهٔ دیبای بهایی
صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست
طبعم چو تن و مدح تو در طبع چو جانست

خیزید و خبر آرید که هنگام خزانست
با زار من امروز بنزد تو روانست

این گفته مسعود بدان وزن و چنانست
گر خواهی از این دگری گویم انبار

ایضاً مدحه

پر ستاره است از شکوفه باغ بر خیرای چو حور
زان ستاره ره توان بردن بسوی لهو و سرور

باده چون شمس کن در جامهای چون بلور
زانکه می تابد ستاره وار از زر دیگ اود [illegible]

هیچ جائی از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندانکه خواهی نور هست

نسل را بشکفت ز کافور ارزیان آید همی
در شب از شاخ سمن کافور تر زاید همی

چونکه نسل شاخ را از وی بفزاید همی
سوی او زان طبع بزم لاله بگراید همی

گر شود کافور گر باد هوا شاید همی
گر سمن چندانکه باید بر سمن کافور هست

لاله بر نرگس چو مهر و دوستی آغاز کرد
ابر چون می خورد و هر یک مست گشت و ساز کرد

نرگس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد
ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد

چون هزار آواز قصد نعمت و پرواز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو او مخمور هست

آنکه گرد خاک سرایش را بدیده بسپرند / در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند
نشمرند احسان او را آنکه انجم بشمرند / سر بپیچند پیش او سر آنکه بر عالم سرند

چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند
پیش او در فضل او فضل جهان جز زر نیست

چون شناسند او بخشیدن شتاب چرخ نیست / جز نهیب حشمتش از اضطراب چرخ نیست
زیر پای همتش جز رو تاب چرخ نیست / هرچه او در گردد زان پس انتخاب چرخ نیست

رای تو را نی او چرا فتاب چرخ هست
زانکه نور تو در جهان نه دیگ هست دو دور

ای هنر آنکه مطلق بود امرش در جهان / از جهانش بخوبی میداشت اندر سر جهان
وز پس او مر ترا گشته است فرمان بر جهان / زانکه بود او را همیشه بنده ملک جهان
ریجهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان / تا جز آن کش بنده مطبوع بد و منشور هست

ای بهر جهانی نزد انش قهرمانی مر ترا
از پی روزی خلقان بهر عثمانی مر ترا

بر ستایش چهره گشته هر زبانی مر ترا / از سخا در هر هنر باشد نشانی مر ترا
بر نگیرد گاه بخشیدن جهانی مر ترا / گنجها باید از یرا گر سخا گنجور هست

تا همی از دولت و جاهت بکام دگر رسیم
وز سخای تو بفقر و نعمت بیمر رسیم

گر فلک گردیم و اندر نظم بر اختر رسیم / کی بپایه جاه و رتبت تو در رسیم
هرکه میآید ز آفاق جهان می بر رسیم / تا بحاجت چون سرایت خانه معمور هست

شاید از شادی بر دی بار تو شادی کنی
دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی

همچو مهر و ابر از زر و گهر رادی کنی / داد بدهی وز سخا بر گنج بیدادی کنی

کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را / خندید باغ ملک بخندان جمانه را

داراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمان حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملک / و اندر سرای عدل گشاده است راه ملک
چرخ کمال بر دبیعوق جاه ملک / شد شادمان ز ملک دل نیکخواه ملک

شد قدر ملک عالی چون نیکخواه ملک
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان گرفت

ای شاه جان دهد بنکو خواه بزم تو / چونانکه جان برد ز بد اندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوه هست حزم تو / گاه مراد قادر باد و هست عزم تو

بگذشت ز آب و آتش فرمان حزم تو
بر آب نقش ماند و ز آتش نشان گرفت

روزی که کرد همی سر بر آسمان / میساخت از برای تو را افسر آسمان
روح الامین دعای تو گویان بر آسمان / گفتی همی که پاره شد از سر آسمان
میگفت راز ملک تو بر اختر آسمان / تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چو آنکه حمله شنیدند پیش تو
بر دست جان نهاده رسیدند پیش تو

چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو / چون بار فتح کشیدند پیش تو
بسته کمر چه شیر دویدند پیش تو / دولت رکاب داد و نصرت عنان گرفت

بزدود فتح خنجر شیر اوژن تو را
عطیه نهاد دست ظفر جوشن تو را

میخواست چرخ گردون پاداشن تو را / تعلیم کرد ملک دل روشن تو را
یک لشکر تو بود ولیکن تن تو را / ده لشکر از فرشتگان در میان گرفت

آنشه با علم و حلم آنشه با عدل وداد — فاد بکل العلوم فاق جمیع الفنون

آنشه خورشید رای وان ملک ابر کف
بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف

جوشن پیش چو خرخفتان نزدش چو خف — مملکت ازوی شریف همچو ز لؤلؤ صدف

خدمتش اصل جلال حشمتش اصل شرف
ای بحز در هنمای وی بهنر رهنمون

ای شهره بتو هرچه در آفاق شهر — عالم سرتاسر یافت ز فر تو بهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر — زهر ز مهر تو نوش نوش ز کین تو زهر

آنچه تو جوئی ز چرخ وانچه تو خواهی ز دهر
لاشک فی انهم لابد فی ان یکون

شاها ملک جهان نظم ز رای تو یافت — همت و قدر ترا چرخ فلک بر ساقت
سعد فلک یکره سوی جهانت شتافت — هر کو کین تو جست کینه دلش بر شکافت

هر که ز فرمان تو گردن روزی بتافت
گردن از گردنش پاک بیالود خون

شاها بر حاسدانت چرخ برآشفته باد — دولت بدخواه تو همچو بختش خفته باد
سوی تو از عز و ناز سفته و بس سفته باد — هرچه بکردی ز خیر از تو پذیرفته باد
گلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد — فی نعم لایزول فی دول لایکون

بمدح ابوالمظفر بهرامشاه

شد پرنگار ساحت باغ ای نگار من — در نو بهار می بده ای نوبهار من
من در خمار هجر تو تا بوده مست وصل — تو میکشی بلب تبرا ز می خمار من
شد باغ لاله زار و دگر نیز کم شود — ای لاله زار باغ توئی لاله زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار — زین هر دو بیقرار ببردی قرار من

تاج و کلاه سر بفلک برکشید از و — کاراست عز و ملک تاج و کلاه را
گشته است تخت و ملک ز بهرامشاه شاد — تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

وله

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک — وز طلعت تو روشن گشته روان ملک
تا ابر وار بارد دست تو بر جهان — خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک
قوت گرفت و قوت او باد بر فزون — از عون و رای پیر تو بخت جوان ملک
چون داستان ملک اینجهان همی — بر نام تو نهاد سر داستان ملک
تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح — در دست تو نهاد جلالت عنان ملک
سر در کشید فتنه دردی جهان ندید — تا شد زدوده خنجر تو پاسبان ملک
صاحبقران تو باشی و هستی و هیچوقت — جز با تو چشم ملک نبیند قران ملک
چون بر فلک دعای تو گوید همی ملک — اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملک
گشته است تخت و ملک ز بهرامشاه شاد — تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

وله

ای پادشاه دولت و دین را همی توئی — ای شهریار ملت حق را امین توئی
آباد و خرم است ز جاه تو ملک و دین — زیرا که این و آن را پشت و معین توئی
روی زمین چو خلد برین شد ز نیکوئی — از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی
نیک و بد عدو و ولی مهر و کین تست — چون نیک بنگرم سپهر برین توئی
ایزد ترا بملک جهان برگزید از آنکه — اندر جهان ملک ز شاهان گزین توئی
دولت بدان مسلط گشته است بر جهان — کاندر عزیز خاتم ملک نگین توئی
گویند هفت کشور زیر نگین کند — شاهی ز اصل و نسل همی و این توئی
اندر جهان نخواهد بودن مدار تو شاه — ای شاه تا قیامت شاه یمین توئی
گشته است تخت و ملک ز بهرامشاه شاد — تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر گرز گران — بر تیز تک هزبری برقی که گرد دایری زیر عنان
کوهی که باد گردد چون گرد باد گردد در زیر ران — پیش رفیع تخت از طوع و طبع بخت بسته میان
کس چون تو ناشنوده عادل چو تو نبوده نوشین روان — در هیچ روزگاری کس چون تو شهریاری ندهد نشان
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو شد هم زبان — آمد بهار خرم شد عرصهای عالم پر گلستان
از دست هنرنگاری نیکوتر از بهاری باده ستان — در عز و ناز و شادی بر تخت ملک بادی تا جاودان

مثنوی در مدح امرا و ارباب طرب مسعود شاه گفته شده

برشکال ای بهار هندستان — ای نجات از بلای تابستان
دادی از تیر مه بشارتها — باز رستیم از آن حرارتها
هر سوار ابر لشکری داری — در امارت مگر سری داری
بادهای تو میغها دارند — میغهای تو تیغها دادند
رعدهای تو کوسها کوبند — چرخ کوبی همی که بکشوبند
طبع و حال هوا دگر کردی — دشتها را همه شمر کردی
سبزها را طراوتی دادی — عمرها را حلاوتی دادی
راغ را گل ز مردین کردی — باغ را شاخ بسدین کردی
ای شگفتی نکو نگارگری — رنگ طبعی نکو نگاربری
تو بدین حمله که افکندی — بیخ خشکی ز خاک برکندی
تیر بگذشت ناگهان بر ما — منهزم گشت لشکر گرما

ور بپیچید زود بیند سر — چون سر شیر زیر نیلوفر
سخن جمله گفت خواهم من — در بزرگی شاه نیست سخن
آسمانیست جاه او بمثل — آفتابیست رای او بمحل
خلق را قصه ایست آثارش — هند را عبره ایست پیکارش
بخشش او بلای کان گشته است — سخن او غذای جان گشته است
جود را ملجا است همت او — جاه را مرکز است حشمت او
حله پوشش برهنه خنجر اوست — گوهری کاب او ز آذر اوست
جان ستانیست پاک همچون جان — پیکر و حد او یقین و گمان
مار زخمی که هیچ مهره مار — ملک را هست بخلاف بکار

تصیف فرس

مرکبش نعل برق و صرصر پای — وهم گرد سبک چو خاست ز جای
سنگ در زیر سم او گرد است — رخش خیز است و دلدل آورد است
در نوردد همه زمین سبکی — آیتی محکم پی و سخت رگی
باز چون نعره بر سوار زند — خاک در چشم روزگار کند
شه به تیریش چون برانگیزد — از که و دشت زلزله برخیزد
او خداوندگونه بست کمر — لحظه جز نبندد که پدر

مدح الملک مسعود

پدری کز همه ملوک جهان — چرخ هرگز چو او نداد نشان
پادشاه زمین ملک مسعود — که نصیبش ز چرخ هست سعود
گوید امروز شیرزاد منست — گوئی اندر میان جان منست
دل او در هوای من گردد — همه گرد رضای من گردد
او بمن شاد و من بدو شادم — او چنین باد و من چنین بادم

مایهٔ دانش و هنرمندی است / اصل نیکی و نیک پیوندی است

محتشم زاد و محتشم زاده است / همه وقت محترم بوده است

سخت معروف و نیک منظور است / راست گویی که پارهٔ نور است

بیشتر لفظ و خنتری گوید / دل از آن خنتری همی جوید

رسم شبلی چو او نداند کس / در لطافت بدو نماند کس

چون هر او را عدو به پیش آید / کند ور او هرا بیار آید

آن سواری کند نشسته بر آن / که نکرده است رستم دستان

مدح ابو الفضایل

بوالفضایل که سیدیست اصیل / زهرهٔ شیر دارد و تن پیل

کارها دیده رنجها خورده / کارها رانده رنجها کرده

فخر کردان و تاج داد انست / زو دل شاه سخت شاد انست

شاه را طبع در نشاط آرد / می که با او خورند بگوارد

چشم بد صورتی دارد / که شجاعت از او همی بارد

بزم را چون پگاه برخیزد / عشرتی از میان بر انگیزد

ساغر بوالفضایلی بر کف / برود چون مبارزان بر صف

دوستگانه دهد ندیمان را / برفروزد دل کریمان را

مست گردد چو پیل با تک و پنج / نقل سازد ز نار رسیده ترنج

عیب او نیز یاد خواهم کرد / دل خصمانش شاد خواهم کرد

کس نباشد قمار دوست چو او / ز آن همه طایفه هم اوست هم او

خواهد از شاه تا قمار کند / ببرد سیم و در کنار کند

چون حریفان بجمله گرد آیند / سیم ریزند و کیسه بگشایند

تا زده زخم خرمرادا و را / بکند صد هزار گونه وغا

مدح امیر گیکاوس

در برابر امیر گیکاوس / خوب و رنگین نشسته چون طاوس

مایهٔ عشرتست و کان طرب / نکند جز نشاط و عیش طلب

پیل زوری که چون کند کشتی / پیل را زور او دهد پشتی

شیر زخمی که چون بر انگیزد / شیر بیشه از او بپرهیزد

با چنین قوت و چنین مردی / هست با همت و جوانمردی

نیست خالی ز جنس جنس علوم / خبری دارد او ز شعر و نجوم

نیست عیبش جز آنکه بی سیم است / همه امیدش از پدر بیم است

چون شود تنگ دست و درماند / روی صلح از پدر بگرداند

حیله گردد ز شهر و گیرد راه / سوی دهقان کشد شبانگاه

گوید از عجز بر صناع پدر / اندر آید بگرد آن یک شهر

منزل اول بنوبهاله کند / تا مکرمان از آن نواله کند

آنکه آید بدیه گل هری / شاید ار نام خوک را و نهری

گر همه یکه و من گر نج دهند / و آنقدر نیز هم بر نج دهند

از پس آنکه مرد بکر آید / گر و فرسی عظیم بنماید

اینهمه پژد سلی بکار آرد / تیغ بر خاک خشک بگذارد

آرد گیلانش از برانش بود / در همه یکدو هشت ماش بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار / بزم را کرده همچو باغ بهار

شاه هش افزوده از شرف جاهی / شادمانه نشسته چون ماهی

ره بسوی نشاط بر داد / سنگی از هر که هست به خور داد

نه طلاین بود نه حازه بود / هر زمان زو بساط تازه بود

از ضعیف وقوی دهند شراب
طبع بی‌تاب او ندارد تاب

چون کشند نرگم و ندارد جای
طشت سازد ز آستین قبای

منتظر ایستاده فراشش
تا چگونه رود حدیث هراشش

هرچه خورده بود بر اندازد
معدهٔ پرشده بپردازد

آنچنانش برند مست و خجل
که نشاطش فزود مرده در دل

پس نشستن قبا دهد ناچار
نرسد چند که بخدمت بار

چون بدانند علت تاخیر
اینک آمد جنایت و تقصیر

زود بینی که از حوالت شاه
سوی هر دستگاه یابد راه

مدح حسین طبیب

مشفق عمر ما حسین طبیب
در همه فعلها بدیع و غریب

آنکه در علم طب کند افسوس
بر حکیم بزرگ جالینوس

جد او اصل نیکنامیهاست
هنرآموز اصل شادکامیهاست

پس بهمت و نیک شایسته
شاه را بنده‌ایست بایسته

تندرستی چو دردمان دارد
شه بر او اعتماد جان دارد

نکته گوید بسی چو باز زند نزد
ایمنت زیبا و ایمنت خوشدل مرد

سبکی هفت و هشت چون بخورد
دست زی عشرت و نشاط برد

اندر آید بریخ و بقره بقو
راست گویی که هست جنس لقو

زود یکپای چست بردارد
راه آیم رود به پیش آرد

در همه حال آشکار و نهان
علم ابدان شناسد و ادیان

خوش ندیمی است راست باید گفت
همه علم است آشکار و نهفت

عادت او دروغ و بهتان نیست
بلکه هزل و جد و گرانجان نیست

گاه و بیگاه چون طبیب شه است
ظاهر و باطنش حبیب شه است

صفت محمد نایی

لحن نای محمد نایی
ارغنونی بود بتنهایی

چون بسر نای او در افتد دم
شاد گردد دلی که دارد غم

نغمهٔ او چو جان بیفزاید
گر نثارش کنند جان شاید

راحت آن ساعتیست کو از چشم
مهره بازی کند بکلک دو چشم

امرودی از انارش خیزد
زر و دُر از عبارتش ریزد

مطربان را از آن جمله کر دارد
پرده از پیش صفه بردارد

ناصر گل روان شود هر سو
لت و سیلی روان شود هر سو

آن خره کون دریده بیرون را
بزند کیر خواره با نورا

زانهمه زخم و چوب و بند و حرس
غرض او بر آتشش باشد و بس

گر نه زین روسپی و آن گنده
نبود حاصلی مگر خنده

قلتبان چون گرفت خشم و لجاج
رود گرد در وان زهر سو کاج

چون ببیند زحزه دالنگانه
حمله دارد فدای او خانه

در همه حال سیم دارد دوست
قلتبانی از آنش عادت و خوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز
کرده از قول جادویی آغاز

دست زد چون بتحفهٔ ایقاع
بگذراند ز اوج چرخ سماع

بانگ که چو بر سرود زند
آتش اندر دماغ عود زند

خواجه‌ای که چو در سماع آید
عشرت و خرمی بیفزاید

سانگینی بزرگتر خواهد
زو سرود و سماع درخواهد

خواهد از وی زمان زمان باری
گاه‌گاهش کند هم آوازی

گر نبودی گریزپای و دنس
نزهها را چو او نبودی کس

[illegible]

کار بی ورز و بی و بال کنم | کسب خویش از ره حلال کنم
که اگر سیمها بسود دهم | نعمتی زین طریق زود نهم
باطن این گوید و بظاهر باز | صد تضرع فزون کند آغاز
آنکه در حکم او بود شب و روز | بر فشاند بروی گنبد گوز
آب بی روی وی بنارد خورد | پیش او هیچ از این بناید کرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگ اسفندیار چنگی باز | با دل و جان و عیش کو بدراز
راست کونی هزار دستانیست | مجلس از لحن او گلستانی است
خوش زن و خوش سرود و خوش قوّال | خوش سماعی کند همی بمراد
لیکن آن روسپی زن پیباک | هرچه یابد همه بباید پاک
شاه خلعت دهیش در پوشد | چون برون شد ز کوشک بفروشد
لترهٔ بر تن و کمی بر سر | کفش آن پای دیگر این دیگر
تن خویش از دروغ بفرسید | یکزمان از قمار نشکیبد
چون نشست و قمار در پیوست | از بغلگه بریده بادش دست
جامها را گرو کند بقمار | برد و قلتبان سگ شلوار
چنگ بفروشد و ندارد ننگ | عاریت خواهد از حریفان چنگ
از خرابات چون بخواندش | روی ناشسته میدواندش
شوله برداشته دوان چون سگ | از پس او مجاهزان در تگ
چون سگ قلتبان همی پوید | با خود او نرم نرم میگوید
پدرم خسرو سکا با دے | بگذرانید عمر در شادی
جامهای نهاده تو بر تو | زان نپوشد مگر که نو بر نو
بیشتر کرد کمیش بارے | باشدش ده هزار دیناری

[illegible]

[illegible]

چون بپیش شه اندر آیدش | اندر آن بانگه بدارندش
روی از آژنگ هیچو طفطفه | برخود افگنده گرم قهقهه
شه بر نجی زند بر ویشش بر | کند از خون روی مویش تر
چون بدان زخم بشکند سفتش | بوالعجب گشته صورتی تپیش
روی پرگرد و بینی اندر چون | برخزیده دو دیدهٔ ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد | جعبه بر گیر دوزدن گیرد
عذرها خواهدش سگ عثمان | دردا دارد کند سگ درمان
دل او خوش کند بیاری لک | تا شود نرم و راست کرد و رک
بکنند اینهمه ندارد سود | روز دیگر همان بخواهد بود
نشود باز از آنچه عادت اوست | ار شود باز از آن سعادت اوست
آنچه او را دهد بزودی شاه | هیچ خاطر بدان نیابد راه
هرچه از جود شه بکف کند او | در خرابات تلف کند او
روز گور یشش هیچ کم نشود | نشد او نیکبخت و هم نشود

صفت زرور بربطی

زرور از بربط بدیع نوا | بر کند لحظه لحن هوا
باربد زخم و سرکشش آواز است | شادی افزای و رنج پرداز است
زان نواها که او توانند زد | هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب بگرد او نرسد | که کسی اندرین بد او نرسد
چه شد از کودکی نکو بوده است | خوش عنان و لطیف خو بوده است
من شنودم که او فراز رسید | الحق از لطف دلنواز رسید
خلق را صورتش نکاری شد | مهر را از رخش بهاری شد
با سماع غریب دلجویش | بر رخ لاله رنگ گل بویش

[illegible]

روز دیگر عبا بها کرده است | سعد و گرا بیاری آورده است
با لب ریش بسته نشسته است | باز مانده است و خنگ پیوسته است
محملی بسته است و خوش گشته است | از سر آن حدیث نگذشته است
این دروغ چنین چسر اگویم | رنج آن نازنین چرا جویم
هرکه او آن لب و دهان پسند | آن کمرگاه و آمیشان چند
بر تن او بدگمان نبرد ۷ | در بروز بدان که جان نبرد
برمیان تیز کارتی دارد | سخت محکم گذارسانی دارد
گر زند هیچگونه بر دیوار | آتش اندر زند بموی زنار

صفت بانوی قوال

با نوا آن نادر جهان بسرود | حمله آورد بر بریشم زود
ار بر آواز در سر افکنده است | بکاو مقنعه در افکنده است
گفتمی هست و ختر لرزان | گر نبودیش نرخ سخت ارزان
دارد او همت و طریقه آن | که نباشدش خانه بیمان
بی ده آزاده مرد نشیند | که صلاح خود اندران بیند
کند آماده کار ایشان زود | خوش کند روزگار ایشان زود
شویش آن شیر مرد سر هیکی | نکند هیچگونه دلتنگی ۷
پیش وکم دیده است و باخته | واقفی نیک و بد شناخته
چشم بر کارها فرو گیرد | کوه خواهد که حلم او گیرد
پیکنام است و شک نشناسد | که زد و عیبش نه بهراسد
غیرت زنگ و جنگ و جوشش نیست | جز غم خوردنی و پوششش نیست
چون شتر برگرفت راه دره | خویشتن خفته ساز دانیت سره
با دل خویش گوید ای عجبی | نیست کس را ز مردمان ادبی

صفت ماهوی رقاص

ماهوک درمیان چو در گردد | مجلس از خرمی دگر گردد
طقطق پای او چو برخیزد | شادی و لهو در هم آمیزد
بس نشاطی و مجلسی جلی است | عیش را و نشاط را سببی است
مادر قحبه را نکو خلف است | روسپی باره را نکو علف است
رجزی گر بپشت ماده خری | برجهد وا فقدش بر او نظری
باز ماند دو دست او از کار | آب گیرد دهانش در شلوار
بو الفضایل بر او بهند دیده | راست چون مردمان نادیده

المطایبه

طیبتی میکنم معاذ الله | از پی خرمی مجلس شاه
شاعر آری چنین بود گستاخ | که بگوید سخن بنظم فراخ
چون از آن مجلس بهشت آیین | دورم افکند روزگار چنین
من دگر چاره ندانم کرد | دل ازین نوع خوش توانم کرد
تا فلک را همی مدار بود | خاک را اندرو قرار بود
دولت شاه باد پاینده | نعمتش هر زمان فزاینده
مرکب جاه زیر رانش باد | جان دشمن فدای جانش باد
روزگارش شده مسخر باد | دولتش بنده باد و چاکر باد
باد سلطان و پادشاه زمن | از لقایش بدیدگان روشن

تا دل در نشاط و شادی باد
دولت و ملک شیرزادی باد

المقطعات من نتایج افکاره

[illegible]

میدان جمله فراز است و نشیب است / ای مرکب پرحرص فرو گیر عنان را
جانست و زبانست و زبان دشمن جانست / گر جانت بکار است نگه دار زبان را
دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید / بسیار بفرساید و فرساید جان را
پیش از تو جهان بوده است آنکس که پس از ما / گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

فی الهجاء

با تو کال از هجاست زیرا که / بجلوه است آن تن تو و ایضاً
ست و خراب دوش گفتی / شد پاره دامن تو و ایضاً
واکنون دو رنگ بینم از ما ر / ریش ملون تو و ایضاً
هرگز فرج ندیدم جز تو / ای روسپی زن تو و ایضاً
امروز از ایکحکایت عیش است / در کوی دبر زن تو و ایضاً

فی حسب الحال

خواجه ناصر خدای میداند / کآرزوی تو تا کجاست مرا
من چو رفتستم تو پاسخ کردی یاد / صحبت من بکوی راست مرا
کار چون نست مر ترا امروز / کار با برگ و با نواست مرا
نزد بو نصر پارسی گویم / روز بازار تیز خاست مرا
همه کام و هوا بدولت تو / از فلک رایج و رواست مرا
آنچنان دارم که پنداری / مدعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او / همه در چشم توتیاست مرا
نامداری که خاک درگه او / همه در دست کیمیاست مرا
لیکن اندر میان شغل او / که درا و شدت و رخاست مرا
عجب است که از بد و نیک / گاه خوفست و گه رجاست مرا
گاه اندر میان صدری ام / کز همه دوستان ثناست مرا

[illegible]

[illegible]

ولـه

بازم قضا نکند چو صرصر / تا کام در مسالک مسبب
چو ناگه بیسنم از دور /
اندر مضا نشنا بم کوسی / چون چرخ پوشد سلب مسلب
درگرد های او هم دارم / در زیر ران هیونی اشهب
آن کوه را چو ابر مهیا / وآن دشت را چو باد مجرب
بیجان برد چو لبلاب / گردان بچپ و راست چو کوکب
برنیش عقرب هم زنده / از انتظار عقرب
تا که برای بستام مرصع / گردون بخشد جلال مذهب
تا روز درد عای ملاقات / برداشته دو دست بیارب
تا طلعت تو باز نه بینم / راضی نیم بخت مراقب
ای از هنر بمدح معین / وی از خرد لشکر معاتب
چون دست تو نیارد گردون / چون رای تو نیارد کوکب
آنسی که عز و دولت معجب / چون دیگران نکرد ذات معجب
هم سیرت فرشته زآنکه / گردت زمانه داد معرب
اقبال لهاب ز د ما دم / زان خورده جامهای لبالب
شاهست میزبان تو فافخر / ملکت بوستان تو فاطرب
کان الشراب بعد زمان / مصباح بان عرب فاطرب
در صبح دولتی بصبوحی / نمی خور فداک عندی اصوب

ولـه

ای بزرگی که پایه قدرت / همچو خورشید بر فلک سوده است
مفلس از جود تو غنی گشته است / رنجه از جاه تو برآسوده است
صیقل عدل تو بتیغ هنر / از جهان زنگ جور بزدوده است

[illegible]

خلق تو چو عنبر سارا است	لفظ تو رشک در مکنون است
روز تا یند تو در اقبال است	ماه اقبال تو در افزونست
صفر تو چو عید فرخنده است	عید تو چون صفر همایونست

حسب الحال

دست بر زخم من فلک بگشاد	تا در این سیج بی درم نه بیافت
کس چو من گوهری بنظم نسفت	کس چو من جسته زنش نبافت
از چنین کارهای بی ترتیب	دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت	خلعت و داروی مشک فاخته یافت
دل بهتر غنا نباید جست	جان تنف بلا نباید تافت
ز سهی سرو کشت هرچه دمید	به غنیمت گرفت هرکه شتافت

وله ایضا

موی آخر جز از سپید نگشت	گرچه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند	مردم آنرا بخون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد موی	تن چو موی سپید گردد سست
تا درستی بودش رنگ دوم	چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگ را و حرص مسلود	از دل خویشتن بدون کن جست
موی چون نا راست گشت بدان	که نمانده است جای موی درست
دوزخ جاودانه دید آن کس	کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیک	دل بر آن نه که آن سعادت تست

من المدایح

ای بزرگی که حسن رای ترا	هر زمان بر من اصطناعی نوست
ابر کف تو تند و پر گهر است	بحر فضل تو ژرف و پر لؤلؤست

زیر این پرده چون برون آید	همه میخوارگی و رسوا نیست

حسب الحال

مرا بس ز دیوان مرا بس ز خدمت	خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
بر این تیغ کوه کل انبار کونی	چو فغفور بر تختم و خور بر کت
چو دولت مهیا بود مر کسی را	اگر او نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگار است ما را	اگر او ندارد بداردش مهلت
اگر دولت آید وگر نکبت آید	بنزدیک من هر دو راهست آلت

عرض الحال

کر ماده سه داشتم بلوهور	وین نزد همه کس عیان است
امروز سه سال شد که مویم	مانند موی کافرانست
بر تارک و گوش و گردن من	گوئی بمثل تر گران است
از رنج دل اندکی بگفتم	باقی همه در دلم نهانست
پاداشن من در این غم و رنج	بر ایزد غیب دان عیانست

استاد ابو الفرج این قطعه در صفت قصر مسعودی بو فرستاد

بوالفرج را در این بنا که در آن	اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل	با وفوقش رسیده حیران گشت
گوید این در بهشت بخندی	روضهٔ دلگشای رضوان گشت
چون با آدم سپرد رضوانش	منزل آدم اندر او آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم	غربت او بکام شیطان گشت
توبه منزل بهشتش خواست	زار زار و خواستن پشیمان گشت
سکنهٔ او بدو فرستادند	تا به تمکین گوهرش کان گشت
عرصهٔ عمر آدم آخر کار	خاک آورد و تنگ میدان گشت

[illegible]

دانی که هست بنده آزاد تو … هر کس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو … شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونق ایکه طرفه بغداد … دار دانشگاه تو بغداد من
مانا نه آگهی که باران اشک … از تن همی بشوید بنیاد من
در کوره ز آتش غم تافته است … نرم آهنت گونه پولاد من
نزدیک و دور بینی که خاص و عام … فریاد برگرفت ز فریاد من
پنجاه و پنج وعده در این سال شد … کز هیچگونه نگذرد داد من
بنشاند روزگارم و اندر نشاند … در عاج سفته بشمشاد من
زان هر بلقمه کند زنگ من … مغز عقاب طعمه کند خاد من
چون باد و آب در که و دشت او شد … تیغ چو آب باد و آب چو باد من
تا گیستی استوار کنم کار خویش … گر سخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن … تا روزگار من بدهد داد من
هیچ فرامشم مکن از یاد خویش … زیرا که نه فراموش شی از یاد من

این قطعه بر سبیل گله به ابوالفرج نصر رستم نوشته

بوالفرج شرم نامدت که بجهد … بچنین حبس و بندم افکندی
تا من اکنون ز غم همی گریم … تو بشادی ز دور میخندی
شد فراموش کز برای تو باز … من چه کردم ز نیک پیوندی
مر ترا هیچ باک نامد از آنکه … نوزده سال بوده ام بندی
زان خداوند من که از همه نوع … داشت بر تو بسی خداوندی
کشته او را یقین که تو شده … با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت بر چمن بنشاند … تا تو او را ز بیخ برکندی
ویحک این قوتی تراست که تو … یارسی را کنی شگاوندی

[illegible]

[illegible]

سخت بیدار باش در همه کار … پیش از آن کت قضا بجنباند
نیک رو بد مرو که نیک و بد است … که ز ما یادگار میماند

من المراثی

ناشد از رشد روزگار نیافت … رشد از اینگونه بس فراوان کرد
تن او را که جان دانش بود … فلک جانربای بیجان کرد
گوهری بود در کش آمد از او … در دل خاک از آتش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم … آنچه بر ما سپهر گردان کرد
هر ز یادت زمال و جاه که بود … ما دو تن را بقهر نقصان کرد
دل ما خود ز حبس بریان بود … دیده ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد … آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار … کار خود را بمرگ آسان کرد
راشدی تو فرزندی … که همه کار تو بامان کرد
در ربودش ز تو زمانه دون … تا ترا مستمند و حیران کرد
بدنیا رست گرد چرخ بدو … تا ترا در نهفته زندان کرد
ز آنکه دانست کاینچنین فعلی … با تو جز پای بسته نتوان کرد
تو بر آن راشدان جزع کردی … که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح … باز مسعود سعد سلمان کرد

من المدایح

ای بزرگی که باغ رادی را … شاخ پاس تو فتح بار آورد
تیغ تیز تو با مصاف عدو … شکر اتابجشر کار آورد
حیدری صولتی و خنجر تو … عادت و رسم ذو الفقار آورد
کف بارنده مبارک تو … جود را موسم بهار آورد

[illegible]

لیکن بشکر کوش که از طبع پاک تو … چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

من المدایح

ای بزرگی که سوی درگه تو … ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بندهٔ تو شوند … جان فروشند و مدحت تو خرند
مرکبان تو میزبانانند … لاغران مرا بد انچه خورند
راه بی لاغران من نروند … گاه بی لاغران من بخورند
مرکبان ترا همی شنوم … که بجای دو جای من نگرند
لاغران مرا چه فرمایی … کز الیکو کدام جای برند

وله ایضاً

ای بزرگی که رای صایب تو … کارهای عمل بسامان کرد
کار کرد دست کفایت تو … بر کفات زمانه تاوان کرد
هرچه تاریک دید روشن ساخت … هرچه دشوار یافت آسان کرد
شفقتهای راستت بر من … مکرمتهای بس فراوان کرد
عادتم کرده بخلعت خویش … عادت کرده باز نتوان کرد

فی الموعظه

نرسد دست من بچرخ بلند … ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار … بیش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس … وان نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخوشنود … وانکه اندک ربود ناخرسند
خیر مسعود سعد رنجه مباش … هرچه یزدان دهد بر او بسند
گر جفا بینی از فلک مگری … ور وفا بینی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی را دست … دهر کس را نگشت خویشاوند

چرخ چندیان بخاک اندر کشید … چند ناکامی بروی ما رسید
هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد … هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید
لعبت زنجیر زلف حلقه جعد … بر جدائی دل نهاد و وا رمید
آب رویم برد آب دیدگان … تا زمانه بدخوئی پیش آورید
راز من چون آفتاب اندر جهان … روزگار نامساعد گستر یید
دوستان گویند بس کردی مرا … لاجرم شد ناخوش عیش لذید
ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت … من شنیدستم ز من باید شنید
قال ایاکم و خضراء الدمن … دور از آن پاکی که اصل آن پلید
مشت هر کز کی برآید با درفش … پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون ماند بزیر سنگ سخت … جز بنرمی کی توان بیرون کشید
تا ببین گفتم این ابیات از آنکه … ستر دل یکبارگی نتوان درید

وله

ای خداوند رای سامی تو … مملکت را همی بیاراید
عزم تو ملک شاه را تیغ است … که چو تیغش ز زنگ بزداید
از غم و رنج و انده و تیمار … این تن من همی بفرساید
خشم بسیج سیه همی بندد … پای بند گران همی ساید
بسته آندم چو شیر در تن من … چرخ دندان چو شیر میخاید
بند من مار گرزه گشت و فلک … هر زمانم چو مار بفساید
شد تن من چنانکه گر خواهد … مگس آسان ز جای برباید
اینهمه هست و محنت پیری … هر زمان سستئی درافزاید
کار را طلاق من چو بسته بماند … که همی ایزدش نه بگشاید
مر مرا حاجتی همی باشد … وز دلم خارشی همی زاید

وانکسی راکه جز چنین خواهد | پاش چون نامهٔ اندر آهن باد

فی الموعظة

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار | شادان همی نشیند و غافل همی رود
دل بستهٔ هواست گزیند ره هوا | تن بندهٔ دل آمد و با دل همی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق | حقی که رفت گوید باطل همی رود
ماند بر آن که باشد بر کشتی روان | پندارد او ست ساکن و ساحل همی رود

من المدایح

ایخداوند رحمت ایزد | بر تن و دولت جوان تو باد
همه کامها و نهمتها | چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح تو | در بیان تو و بنان تو باد
بر همه نامهای جود و کرم | همه و قهاتشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان | سایهٔ عدل جاودان تو باد
بهر اندیشهٔ صلاح و صواب | در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو شد | مسند سروری مکان تو باد
هرکه او راز مانه بیم کند | در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد | حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهر چه رای کنی | در رکاب تو و عنان تو باد
تا تو استی نصیب دشمن تست | تندرستی همه از آن تو باد
جان ما بندگان که داد بما | جان هر کس فدای جان تو باد

من المراثی

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست | که هیچ وقت بفضل تو هیچکس نامد
تو با زمانه اگر پس بیامدی شاید | که هیچ مرد هنر با زمانه پس نامد

بگروی ز شرم دوستان سرخ | بگروی ز بیم دشمنان زرد

من المدایح

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد | که سر گاو چنگ شیر خورد
سر گرز ملک نگر که بشکل | گاوسی آمد که مغز شیر خورد

حسب الحال

تاری از موی من سپید نبود | چون بزندان فلک مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان | که یکی موی من سیاه نماند

من المدایح

تا جهان باشد ملک مسعود باد | کاین جهان گشت از ملک مسعود شاد
در زمانه دیده رادی ندید | هیچکه همچون ملک مسعود راد
نه بهمت چون ملک مسعود چرخ | نه بسطوت چون ملک مسعود باد
چون شراب عدل نوشد مملکت | گیرد از نام ملک مسعود یاد
رادی از کف ملک مسعود رست | نصرت از تیغ ملک مسعود زاد
آز محرومان ملک مسعود برد | داد مظلومان ملک مسعود داد
اینجهان شاد از ملک مسعود شد | تا جهان باشد ملک مسعود باد

وله ایضاً

ملکا جهان ز عدل تو به نو بهار ماند | کف راد تو بدینها بر زمین بکار ماند
تو بزرگ شهریاری و که دید شهریاری | که ز جمع شهریاران بتو شهریار ماند
تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط جوئی | که شکارگه ز خون راست بکارزار ماند
چو بحمله بار دست تو به تیغ تیز یازد | همه رزمگه بچشم تو بمرغزار ماند
همه کار ملک مخصوص بکارگر درایت | همه کارگر درای تو بروز کار ماند
چو ز آتش شکوه تو جدا شود شراری | دل دشمن تو خواهم که بدان شرار ماند

عمرکاک راکه خواهد گفت … کای عزیز و گزین برادر و دوست
درهوای من از دل تو دوتاست … دل من در هوای تو یکتوست
مهر هرکس کهن کهن گشته … در دل من زمان زمان نو نوست
بتو محتاج گشته ام زیرا … پای بی زور و دست بی نیروست
برود آنکه زدست راحت من … برود آنکه غصه من از دوست
شدن آن چو مهر برتبت … ماندن این چو نقش بر زلوست
همرگ و پوست گشته با من … چون توانم نشست بی رگ و پوست
تو بر من بآمدن خو کن … که مراد دوست باز جستن خوست

ولە

ایخواجه دل تو شادمان باد … جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری … بر تو بخوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عز … بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی و تا بیایی … جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندرویی … چونانکه تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد باد دایم … فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت … ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد … بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تا زیانی … عمر تو چو عمر عادیان باد

ولە

شعر سید محمد ناصر … دل من شاد کرد و خرم کرد
شدم از کر طبیبی پوست … همچو تشنه که آب یابد سرد
بر دل من نشاط رامش یافت … ز دو تن من روان و جان پردرد

همه تا بو ماند ز تو جز انگشتان … که لعل گشته است از عکس آن چو پنجه شیر
چو دست خنابسته است از نگین … از آن نداری در دست خویش ساغر زیر
اگرچه هستم تشنه بمی من از کف تو … نمی ستانم گر ز روی تو نگردم سیر
از آنکه دست تو بر جای جرعه گیرد جام … بحرص در کشم آن جرعه که ماند زیر

من المدایح

ای نظم تو چو رای تو بگذشته از اثیر … در نظم هست لفظ تو چون لؤلؤ منیر
مانند ستاره است اندر شب سیاه … معنی روشن تو در آن خط همچو قیر
در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد … در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر
گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ … روشن شود ز دیدن آن دیده ضریر
هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان … هنگام جود دست تو ابری بود مطیر
تا در جهان جوانی و پیری بود مدام … جفت و قرین بخت جوان باد و رای پیر

ولە

در نشیب آمدی مجوی فراز … وقت ناز تو نیست تیز متاز
نه اگه ز حال و معذوری … خفته غفلتی و بسته آز
بی کسته چرا دهی ناورد … پر شکسته چرا کنی پرواز
سست شد قوت تو سخت مجه … کند شد بارهٔ تو تیز متاز
صحن تو تنگ شد مکش دامن … سقف تو پست گشت سر مفراز
از دو دل بار تقویت مطلب … بیک انداز تیر جنگ مساز
پاره پاره براستی باز آی … اندک اندک بحال خود پرداز
زار مگری که بر تو مخندند … چرخ مزاح و عالمی طناز

من المدایح

همایون باد این فرخنده طارم … بر این فرزانه حر ممیز

فلک بهجر خوی سفله مرا ‌ ‌ ‌ وزدکر داز من ای بد انش فرد
وصل تا بنده را فروشد روز ‌ ‌ ‌ هجر تاریک را بر امد کرد
دل بر ستت و با تو خواهد رفت ‌ ‌ ‌ من بیدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم ولیک سخت برنج ‌ ‌ ‌ زیست خواهم ولیک نیک بدرد
بر تن سست کوهشه غم سخت ‌ ‌ ‌ وز دل کرم خاسته غم سرد
چشم من آب زندی خواهد برد ‌ ‌ ‌ روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد ‌ ‌ ‌ اینک از اشک لعل و چهره زرد
دهر بشرم چون بخواست نوشت ‌ ‌ ‌ فرش شادی ما چرا استرد
ای هنر سنج مهترے که فلک ‌ ‌ ‌ در فنون هنر چو تو ناورد
دل سپردم ترا بنعز مین بر ‌ ‌ ‌ بر آن دوستان براه آورد
چرخ بیرحم چون بخواست برید ‌ ‌ ‌ شاخ امید من چرا پرورد

وله

زچرخ آینه گون گرچشم بخت همی ‌ ‌ ‌ نبشته بر سر من باژگونه میاید
عجب نباشد ازیرا در آینه همه سال ‌ ‌ ‌ نبشتها همه جز باژگونه ننماید

وله

عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم ‌ ‌ ‌ شدی و پیش نبودم زمرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه گوهر ‌ ‌ ‌ دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس
سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود ‌ ‌ ‌ اگر بچون تو عطا بر جهان نمود سپاس
وگرت بستد و رشک آمدش عجب نبود ‌ ‌ ‌ که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
اگر بگرید بر تو فلک روا باشد ‌ ‌ ‌ که پیش چون تو نبیند جهان مردشناس

وله

بر وفات محمد علوی ‌ ‌ ‌ خواستم زد بشعر یکدو نفس

وله

یکزمان در بهشت بودم دوش ‌ ‌ ‌ نوش کردم زکفهای تو نوش
گر نبودم برسم معذورم ‌ ‌ ‌ در جمال تو بسته بودم هوش
کاه بودم بمدحت گویا ‌ ‌ ‌ گاه بودم زحشمتت خاموش
گاه چون بحر طبعم اندر موج ‌ ‌ ‌ که چو خورشید ذاتم اندر جوش
ای فلک رای مشتری که ترا ‌ ‌ ‌ نام پیغمبر است و طبع سروش
هرچه اقبال بدهدت بستان ‌ ‌ ‌ وانچه دولت بگویدت منیوش
آمدی دی تو از پے کاری ‌ ‌ ‌ بنده ام کشته حلقه اندر گوش
قدم من همی ببوسد فخر ‌ ‌ ‌ تا گرفتی مرا تو در آغوش
من نیابم چو تو یقین گشتم ‌ ‌ ‌ تو نیابے چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامت و شادی ‌ ‌ ‌ اینهمه شادی و سلامت دوش
تا همی لاله باشد و باده ‌ ‌ ‌ روی لاله ببین و باده بنوش
همچو باده بطبع لهوانگیز ‌ ‌ ‌ همچو لاله لباس شادی پوش
رای عالی رضای تو جسته است ‌ ‌ ‌ تو بجان در رضای عالی کوش

وله

چرخ هر لحظه دگر گردد ‌ ‌ ‌ زان نما بر دگر شود روایش
زان فزایش بایدم که چو ماه ‌ ‌ ‌ کاهش خلق هست زافزایش
از تنم زان تجبت بے معنی ‌ ‌ ‌ که ازاینسان خراب شد جایش
جانم از تن همی بخواست گریخت ‌ ‌ ‌ غم یکی بند گشت بر پایش
می شادے زغم که مشفق وار ‌ ‌ ‌ وقت سختی نمود بخشایش

من المراثی

خون همی بارم از دو دیده بدرد ‌ ‌ ‌ بر وفات محمد خراش

حکم اختر بدو چهابت از انکه　　هم بشمشیر اندراست اختر تیغ
همه حالها اجل غرض است　　لیک قایم شده بجوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر دارے　　گوهر کلک را برابر تیغ

ولە

ای صنم ماهروی در ده روشن رحیق　　چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق
بشنو و نیکو بشنو نغمهٔ خنیاگران　　بپهلوانی سماع بخسروانی طریق
کرده بکف لاله زار زهر بزم ملک　　چندین جام بلور چندین کاس عقیق
نشسته شیرزاد بدولت و بخت شاد　　بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
با همه اقبال جفت با همه تایید یار　　حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

ولە

گر کنم چاره زپیری چاک　　زآن ندارد دبجبر پیری باک
گر نشاطی که در تن آمده بود　　بجوانی نشد به پیری پاک
مژدهٔ مرگ پیری آرد و بس　　گر کند در جهان پیری خاک

ولە

از من و تو همی بجو اهرمانند　　بجهان درد و جای خالی و تنگ
من زدیده کنم زمین پر خون　　تو ززلفین کنی هوا پر شنگ

ولە

معروف ترا زمن بجهان هست خردمند　　پس بسته چرا ام بچنین جای مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار　　نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول

ولە

جای تحسین چو دست مرگ ازاین　　کرد سوی سفر همی تحویل
دهش کنده بود و رویش زشت　　چشم و بینی هیبت عزرائیل

هر چند بکام و رای من نیست　　بخت بد و دولت زبونم
لنگی است چو چوب همنشینم　　کوریست چو سنگ رهنمونم
شکر ایزد را که اندر این حبس　　از دیدن سفلگان مصونم

ولە ایضاً

چه کین است با من فلک را بدل　　که هر روز یک غم کند نیستم
از این زیستن هیچ سودم نبود　　هوائی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا　　چگویم از این عمر من چیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم　　بخندید بر من چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی　　نداند حقیقت که من کیستم

ولە ایضاً

ضعیفم بجان و ز ضعیفی چنانم　　که از سختی جان کشیدن بجانم
بدل خوانم آری بجان در گزندم　　برخ زرد مم آری بتن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم　　همه سنجم نحس است بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم　　ز آتش چو انگشت گردد زبانم
ز بیم بلا آنچه دانم نگویم　　ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
ز گردون جز این نیست سودم که نه بر　　بیکر و ز از عمر خود بر زیانم
بهر معنی کم بد انجا جنت آید　　سخن از ثری بر ثریا رسانم
و گر بر براعت سوارے نمایم　　سپهر برین بر نتابد عنانم

ولە ایضاً

ایجوانی ترا کجا جویم　　با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته است　　سمن و یاسمن نمی بویم
نزد خوبان سیاه روی شدم　　تا ز پیری سپید شد مویم

دانم که بدین که من بگفتم / دارد چه بجو اند استوارم
وا او همه نکند مرا فراموش / تا بسته بحبس این حصارم
فرزند سعادتم که او را / بنده است بدو همی سپارم
در دولت طاهری زدم چنگ / ز دروشنی گرفت کارم
والله که بخدمتش نه بس دیر / گلها شکفد ز خشک خارم
در دولت او بدولت تو / از بخت همی امید دارم

في المطايبه

بتی یافتم دوش گفتم بحرص / که امشب جماعی فراوان کنم
رگ من بجنبید و خفته بماند / نداشتمش تا چه درمان کنم
بدو گفتم از چاره آن کنی / که این لت شود تا در انبان کنم
حقیقت ترا آنچه باید ز من / بجای تو از مردمی آن کنم
مرا گفت اگر زانکه موسی شوم / عصای تو در دست ثعبان کنم
چه خواهی ز من من نه عیسی شدم / که اندر چنین مرده جان کنم

از زبان ملک ارسلان مسعود گوید

من مایه عدل و مایه جودم / سلطان ملک ارسلان مسعودم
خورشید جهان فروز شد رایم / باران زمین نگار شد جودم
محمود خصال و رسم و رایم / زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم / زیرا از اصل و نسل داودم
خورشید ملوک هفت اقلیمم / تا سایه کردگار معبودم
ایزد داند که جز رضای او / از ملک نبود و نیست مقصودم

من المدایح

چه خدمت کرد شاها بنده تو / که بایست اینچنین اکرام و انعام

وانگاه ببینمش بدو به روزی / بس کوتهست عمر که من دارم
و ز زره همی نیابم تا یکره / بصد هزار حیله دهد بارم
دورم چرا کند که نه جعدم / از من چرا رمد که نه مارم
کردم بر انگه جامه بر گیرم / پس وهم بر خیالش بگمارم
کافور و مشک ناب بر انگیزم / وآن صورت لطیفش بنگارم
هر که که بار بدهد بنشینم / با صورتش غم دل بگسارم
ای صاحب موفق فرزانه / اندیشه می نداری از کارم
نه نیز بپرسی احوالم / نه پیش بخوانی اشعارم
بازار تیز گشت مرا زی تو / زیرا شدی بطبع خریدارم
از من چو جان و دل را بخریدی / نزدیک تو تبه شد بازارم
بیچوی مر مرا که بوا جویم / باز آر مر مرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته / این خواهمت ز ایزد دادارم

من المدایح

ای بزرگی که همتت گوید / من بقدر آسمان دوارم
مهر مانند بر جهان تابم / ابر کردار بر زمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم / خویش را بنده تو انگارم
خدمتت را بدیده کوشانم / مجلست را بجان خریدارم
ور چنین نیست اینکه میگویم / از خدا و رسول بیزارم
بیشتر داند خدای عز و جل / کز همه شادئی برانگارم
پس چه سازم که بس پریشانم / چیست حیلت که بس گرانبارم
من که دل پر ز نقطه ام بسیار / گرچه سرگشته تر ز پرگارم
همه آفاق می بباید گشت / راست گوئی سپهر سیارم

بادجاه تر از مانم رسهی … بادرای تر اسپهر خدوم
نه ز رای تو فرخی زایل … نه ز طبع تو خرمی معدوم

وله

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد … هر لحظه ز زخم تو دردی دگر کشم
پس آب گرم و باد خنک هر شبی که کن … از دیدگان بیارم و از سینه بر کشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من … یا دامنی بده که بدان پای در کشم

وله

اینچنین روز مر حریفان نرا … پای باید کشید در دامن
میزبان نیز کعبتین حزان … سیم آساز خانه روشن
این چه گوید که هفت بخشیده … وآن دگر گویدش بزن بر من
گویدش میر نصر آزاده … می نشینی سپک بپرس و بزن
باز سرهنگ بو الحسن گوید … بزن و کر نه کعبتین بفکن
این وآن را بدم علی نامیست … کند انگار ده بزرق و بفن
شو سوی اندر میان نشسته چو شیر … با یکی دوست با یکی دشمن
دستها را برهنه کرده تمام … راست چون دستهای بابرزن
سخن از هفتم آسمان گوید … هیچ ستش جای پاره پیراهن
که در خانه اش دعوی ده … بجدای از علف بود یکمن
زخمهای برهنه کرده بره … دستان و دستها شد شکن
زآن حلال و حرام باغ دروغ … میخورد همچو شکر در وغن
باز نور زیاده قمره زده … مانده بر بسته همچو چوب دهن
گاه گوید ز درد دل یارب … گاه خارد ز زخم بد گردن
پسران نجیب ایزد یار … کرد بیرون نهاده با دو سه تن

زمانه شاهی دلشادزی چند اولد … که بندگان تو اند اختران چرخ برین
از این دوازده برج سپهر و هفت اختر … همه جلالت یاب و همه سعادت بین
بکامکاری بر دیده سپهر خرام … بکشیاری بر تارک سپهر نشین
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام … قضا معین و سعادت قرین و بخت رهین

من المطایبات

دوش حمازه بکف آمدکش … با بور خویش گفتم جولان کن
الحق معید بچه دیدم … گفتمش گفتگو بپایان کن
ما را فروش جامه ها کنند … کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تو باین نخرے دایم … گفتم خرم بهای ارزان کن
ور دل بمیدهست که بفروشی … اینک بدست سرخ گرو کان کن
بشنو ز من گر هوای ما داری … این کن که منت گفتم فرمان کن
گر کار کرد او نپسندی … او را بدانچه خواهی تاوان کن
بر پای جست سرخ مدو گفتم … کاین درد مند را درمان کن
قدش بدید و گفت بنامیزد … از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شب رواست و بلا پیشه … این را بگیر و زود بزندان کن
گفت این بر است من چکنم این را … گفتا تنور دارے بریان کن
چون نیمه تجیله درون کردم … گفت ایخدای بر من آسان کن
وقف است بر غریبان اینخانه … گت گفت وقف خلق و پیران کن

فی الغزل

بوستان شد همچو روی دوستان … باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوستان خوشتر کنون … ایکو شاد در بوستان با دوستان
دوستا نرا خیز و دستان سرای … ای بخوبی در زمانه داستان

دولتش باد و زنده کامش و عز | او بلند و مخالفش بحزن

حسب الحال

چون بدیدم بدیده تحقیق | که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیک محضر را | روی در برقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف | بر سر عشوه و دغاست کنون
دل فگار است همچو دانه از آنک | زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز | شکر یزدان درست جاست کنون
در عقاقیر خانه توبه | نوشداروی صدق خواست کنون
آن زبانی که مدح شاهان گفت | مادح حضرت خداست کنون
لهجه بر نوای خوش نغمت | بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاده | هیچ گز پشم و پنبه راست کنون
مدتی مدحت شهان کردم | نوبت خدمت دعاست کنون

من المدایح

ای گشته ملک ساکن ز امر روان تو | گردون جوان جهان ز بخت جوان تو
نام تو و خطاب ز سعد و ز علو است | با سعد و با علوست همیشه قران تو
گردنده آسمانی و عدل آفتاب تو | تابنده آفتابی و تخت آسمان تو
خنجر درخش گردد در کف دست تو | چون پاره ابر گردد در زیر ران تو
بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو | گیرد چو حمله آری نصرت عنان تو
بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری | زخم سبک گذارد گرز گران تو
از شخص جان فزای تو در شخص ملک جان | باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو
تا بر میان جوزا بسته بود کمر | از ملک باد بسته کمر بر میان تو
تا بوستان بود گل دولت شکفته باد | از روی و بوستان تو در بوستان تو

از این زمانه من از غبن پشت دست گزم | که بست پایم صدره بدام بی دانه
چو شیر خایم دندان ز درد و روزی بود | که بود بر من دندان شیر دندانه
زمانه گر بکشد محنت مرا کیستی | که نه سپهر بپهلو فرو برد خانه
چو شاد دیدم ز درم سنگ داده بود فلک | روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
من از که دارم امروز امید مهر و وفا | که دوست دشمن گشته است و خویش بیگانه
از آن عقیم شد این طبع نیک زاینده | که هست مکرمت هر که بینم افسانه
درست و راست چو دیوانگان از آن گویم | که در تو گیرم از این روزگار دیوانه
تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار | اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نکو نکشی و هرگز نکو ندانند گفت | رمیده دیو بماندی میان ویرانه
اگر چه کار به دولت مخنثان دارند | غلام مردان باش و بکوی مردانه

وله

ای بفضل و کفایت و دانش | دور کرده ز تو تیمار درده
بر من از دوستانی آمده اند | هرگز از کید کرده بیازرده
حالها دیده کارها رانده | بادها خورده عیشها کرده
بحضور تو آرزومند اند | زان کجا با تو اند خو کرده
پاک رفتم رهیت بیما نغ | باز کرده ز درست پرده
مذله بر بسته رباب و نای | برگرفته نوای پرده
خربزه هست کرمه نی چند | زان کجا فصل موسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی | اندر آب شبانه پرورده
ساقی از سر حزوی برگی هست | هست از این هندوی سیه چرده
ور تنعم کنی بدین جشنی | کت نهاده است و خیش گسترده

خوب خصالی و گزیده فعلی — میمون لفظی خجسته رایی
جاه تو آرد همی بلندی — کار تو دارد همی روایی
جان و روان را همی بکوشم — تا دهدم روزی روشنایی
بندگی خویش کرد باید — زانکه نکرده است کس خدایی
خلق جهان را فرا نماییم — گر تو عنایت فرانمایی
ارجو تا آسمان بپاید — روشن و عالی چو او بپایی

من المراثی

گفتم تو مرا مرثیت کنی — خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران — در هر هنری تربیت کنی
یابی بجهان عمر تا که قاف — تا قاف پر از قافیت کنی
شاهان جهان را بمدح جهان — هر جنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را ز طبع و دل — ترتیب نهی و تمشیت کنی
جان را در روان را بفضل و عقل — تیمار کشی و تقویت کنی
میدان سخن را بنظم و نثر — بر بارهٔ نیکو شیت کنی
در عالم دانش بسی فنم — طاعت همه معصیت کنی
کی بود گمانم کز این جهان — بی زاد بر فتن نیت کنی

من المدایح

ما بهر مجلسی ز تو زده ایم — همچو بلبل هزار دستانی
بسته کاری نکرده با ما — مردمی کرده فراوانی
زهد در هر چه خواستیم از تو — داده خوب جرم فرمانی
آفت مردمی پشیمانیست — تا نگردی تو چون پشیمانی
بر فلک ایمنی مدار که او — شیر جنگی است تا ر زندانی

وله ایضا

شکر مر او را که نه زشت روی — منت او را که نه ژاژ خایی
کی بود ایجوا جه که چون را شدی — شغل نقابت را ببندی قبایی
تا ما در دولت تو می بزییم — با طرب و شادی و با هوی و هایی

وله

گفتم چو فرو شد آفتاب در که — بنمود شفق چو شعر عنابی
زرین طبق است و زبرش لاله — چون روی نگار من بسیرابی
بنمود مه دو هفته در خرمن — در زیر نکینی او فتاده سقلابی
گفتم ز برای آن طبق ما نا — بر کار که سپهر دولابی
از دیبا کرده اند سر پوشی — پر در نکنی میانه سیمابی

وله

عاقبت یار عاشقان آخر — استخوانخوش بوسعید شدی
زر همه خانها همی بر سی — گوشت قربان روز عید شدی

فی المدح

تنها چراغ کهانی خورشید آل محمودی — چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی
بهمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی — بسیرت همچو محمودی بصورت همچو مسعودی
تو سیف دولت و دینی ابو القاسم سر جودی — تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی
بپا اندر جهان دایم که کیهان را تو در خوردی — بزی شادان بعالم در که عالم را تو مقصودی

من المدایح

مهتر از بزرگی آن کردی — که در آفاق داستان کردی
شب من بر فروختی چون روز — روز بر من چو بوستان کردی
برتبت قدر من بدولت خویش — برتر از چرخ فرقدان کردی
هیچ بد با منم که بود کردی سود — سود بدخواه من زیان کردی

صفت یار پای کوب کند

ای بت پای کوب بازی گر	مایه نزهتی و اصل طرب
گشتن تو با آسمان ماند	چون چنین باشد ای پسر نه عجب
گه که از روی تو نماید روز	گه که از زلف تو نماید شب

در حق یار میزبان گوید

میزبان کرد مرا دوش بتم	آن که در مایه تراز در خوشاب
مجلسی داشتم آراسته خوب	از گل و نرگس و سیم و می ناب
چشم او نرگس و رخسارش گل	زنخش سیب و لب لعل شراب

در حق دلبر صوفی گوید

آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست	آنرا که ز هجر تو فنا نیست فنا نیست
سه بوسه همی خواهم منعم مکن ایدوست	تو صوفیی و منع نبرد تو روا نیست

صفت دلبر فصاد بود

آمد آن حور و دست من بربست	ز دم استاد وار دست بشست
زنخ او بدست بگرفتم	چون رگ دست من بشست بخست
گفت هشیار باش و آهسته	دست هرجا مزن چو مردم مست
گفتم از من بدست بگرفتم	زنخ سادهٔ تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن رسم است	سیب سیمین گرفتن اندر دست

صفت یار جعد زلف بود

زلف تو گر جانا امید و نیاز است	زیرا که چنین هر دو سیاه است و دراز
بسته است بجعد تو دل نه عجب زانکه	دلها همه در بسته امید و نیاز است

صفت دلبر خبازگند

اندر تنور ردی چو سوسن فرو بری	چون شمع و گل بار از تنور بر است
تا بر سر تنور بمیرم از تو زانک	طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

درد دشمن شده است دارو دوست	تا ش پوست آمبارک دست
بنگر اکنون تبارزی ای عجبی	کاندر و لفظ درد و دارو هست

در حق یار چاه کن گوید

زمین مبر بسیار و مکن از این پس چاه	که چاه کندن ناید ز روی خوب سپید
بدان سبب که تو خورشید و روانبود	که روز روشن در زیر گل بود خورشید

در حق دلبر خبازگفت

آنکه او بر دکان ز بس خوبی	همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من	بار دو مه رفت و با دو مهر آمد

صفت یار زرگر میگوید

هرکه که آن نگار شکرلب کند حدیث	بر دو لبش حدیثش عاشق جدا شود
هر حرف از آن که بر لب شیرینش بگذرد	آویزد اندر او و بسختی جدا شود
چونان کند حدیث که گویی کنون زبانش	بر گفتن حدیث همی آشنا شود

صفت یار خوش آواز کند

بنغمه خوش داودی و از آن آواز	دلم چو مرغ بنغمه بر تو روی نهاد
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خود	که نرم کردی داود آهن و پولاد

در حق یار رگ زده گوید

چو راست گشت بر آکلش نشتر فصاد	گل کبود احشم دیدم گر آنمیان بچکید
نه خون بد آنکه تو دیدی میان زر طشت	سرشک دیده آهن بدآو گران بچکید

در حق دلبر نحوی گوید

من دوش پرسیدم بر وجه تقیت	زان بت که بنحو اندرزین الاد باشد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت	زلفین تو بی علت مکسور چرا شد
گفتا که پر از همزه است این زلف چو لامم	مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

کر زمن زاریست و همواری	کارم از تو چراست با همسوار
همچنان کز شیار گل بیدی	همچنان کرد عشق تو شد یار
هرچه تخم است آن توانی کشت	وآن بدست تو بهتر آرد بار
هست ما را تخم صبر نیاز	بر دل بنده تخم صبر بکار

صفت دلبر فیروزه فروش

کی خرند از تو فیروزه هرگز	چون ببینند تابی بدیع نگار
لب و دندان تو همی بینند	لعل خوشرنگ و لؤلؤ شهوار
فیروزه هرچه بایدت بفروش	سیه از بهر چشم زخم بدار

صفت دلبر زرگر باشد

نه سنگین دلی ایحور دلجوی	بت شیرین لبی ای یار زرگر
بدیدم زرگری شیرین نهادی	از آن کردم رخان خویش چون زر
مگر روزی رخان چون زر من	نهی جانا بسیمین عارضت بر

صفت یار نیلگر گوید

نیلگر یاری و از غم بر من	نیلگون کرده جهان یکسر
عارضین و رخان وا کشاست	سمن است و گل است و نیلوفر
مزن ای سیب دست بر عارض	که بخط ماند آن کبود اثر

صفت دلبر فقیه بود

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که تن	ز شادمانی در دوشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوة لبان یاقوتین	بده که نیست ز من هیچکس بدان حق‌تر
جواب داد که من فقه خوانده ام دانم	ز فقه واجب باید زکوة بر گوهر

صفت یار هندی گوید

خورشید ملاحت است رویش	نورش بجهان شده است سایر

زیرا چو مه تو را باشد تبا	روز نشاط باشد و لهو و بطر
ور خوش نبایدت کمر زر همی	دل زآن مدار تنگ و غم آن مخور
کز پشت و روی تنگ همی سازمت	زانکه هست پیشش طرف کمر
هرگز بود که گرد میانت یکی	آرم دو دست خود چو کمر سر بسر

صفت دلبر دبستانی

ای یار دبستانی دبستان	تا دیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین	ماهی و محلت بتو منور
از نور تو این چرخ گشته اعلا	وز فر تو آن گشته خلد اکبر
که گاه برند اوستاد خود را	با دام و شکر کودکان یکسر
او را تو همی ز دو چشم و لب	با دام بری هر زمان و شکر

صفت دلبر صیاد بود

تو را ای چو آهو چشم و جنبش	شکارند در تک چو مرغی پر
چرا با تو سازند آهو و سگ	نسازند پیوسته با یکدگر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب	گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفرانی تو با حوض آب	چو لاله همی جا سپری تو در خضر
چرا هر شبی ای دلارام یار	چرا هر زمان ای نگارین پسر
بهشتی دگر بهشت خوابگاه	ز حوضی دگر بهشت آبخور

صفت دلبر واعظ باشد

ای مزین شده بتو منبر	خلق بر روی خوب تو نظار
یا مده خلق را تو چندین پند	یا دل من به بیهده مازار
ور همی کرد بایدت تذکیر	زلف رقاص و چشم مست مدار

در حق حاکم شهری باشد

این کوی خسته از مژه چشمش … وآن کوی خسته از سر چوگانش

وله

زبسکه در غم هجرت ز دیده ریزم آب … ز دیدگان من امید وصل تو یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگویی … بغمزه برگیر از روی این دو دیده سبل

درحق دلبر احول گفته

ای دو زلفت چو ماه در اخگر … وی رخانت چو مشک در اول
احول الکحلی و متعقّد … خلق در حسن احول الکحل
شده بار دگر کسی هم جفت … کرده با دیگری مرا تو بدل
گر مرا هستی امید وصال … نیمی جفت یار دان بمثل
یک دو بینی و این نه شگفت … یک دو بینند همی بچشم احول

صفت یار فلسفی گوید

بعلم فلسفه چندین چه نازی … که باشد فلسفی دایم معطّل
هزاران شکل تیش بینم … در آن زلفین مفتول مسلسل
اراگب حل شکل کل توم … وحلّ الشکل من صدغیه اشکل
ترا حل گردد اشکال محسطی … اگر شکل دو زلف خود کنی حل

صفت دلبر طبّال کند

طبل از وصل تو چنان نالد … که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همی گویم … که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ساز تارک سر … پوست بندم بر او ز پردهٔ دل

درحق دلبر نقّاش بود

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم … مثال صورت خود را بر او کشید رقم
چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود … پدید گشت در او روی آن بدیع صنم

فزدی تو و بزرگ ترا بانگاه … سال تو اندک و تو بسیار دان
چون آفتاب خوردی در چشم خلق … لیکن رسید نور تو در هر مکان
از فرقت تو بر من تاریک دهر … در وصلت تو روشن بر من جهان
در طبع تو همی ز تو نزاید گهر … وز آفتاب زاید گوهر بکان
گر ز آفتاب نور بگاه ز تو … چه فزایدم بچشم آب روان
نتوان رسید جانا همی … در آفتاب و ماه رسش کی توان

صفت دلبر صیاد بود

ای بت صیّاد جز از تو که دید … صیدی کو صید کند در جهان
آلت تو غمزه و ابروی تست … صید تو ز نیروی دلست و روان
این نه شگفت است تا ز آنکه هست … آلت صیادان تیر و کمان

درحق یار بازرگان

ای دلارام یار بازرگان … ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم بتو سه بخری … اینت کالا خریدن ارزان
سود جست اندر آن که گردد … سود جوید همیشه بازرگان

صفت یار زرگر است این شعر

تا کی تو بی تعبیه جنگ ساختن … وین اسب کامگاری پیوسته تاختن
همواره کینه داری و پرخاش و شغله … هرگز مرا بمهر ندا سیخ تو اختن
تو زرگری و من زر بگداختی مرا … زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که مرا نشناسی همی بحق … گر زر همیشه زرگر داند شناختن

صفت دلبر دیبا بافت

ای بت دیبا رخان بدوری دیبا … تا نکنی پاره پاره صد دل پر خون
رشته مگر عاشق است بر لب تو زان … تا شه داری همیش چون من محزون

درحق دلبر کاتب گفته

صفت دلبر نوخط باشد

ای لب تو چنانکه زو در عمر	نتوان شهد و نوش نوشیدن
عارض تو گرفت مذهب مصر	که بخواهد سیاه پوشیدن

صفت یار رگ زده گوید

خود را چرا رگ زدی بی علتی	ای آنکه هست خون رگت جان من
دانسته که خون تو جان منست	زین روی را بریخته خون ز تن
یا از برای آن زده تا شوی	بر برگ زدن دلبر چو من در سخن
بر برگ گلت دست تو آری بتا	بر برگ گل درست شود رگ زدن

ولـه

زرد کردی بانده و غم رحم	لعل کردی دهان بسول تن
درد ندانست تا عقیق شده است	لعل کشته است جزع و دیده من

صفت یار تیرگر باشد

دوگونه تیر داری بر کف و چشم	سپید آن بعضی سیاه آن
بد اندیشان رمند از تیر دستت	رمند از تیر چشمت نیکخواهان
اگر چون غمزه خود تیر سازی	کوه ها بگذرد از تو شاهان

صفت دلبر سقا باشد

چون میل تو آب همی بسیم الصنم	مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل	پس چون که میل منست ترا سوی چشم من
دانسته مگر که بود بخلاف کرم	آن آب دیده که بود از غم و حزن
جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم	هرگه که شد جدا دم سرد من از دهن

صفت دلبر چنگی گوید

الصنم چنگ زن چنگ ساز	فخر همه چنگ زنان جهان

من وقف کرده ام بتو دل را	ویران چرا کنی دل من ایجان
گویی که قاضیم نه همانا	قاضی بود که وقف کند ویران

صفت یار هندسی گوید

هندسی یار سه ای یار عزیز	بر تو هندسه چون تو بر من
گر بقولت نشود نقطه هستی	منقسم الصنم نقطه دهن
از برای تو چو دهان تو هستی	منقسم گردد هنگام سخن

ولـه

جانا ز حسن کشت رخ تو چو جان تو	وز در جمال خویش عیان شد کمان تو
جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو	رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بتا ارغوان تست	در خار باز رست گل ارغوان تو
با زمره بان ز ظلمت هجران [illegible]	ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

صفت یار قلندر باشد

تیغ هجرت چو بوقت اندر دست	رو بیتاز پس چو مهر تابنده
بانگ بوقت چو نفخ صور شده است	که چو بشنیدمش شدم زنده

صفت دلبر خربنده بود

آهنین پوشش ندیدم چو تو سرو	همچنین خود ندیدم چو تو ماه
سرو را هرگز خربنده که دید	ماه را دید کس از پشم کلاه
از ره راست بیفتاده است اکنه	او ترا از پی خر دارد راه

صفت دلبر کرمان گفته

چون ابر کن دیده را نگار را	بر روی خود از اشک همچو ژاله
لاله است رخ تو وز بانش دارد	گردد تبه از ژاله برگ لاله

صفت دلبر حاجب گفته

بلی تو ماهی شیمی و هرگز	نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری است و دروی	توانی آشنا کرد ار بخواهی

ولِه

شگفت کرآراسته تو بملاحت	شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی
یک بوسه بخواهم ستدن من ز تو زیراک	رسم است که شاهان ستدن شکر شاهی

صفت یار بربطی گفته

بتا زهرهٔ آسمان جمالی	چو زهره بمن بر تو فرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط	ز بربط نباشد بلی زهره خالی

صفت یار تیغ زن گفته

آهخته چه داری مدام تیغت	ای دوست بگو بر که کینه داری
مانند صنما غمزه و رخت را	تیغ تو به تیزی و آبداری
مریخ شوی چون سلیح پوشی	زهره شوی آنگه که می گساری

صفت دلبر طبیب بود

ای یار ماهروی طبیبی و حاذقی	در دست تست جان و دل و جان هر کسی
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز	بر تو روان نبینم فرمان هر کسی
درمان ما بدانی گر تست درد من	آری طبیب داند درمان هر کسی

صفت دلبر منجم شد

ای منجم نگاه نجم جبین	راست حکم و درست تقدیری
گر نه مشتری و هنوز برنامد	آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بتا	طالع از روی خویشتن گیری

صفت یار فال گیر بود

ای فال گیر کودک فالم ز روی تو	با روشنائی مه و با سعد مشتری

خراج و ساو فرستد ترا بطوع و بطبع	گهیت مالک روم و گهیت مالک چین
ابو الملوک ملک ارسلان مسعودی	که نازد همی از تو تاج و تخت و ملک و نگین
بباغ ملک همیشه نهال عدل نشان	ز شاخ عدل همیشه نهال دولت چین
بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو	بچشم دولت همواره روی شادی بین

اردیبهشت ماه

بهشت است گیتی ز اردیبهشت	حلال آمد ایدر می اندر بهشت
بشادی نشین هین می خواه و می	که بی می نشستن نشستی است زشت
براغ و بباغ و بکوه و بدشت	ز فر گرانمایه اردیبهشت
بخندد همی گلزار و بگریست ابر	بنالید مرغ و ببالید کشت
بسی کله یابی که رضوانش بافت	بسی حله بینی که حورانش رشت
تو گوئی که ملک ملک ارسلان	گل و عنبر و مشک در هم سرشت
جهاندار شاهی که چرخ بلند	بملکش یکی عهد محکم نبشت

خرداد ماه

ز بهشت باغ ماه خورداد است	گر بباده گرائی از داد است
بت تو شاد گشت گلبن و باغ	گوئی از حسن و زیب تو شاد است
بلبلان را که خطبه خوان شده اند	منبر از شاخ سرو آزاد است
با نشاط است و رامش و شادی	هر چه بنده است و هر چه آزاد است
ملک عالی و عدل از و عالی	شاه شاد است و خلق از و شاد است
شه ملک ارسلان بن مسعود	که از و دین و دولت آباد است
جاه او ملک باد تا ملک است	کار او داد باد تا داد است

تیر ماه

ماه تیر است ای نموده تیره از روی تو ماه	می در این مه لعل روشن گردد ایمه می بخواه

ایوانش نه پیشگاه ایوانش	سرمایهٔ عز و اصل جاه است

شهریور ماه

شهریور است و گیتی از عدل شهریار	شاد است خیر و مایهٔ شادی بزمن آر
باده شناس مایهٔ شادی و خرمی	بی باده هیچ جان نشد از مایه شادخوار
ای کامکار بر دل من خیر و باده ده	بر یاد دولت ملک و شاه کامکار
سلطان تاجدار ملک ارسلان که کفش	مانند او نه بیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا	هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
شهریور است و گردون کافور باشد	بستان زدوست بادهٔ مشکین خوشگوار
در نوبهار ملک قدح گیر و باده نوش	کز ملک تو خزان جهان گشت نوبهار

آبان ماه

ماه آبان چو آب جوی بجست	آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد	وآن نکوتر که مست خسبی مست
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت	پشت اندوه را بمی بشکست
هرکه او چشم در خرد بگشاد	حرز و تعویذ باده بر جان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز	گیتی از رنج رست و از غم جست
شه ملک ارسلان بن مسعود	خرم و شادمان بباده نشست
پادشاهی که عالم از عدلش	شاد طبع است و جای شادی هست

آذر ماه

ای ماه رسیده ماه آذر	برخیز و بده می چو آذر
آذر بفروز و خانه خوش کن	زآذر صنما بماه آذر
گر باغ بماند ساده بی گل	در شاخ بماند رود بی بر
ملک ملک ارسلان جهان را	چون باغ بهشت کرد یکسر

بهر مرغزاری بتا زد تذرو	بهر بوستانی ببالد نهال
نشد ابر پرسایه فرش بهار	دمد مشک برکوه باد شمال
ز سلطان گیتی ملک ارسلان	شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها تو نی از ملوک	که گردون محلی و دریا نوال
چو مهر مضی تاب و بر خلق تاب	چو سرو سهی بال و در ملک بال

غزلیات ایامیهٔ فرس

اورمزد روز

امروز اورمزد است ای یار غمگسار	برخیز و تازگی کن و انجام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد	آن می که شادمان کندم اورمزدوار
تا بر نشاط مجلس سلطان ابو الملوک	با دستیم شادمان و نشینیم شادخوار
آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک	هرگز چو او نبیند بخشنده تاجدار
اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد	تا نعمت خزان بود و لذت بهار

بهمن روز

بهمن روز ای صنم دلستان	بنشین با عاشق در بوستان
شاد نشینیم کز این مملکت	خلق جهان هست همه شادمان

ممه

کرد جهان را چو بهشت برین	عدل جهاندار ملک ارسلان
آنکه نبودند یک انگشت او	رستم و حاتم و نوشیروان
تا که جهانی ملکی باقی بود	باد دو باقی ملک جهان

اردیبهشت روز

اردیبهشت روز است ای ماه دلستان	امروز چون بهشت برینست بوستان
زآن باده که خرم از و گشت عیش و غم	زآن باده که گردد از و طبع شادمان

١١

شه ملک ارسلان که گردون را | گرد بر ملک او خدای گواه
ملکا جاه او ست یار و معین | عدل را رای او ست پشت و پناه
رای او همچو ماه تابان باد | تا ز گردون همی بتابد ماه

آبان روز

آبان روز است ماه آبان | خرم کرد آن تاب ز رجان
بنشین بنشاط و دوستان را | ایدوست بعنبر و ناز قبشان
تا باده خوریم و شاد باشیم | بر یاد خدایگان کیهان
سلطان ملک ارسلان مسعود | کایام چو او ندید سلطان
آنشاه که هست نام عالیش | بر نامه عدل و ملک عنوان

خور روز

روز خور است ای بدو رخ همچو خور | تافت خور از چرخ فلک باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده | خوبی احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملک ارسلان | باغ ارم کرد جهان سر بسر
آنکه چو او شاه بجود و بعدل | چشم فلک نیز نه بیند دگر
تا بود از تاج سرافراز ملک | باد بگیتی ملک و تاجور

ماه روز

ماه روز ای بروی خوب چو ماه | نام این روز ماه و روی تو ماه
گشت روشن چو ماه بزم که گشت | که جهان شاد شد بدولت شاه
شاد کردان بباده ما را خیز | باده لعل مشکبوی بخواه
شه ملک ارسلان بن مسعود | خسرو و حود و رز داد پناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک | باد از و افتخار افسر و گاه

تیر روز

آنکه هستش نام شاه و شیر و شاه و شیر تیست | اندر این گیتی که از وی نیست ترسید بجان

سروش روز

روز سروشست که گوید سروش | باده خور و نغمه مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان | لعل می آر ای صنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان | می ز کف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک | وآنکه کند قوت ملکش سروش
تا باید دولت و اقبال را | باد گشاده سوی فرمانش گوش

رشن روز

روز رشن است ای نگار دلربای | شاد بنشین و بجام می گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباش | بی می شادی فزای غم زدای
می خور و در ساز گیتی دل مبند | ساز گیتی خود همی سازد خدای
امر سلطان جهان دارد جهان | ملک سلطان را جهان دارد بپای
آنکه هستش نام شاه و شیر و هست | دولت او را پیشکار و رهنمای

فروردین روز

فروردینست و روز فروردین | شادی و طرب را کنند تلقین
ایدوست تو چو می مرا می ده | کان باشد رسم و روز فروردین
بر یاد خدایگان شه عالم | کاراسته زوست ملک و داد و دین
سلطان ملک ارسلان دریا دل | کیخسرو رسم و کیقباد آیین
دولت چو دعای ملک او گوید | بر چرخ کند فرشته آمین

بهرام روز

ای روی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه | بهرام روز باده بهرام رنگ خواه
اندوه این جهان مخور ای ماه شاد باش | کامروز شاد مانست از تخت و تاج شاه

دین روز ای روی تو آگفت دین	می خور و شادی کن و خرم نشین
با می و می خور و دین را چه کار	می خوار و می نوش و تقوی دار دین
گر کنی گر سمی حاصل شود	محو کند خدمت شاه زمین
شاه جهانگیر ملک ارسلان	آنکه کند ملک بر او آفرین
تا بنگین نازد ملک جهان	ملک جهان بادش زیر نگین

اردروز

اردروز است فرخ و میمون	با همه لهو و خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ	خیز و پیش آر باده گلگون
تا بیاد خدایگان زمین	شاد باشیم و می خوریم اکنون
شه ملک ارسلان که او دارد	تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهرآرای	باد ملکش همیشه روزافزون

اشتادروز

اشتادروز تازه گل بوستان	امروز است می ستان کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش	زیرا که سبز گشت همه بوستان
برکام کامگار بریم امروز ما	از شاه کامگار ملک ارسلان
ایصاحب قران که نبیند چو تو	چشم سپهر گردون صاحبقران
در دهر تا زمانه بپاید بپای	در ملک تا سپهر بماند بمان

آسمان روز

آسمان روز است ماه آسمان	باده نوش و دار دل را شادمان
جان زباده شاد کن زیرا که عقل	با دو را نبیند همی شادی جهان
هر زمان باده خور ای تازه گل	تازه کن شادی بیاد ده هر زمان
شکر گوی از جود خورشید ملوک	مدح خوان در صدر سلطان جهان

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست	او را ز چرخ تاج ملوک جهان خطاب
ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند	تا تابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

دوشنبه

دوشنبه است که دارد فراخ ماه ایماه	چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
چرا نخواهیم باده چرا نخوریم فخر	که شادمانه ام از عز ملک شاهنشاه
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود	که فخر و کبر کند زو همیشه افسر و گاه
از آن سپید و سیاه است روز و شب رنگ	که روی ملک سپید است و چتر شاه سیاه
همیشه تا بود اقبال و جاه و دولت و بخت	فزونش باد اقبال و عز و دولت و جاه

سه شنبه

سه شنبه بمریخ دارد نسب	چرا باده ندهی مرا ای عجب
به باده لعل مریخ رنگ	که مانند مریخ تابد بشب
شود مر مرا باده تلخ نوش	ز دست تو ای دلبر نوش لب
بیاد ملک ارسلان خسروی	که تاج عجم گشت و فخر عرب
نشاط و طرب تا بود در جهان	دلش باد جای نشاط و طرب

چهارشنبه

چهارشنبه بتا هست عطارد را	نشاط باید کرد و نبید باید خواست
بتا عطارد جادو و چشم تو جادو	از این دو جادو کز مظلمت کنیم رواست
بپیش شاه ملک ارسلان بن مسعود	که پادشاه زمین است و خسرو دنیاست
جهان ستانی شاهی که نام او بر ملک	چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بماند خواهد ملک بزرگ از او جاوید	بر اینکه گفتم گردون و روزگار گواست

پنجشنبه

پنجشنبه بمشتری منسوب	باشد ای روی و موی و خوی تو خوب

غزلیات

[illegible]

آبست و آتش است و زو شد خراب | شگفت از آب و آتش جا بی کند خراب
آسایش است و خرمی از آب دیده را | زینت وزان بلی که کند دیده را خراب
از لطف بر دوید بسر دین شگفت نیست | روح است و روح را سوی بالا بود شتاب
در مغز و طبع افتاد آتش ز بهر آنکه | دست تو بر نبید طهور است و آفتاب
ماند همیشه نبیدی چون دیده خروس | باشد برنگ روزم چون سینهٔ غراب

ولَه

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت | تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
بی رنج عشق نبود گفتم بتم برنج | فرسوده چند باشد این ای نگار گفت
جز انتظار روی ندارد ترا بسی | گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت
این روزگار با تو بد است این روزگار | گفتم که نیک کی شودم روزگار گفت
چون گشت زایل این سخط روزگار راد | گفتم که کی شود سخط شهریار گفت
چون بخت رام گردد تا تو رسی بکام | گفتم که بخت کی شودم جفت و یار گفت
آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو | این گفت در کریم نبی کردگار گفت

ولَه

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست | هست کس را آنچه از گیتی تراست
قد و روی و زلف سرو و ماه و مشک | مشک پیچان ماه تابان سرو راست
تا مرا مهر تو اندر دل نشست | از دل من بیش مهر کس نخاست
ای نگار از طاعت تو چاره نیست | راست گویی خدمت خسرو علاست
شاه مسعود آفتاب داد و دین | آنکه بر شاهان گیتی پادشاست
از نهیبش ماه با رخسار زرد | وز شکوهش چرخ با پشت دوتاست
خسروا نز آب حوضش زمزم است | سرکشانرا خاک قصرش کیمیاست
شاه گردون همت گردون محل | خسرو دریا دل دریا عطاست

[illegible]

[illegible]

براورد می جان شیرین ز تن | بیا بود می چشم روشن ز سر

ولَه

مدان و عارض چون شیر و آن و زلف چو قیر | با بروان چو کمان و بغمزگان چون تیر
بزیب قدی کش بنده گشت سرو سهی | بحسن روی کش بنده گشت بدر منیر
بچشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال | ببوی زلفی کش دانه بود مشک و عبیر
که گر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب | و گر دلم را زین پس کنی بعشق زحیر

ولَه

در دل چو خیره کند عشق جانفزای | با رنج دیده دیر کند صبر دار وار
درین خرد ز بوسه وصل تو [illegible] | در من چند اندهِ هجر تو بار بار
سر در کشم بجامه در از [illegible] | گریم ز فرقت تو و لانه وار زار زار
بر دیده ام چو اشک [illegible] | پیدا چنان شوم که کنم جامه تار تار
آویزدم نظر انده قطره قطره | از دانه دانه لؤلؤ دیده چو [illegible]
تا کی بر آن [illegible] اندر صفت [illegible] | تا چند بر گرانم ای [illegible] یار یار
گل گل فتاده بود در رخ من [illegible] | تا تازه در جگرم [illegible] خار خار
غم کم خورم که هست ز یار [illegible] | دل خوش کنم که هست [illegible] یار
از [illegible] که هست مخوف [illegible] | در کار ما که هست و نه خوبست کار کار

ولَه

مرا روی تو ای نازنین نگار | بدیدار بسی خوشتر از نوبهار
من از روی تو چون زرد شد چمن | گل و لاله سوری چشم زنهار
نه چون قد تو سروی بوستان | نه چون روی تو نقش [illegible]
چو خوشتر کجا از جمال تو | مگر مجلس سلطان کامکار
جهاندار [illegible] مسعود تاجدار | [illegible] خسرو مسعود [illegible]

[illegible]

ماناکه رخم زرین کردی ز فراقت / گردی ز رخم طرف و نشاندی بگهر بر

چندان غم و اندوه فراز آمده در دل / کاندوده شده انده و غم تنگ شد گر بر

دل شد سپر جان ز نهیب مژه تو / تا چون مژه زخمی زند آخر بجگر بر

جان و تن بیچاره درمانده نمانند / گر زخم جگر دوز تو آید بجگر بر

تا هجر نشسته است بنزدیک تو ساکن / این وصل سراسیمه بمانده است بدر بر

بر تو گذرم روی بتابی همی از من / گویی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم / ای رشک دست که یابد بقمر بر

ولہ

آمد آهسته با کرشمه و ناز / دوش نزد من آن نگار طراز

زلف پرپیچ بر شکسته بگل / چشم پرخواب سرمه کرده بناز

بر نهاده برابر دان چوگان / تیر غمزه بچشم تیرانداز

گفتمش چون زدی بنومیدی / چنگ با من بناز کرد آغاز

ای بتی ناز مرا نیاز بتست / ور چه دارد بمن زمانه نیاز

من چو پرداختم بمهر تو دل / تو زمانی بوصل من پرداز

ولہ

ای می لعل راحت جان باش / طبع آزاده را بفرمان باش

روزگارم بحنت مرهم شو / دردمندم ز چرخ درمان باش

بیستو بیجان تنی است جام بلور / تن پاکیزه جام را جان باش

دلم از قحط مهر خشک شده است / بر دلم سودمند باران باش

گر تو زندان گشنده چون من / مر مرا یار بند و زندان باش

اختر شب شد آشکار ز تو / کس نگوید ترا که پنهان باش

نامه مینویسم از شادی / بر سر آن نبشته عنوان باش

بمن گفتا سنم که بیستی همی / نه افزون شوم زینکه هستم نه کم

گزیده ترین عادت من جفاست / ستوده ترین خصلت من ستم

پیوند با یار بد عهد مهر / مکن پیش معشوقه محتشم

ولہ

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من / وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من

ای جان و دل عزیزتر از هر دو ای و دست / ایزد بر این دعوی که کردم گواه من

اندوه سست بیگناه مرا متهم کنی / جز دوستی خویش چه دانی گناه من

گفتی چرا کرشمه جعد دراز من / و آنکه چرا کشیدی زلف دو تاه من

ای مهر و ماه چند کشم در غم تو آه / ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من

ما هر دو پادشاهیم از رنگ اشکرم / من پادشاه گیتی تو پادشاه من

سلطان ابو الملوک ملک ارسلان فهم / کامروز عدل و مردی و رایست راه من

پر کلاه من که برون آید از حجاب / نجم پرن بسوزد بر کلاه من

آباد شد زمانه ز جاه من و که دید / اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من

باک از سپاه دشمن کی باشدم چو هست / گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من

افکنده گشته دشمن و افتاده دوست / در رزمگاه من بود و بزمگاه من

حق دستیار من شد و من دستیار عدل / من در پناه ایزد و دین در پناه من

من شادمان بخت و زمین ملک شادمان / من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من

ولہ

بخشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان / باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان

بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جوید / مجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان ایجان

ز اندوه است گران شد جان چو از عشقت سبک شد دل / تو بر دل خ کنون بخشی بلا از بار جان ایجان

ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد / تو یاری ده یکی جان را که هستی یار جان ایجان

[illegible]

چون زهره همی پاسخ و چون شهد خورم	وین زر تو نزیبد که بدولت شکری تو
هر چند که کردی پسر اعیش مرا تلخ	در حمله همی گویم شیرین پسری تو
بیداد گری کم کن و اندیش که امروز	در حضرت شاه ملکت داد گری تو
بیداد گران جان نبرند از تو [illegible]	گر شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

ولہ

ای ترک ما هر دمی ندانم کجا شدی	پیوسته که گشتی کز من جدا شدی
بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا	ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی
ور بود لاکه بنده دیگر کسی شدی	و آنکه شدی که بر دل من پادشا شدی
یکباره گشتی از من چون در سر تو بود	با جان من بمهر چرا آشنا شدی
ای پیغمبت که بردی و نازمین شدی	ای یا نمبت که در دهن اژدها شدی
آنکه بپرسیدی از من [illegible]	گفتم بهر دهان که تو حمله مرا شدی
ای تیر راست چون بر نشانه [illegible]	وی قفل ننگ من بحبه معنی [illegible] شدی
آری همه گله نکنم چون شدی ز دست	تا خود همی بر آری گویم کجا شدی
امروزم از ز هجر زدی در دو دیده خاک	بس شب که تو بوصل ورد تو تا شدی

ولہ

چو مه روی نیکو بر آراستی	بسی زلف مشکین بپیراستی
خرامان چو کبک دری از [illegible]	برون آمدی بر زده آستی
چو آراسته روی آینه گون [illegible]	همه مجلس شه بیاراستی
[illegible] بکام دل خویشتن	که چون سرو از جای برخاستی
بیاراستی چون چمن بزم را	اگر خدمت شاه را خواستی
جهاندار مسعود کز راستی او	پدیدار شد ملک آراستی

[illegible]

[illegible]

تا دیده ام آن لب گهربار ترا	پیوسته ننگ خوانم گفتار ترا
زیرا ز پی لعل لب ای یار ترا	بگشاده دهان پسته گردار ترا

ولہ

روزی بر من همی نیائی صنما	چون آئی یکزمان نپائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما	چون ننگ مرا بیا زمائی صنما

ولہ

افگند دلم زمانه در زاریها	در دیده من سرشت بیداریها
امید تو بیداد مرا یاریها	تا جان نبرم چنین بدشواریها

ولہ

ای مدحت تو فرض و دگر نافلها	در حیلت تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کس آنرا نگشاد	کلک تو کند عالیها سافلها

ولہ

خویش از بر من همی گریزد ملکا	دشمن بر من همی ستیزد ملکا
از آتش من سر نخیزد ملکا	از جیش چو من کسی چه خیزد ملکا

ولہ

هر شیر که بود مرغزاری شاها	شد کشته تیغ تو بزاری شاها
[illegible] پس از این بکف نیاری شاها	می نوش دم بیشه چه داری شاها

ولہ

عشق تو بلند و صبر من پست چرا	روی تو نکو و خوی تو گست چرا
میخواره منم دو چشم تو مست چرا	پیش تو لبم بوس تو بر دست چرا

ولہ

در حبس مرنج با چنین آهنها	صابح بیتو چگونه باشم تنها

[illegible]

در آتش و آبم کند ار چرخ عذاب | بیرون آیم چو زر و در ز آتش و آب

ولہ

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب | وز آتش اندوه تو جوشان همه شب
با لشکر هجران تو کوشان همه شب | رخساره خراشان و خروشان همه شب

ولہ

ساقی که بدست من دهد جام شراب | از می کنمش تهی و از دیده پر آب
می خوردن در این غمان هست ثواب | گر در دلم آگاه بود مرد خراب

ولہ

اندر خور نعمت توام خدمت نیست | وان کیست کش از نعمت تو قسمت نیست
آن چیست که نزدیک من از نعمت نیست | جز دیدن روی تو مرا نعمت نیست

ولہ

آن شیر که او بصید خر شیر بکشت | شت از پس آن خوابگهش چون خر خشت
مسعود ملک بخست یکزخم درشت | زد بر مغز سرش چنانکه ز پشت

ولہ

رنج دل و رنج دیده جز دیده نخست | دانی که شد این گناه بر دیده درست
در جمله جهان صورتی از دیده برست | کش چندین موج خونش از دیده نشست

ولہ

گر ماه چه روشنست چون روی تو نیست | در خلد چه خرم است چون کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست | یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

ولہ

در فرقت آنکس که تن و جان تو اوست | این ناله سربسته بدل نه نکوست
ور اندُه هجرانش اگر داری دوست | چون نای ز دل نالی چون چنگ ز پوست

آن بت که هوای او بداندیش منست | مجروح غم و غمزگان او نیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست | اینک چو مهی نشسته در پیش منست

ولہ

جویان وصال تو جدا از جانست | مست غم تو هرچه کند روی آنست
تا هرچه ترا بدوستی پیمانست | بستی و گشادنش فلک نتوانست

ولہ

هرچند گنهکار است آخر علوی است | فرزند پیمبر است و از آل علی است
زنهار شها که بیش از این بازارش | زیرا که بروز حشر خصمانش قوی است

ولہ

این طالع من یارب و این اختر چیست | کاین دل ز بلای دهر همواره غمی است
من زو نزیم ایمنم و غمگین نیست | آنکس که بر این طالع من خواهد زیست

ولہ

تا جان بغم هجر تو نابود شده است | جان تار بلا و رنج را پود شده است
از عشق تو مایه دردسر سود شده است | زان چون آتش همه دمم دود شده است

ولہ

گر دورم از آرزوی جهان آرایت | پیچان شده ام چو زلف عنبرسایت
گر بینم باز روی روح افزایت | چون پای بر بخت او فتم در پایت

ولہ

اشک من و رخسار تو همرنگ شده است | روز من و زلف تو شبه رنگ شده است
گیتی بر من چون دهنت تنگ شده است | همچون دل تو جان من از سنگ شده است

ولہ

با دام دو چشم تو دلم زار بخست | پسته دهنت جز آتشش زود ببست

عشوه کری وسیه کری پرده ست | اینک کف دست تو سیه کرده ست

ولهٔ

در شعر مرا نیک و بد چرخ یکی است | گو خواه بکر و بر من و خواه بابست
هر شاعر نیک را قوی طایفه است | والله که مرا لطایفه حاجت نیست

ولهٔ

چون بند تو بنده را همی پند بود | در بند تو بنده تو خرسند بود
لیکن بالش چو در خور بند بود | ور نیز بود غایت آن چند بود

ولهٔ

گر صبر کنم غم همی ماد شود | ور ناله کنم عدو همی شاد شود
شادی عدو نجویم و صبر کنم | شاید که فلک در این میان راد شود

ولهٔ

گفتم که چو از بند گشایش باشد | زین بند مگر مرا رهایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد | آری ملک آن کند که رایش باشد

ولهٔ

گر باد هوا کوی سرایت سپرد | میدان تو که جان ز دستم ایجان ببرد
اندیشه نخواهم که بتو برگذرد | در شک آید مرا ز دیده که در تو نگرد

ولهٔ

تا این دل من ترا خریدار آمد | در دست بلا و غم گرفتار آمد
شود تو تن عزیز من خوار آمد | چونین که تو بی با تو مرا کار آمد

ولهٔ

تا دل بهوای تو گرفتار آمد | جان و تن من ترا خریدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد | از گلبن تو نصیب من خار آمد

چون باره فتح تو بمیدان تازد | تا تیغ تو بدسگال تو جان بازد
تاج تو همی بسوی کیوان یازد | تخت تو همی بر آب جولان سازد

ولهٔ

بر عارض تو مشک همی افزاید | وآن روی چو ماه نو همی آراید
گر مشک ز عارض تو زاید شاید | تو آهوی و مشک ز آهو زاید

ولهٔ

آنی که ز کبر ماه نپسندی مهد | قسمم ز تو خار است ز گل زهر از شهد
در عشق توام سود نمیدارد جهد | چون لاله سیه دلی و چون گل بدعهد

ولهٔ

در بند تو ای شاه ملکشه باید | تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید | گر زهر شود ملک ترا نگزاید

ولهٔ

دل پیش کشد رنج چو دلبر دو شود | سر گرد در رنجور چو افسر دو شود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود | گر دد کده ویران چو کدیور دو شود

ولهٔ

دو چشم چو شب از بنفشه رویی نغنود | در هجر توام دیده چو نرگس نغنود
از دیده دو دست و جیب و پیراهن بود | چون لاله همه دریده و خون آلود

ولهٔ

چون غنچه رهی راز تو در دل دارد | ترسم که غم عشق چنین نگذارد
در باد شود دو دیده باران بارد | چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

ولهٔ

گو چشم ز تو نشود بتا جز همه سرد | دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد

یکشهر بجان و دل هوا جوی تو اند | بازآمی که در آرزوی روی تو اند

ولـه

گردون شرف و جاه در انگشت تو دید | کآن خاتم ناگاه در انگشت تو دید
صد مشتری و ماه در انگشت تو دید | کانگشتری شاه در انگشت تو دید

ولـه

شاها ملکا جهان بفرمان تو باد | ملک تو شکفته باغ و بستان تو باد
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد | رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد

ولـه

ای شاه فلک متابع کام تو باد | اقبال جهان دولت بدرام تو باد
آرایش مملکت با یام تو باد | مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

ولـه

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد | تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج از دل و رنج دیده برداشت خرد | تا آمده را آمده پنداشت خرد

ولـه

صابح تن من ز عشق دامن بفشاند | تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند
دل تخته درد و ناامیدی برخواند | شادی و غم تو بودی و هر دو نماند

ولـه

در محنت شو خوش و مکن بغمت یاد | شو تن در ده که داد کس چرخ نداد
چون بار قضائی که قضا بر تو نهاد | تن دار چو کوه باش و بیباک چو باد

ولـه

گر تو بسفر شدی نگارا شاید | ماهی و مه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست | مه گاه بکاهد و گهی افزاید

پیوسته فلک با من بیکار دگر | از بیک غارم کشید در غار دگر
ای مر طاعت ز خلق در کار دگر | بنمای مرا جهان بیکبار دگر

ولـه

ای ابر چرا است روز و شب چشم تو تر | وی فاخته زار چند نالی بسحر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر | از یار جدا شید چو مسعود مگر

ولـه

اکنون که شدی به تبکده عاشق زار | پیش آر صلیب و زود بربند زنار
اکنون که همی قلندری جوئی یار | مردانه بزی و از کسی باک مدار

ولـه

مشکین کله تو گر شب است اید لدار | خورشید در او چرا گرفته است قرار
خیره است در آن کله خرد را دیدار | دیدار بلی خیره بود در شب تار

ولـه

نارفته هنوز بوی شیرت ز شکر | خط را که بسوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه بر طرف قمر | بر روی نگار من خط آورد اثر

ولـه

تا دیده ام آن روی چو خورشید تو بر | در آبم از این دو دیده چون نیلوفر
برداشته از آب چو نیلوفر سر | بر دیدن تو گشاد این دیده تر

ولـه

اندیشه مکن نگارا در بسیار | کاندیشه بسیار بپیچاند کار
کاری که بر دیت آید آسان بگذار | ور نتوانی بکاردانان بگذار

ولـه

ای مهر تو چون چار طبع اندر خور | وز پنج نماز شکر تو واجب تر

کس نیست که از تنش گوید در راز
از ما بدگر کنده بر وتی پرواز

ولہ

خورشید رخا وصل تو جویم همه روز
چون سایه از آن در تک و پویم همه روز
از بسکه دعای وصل گویم همه روز
بر خاک بود چو سایه رویم همه روز

ولہ

ای یار چو صبر هیچ یاری مشناس
با فایده تر ز رزق کاری مشناس
دلجوی تر از شکر شکاری مشناس
بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

ولہ

از بخشش دست من ز سیم و زر پرس
وز خوی خوشم ز مشک و از عنبر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس
وز هیبت من ز زره چالند پرس

ولہ

مسعود که بود سعد سلمان پدرش
جا نیست که از چرخ گذشته ست سرش
آن باد چه گونی که سعادت سپرش
دارد خبرش که گوید او را خبرش

ولہ

چون لاله بیاد فرقت گردم کیش
که معدن خاک چاک پیراهن خویش
از هجر تو چون بنفشه بر نارم بیش
پیراهن ماتم و سر از عشق تو پیش

ولہ

تا از من میجهی چو دود از آتش
چون دود بر آتشم من ای دلبرکش
با آن رخ دلفروز و زلف سرکش
خوش میستای چو جهان ناخوش و خوش

ولہ

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع
بر روی بیم زرد گل بسی داشت چو شمع
او خفت و مرا ز دور بگذاشت چو شمع
تا روز بیک سوختنم داشت چو شمع

بنگر که ز شاخ می چه گوید صلصل
الفنر دمی وکشت بباغ اندر گل
بنگر که چه پاسخ آرد او را بلبل
بگداخت گل و کشت بجام اندر مل

ولہ

چون روی بتان کشت بباغ اندر گل
چون آب حیات شد بجام اندر مل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل
بر گل می نوش بر نوای بلبل

ولہ

خامش نشود همی ز غلغل بلبل
بشنو که خوش آیدت ز بلبل غلغل
آمد و لب تو گل و دو رخسار تو مل
مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

ولہ

جز در غم عشق تو سفر می نکنم
جز بر سر کهسار گذر می نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می نکنم
گر من ز غم چرا حذر می نکنم

ولہ

من بی الم الصیتم گرفتارینم
ور میباشم برنج و پندارینم
یار است مرا غم تو بی یارینم
جان میکنم از هجر تو بیکارینم

ولہ

گر تیز بروی خوب تو در نگرم
ترسم که ز دست خصم تو جان نبرم
در عشق دم شیر عرین می سپرم
در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم

ولہ

هر بلخندی بقلعه آ رندم
اندر سمجی کنند و بگذارندم
شیرم که بدشت و بیشه بگذارندم
پیلم که بزنجیر گران دارندم

ولہ

صابح دل اگر بجای جامه بدرم
شاید که همی خون شود از غم جگرم

مولا و غلام کشتی ناز توام | من ریخته ز موی بند غماز توام

ولە

درخواب که از دل شب آتش بیزم | چون خاکستر هر روز ز آتش خیزم
هر که که کند عشق تو آتش تیزم | چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

ولە

شب ز انده تو همی نیاید خوابم | بر جامه ز غم چو گوی در طبطابم
من کاه در آتشم و که اندر آبم | سنگم که بمن هر چه رسد در تابم

ولە

دانم که ز چرخ بخشش بیرون نکنم | پس شاید اگر ز رنج دل خون نکنم
دل خوش دارم طمع دگرگون نکنم | چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

ولە

من دوش که از هجر تو در تاب شدم | جان تو که گرچه شمع در خواب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم | بر جام چو بر آینه سیماب شدم

ولە

از بند رحم بند جهد افتادم | پس بزه بزندان ادب استادم
اکنون شه شرق بند و زندان دادم | گویی ز برای بند و زندان زادم

ولە

شه پندارد که ما خردمندانیم | یا قلعه گشایان و عدو بندانیم
نه نه شاها که ما همه رندانیم | نرد فلک و آبکش زندانیم

ولە

در آرزوی بوسه گل نوروزم | در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع بسی گونه کار آموزم | میگریم و میگدازم و میسوزم

هر جای که آتش نبرد دست منم | بر هر طرفی که تیره گرد دست منم
آن شیر که در صورت مرد دست منم | پس چون که بهر جای که در دست منم

ولە

هر جا که ز فضل پیشگاهی است منم | و آن یک تن تنها که سپاهی است منم
گر دعوی ملک را گواهیست منم | گر بر سخن از قیاس شاهی است منم

ولە

با ناله همی چو ابر بهمن گریم | هر لحظه همی هزار دامن گریم
با سوزش دل تیره شبان من گریم | چون شمع ز دل ز دیده بر تن گریم

ولە

از بلبل نالنده تر و زار ترم | وز زر و گل ای نگار بیمار ترم
از شاخ شکوفه سرنگونسار ترم | وز نرگس نو شکفته بیمار ترم

ولە

روزان و شبان در آن غم و تیمارم | کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
دل خون شد و خون ز دیدگان میبارم | تا بینند ز خون دل همه اسرارم

ولە

ای جان جهان تا خبرت یافته ام | دل را همه در رهگذرت یافته ام
پنداری بی درد سرت یافته ام | نه نه که بخون جگرت یافته ام

ولە

از خود و ز تو من بستا کما نهادارم | وز کرده خویش و استا نها دارم
اندر سر صحبت تو جا نها دارم | بر مایه عشق تو ز یانها دارم

ولە

سیراب گلی بیستو بر آتش خارم | وز راست دمم که جز تابتش بارم

لیکن بر آنسان کرم نداری پس از آن
دانسته که مرا آرزو آمد زندان

وله

در خدمت طاهر علی نارم جان
گر خدمت طاهر علی دارم جان
هر صبحدمی روان بهنم بر کف دست
در خدمت طاهر علی آرم جان

وله

ایزد که همی کرد مرکب تن و جان
در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
گر مقصدی ندیده بودی بزبان
محبوس نکردیش بزندان دهان

وله

ای پای بر بخت من ای بند گران
هستم ز تو روز و شبان جامه دران
گه یاد گریان در تو بزاری نگران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

وله

چون قمری زار زار مینالم من
چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون طوطی در وصف تو بگشاده دهن
چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

وله

ای شاه به پیشه عزم ناگاهان کن
بگجند کنون نگاه بد خواهان کن
شیر ار نبود قصد سوی شاهان کن
مر شیر انرا طعمه روباهان کن

وله

زنده بتو مانده ام من اسکان جهان
زیرا که ندیده ام به تیمار تو جان
هر جا که موافقت در آمد بمیان
صد سال توان زیست بیکجا آسان

وله

اندوه چه خورم چرا ست اندوه خوردن
گر نیست نکربان مرا پیراهن
گز نیش عنکت دارم در زندان من
پوشیده به بهرمان همه جامه تن

چرخم چو نخواست گشت بی پیچان
جاه تو بزند کاینم کرد ضمان
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان
یدولت طاهر علی باقی مان

وله

امروز منم تفته دل و رفته روان
تلخم شده زندگانی اندر زندان
وآنچه اندوه کرد مرا بر دل و جان
بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

وله

بگشای چو گل بوعده راست دهن
ورنه ز تو چون لاله کنم پیراهن
دعوی دلست با توام بند مزن
وانگه در حکم عشق و اینک تو و من

وله

مشک از سر زلفین تو بویم پس ازین
گرد در تو بدیده رویم پس ازین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین
جز با تو حدیث کس نگویم پس ازین

وله

زاری و دعا کن بسحرگاه ای تن
توفیق و سداد و راستی خواه ای تن
گر کژ بروی بخدمت شاه ای تن
بر جور داری مباد ستاخ جاه ای تن

وله

دیدی که غلام داشتم چندان من
پرورده ز خون دل چو فرزندان من
در جمله از آن همه هنرمندان من
تنها ماندم چو غول در زندان من

وله

ای شاه بترس زانکه بترسند از تو
جائی که تو دانی که بترسند از تو
خرسند نه بپادشاهی ز خدای
پس چون باشم ببند خرسند از تو

وله

سلطان ملک اقبال عنان داد بتو
درهای نشاط شاه بگشاد بتو

ماهی تو وازجیب تو تا دامن تو	چون چرخ همی گردد پیرامن تو

وله

دانم که وفا زدل برانداخته	با آنکه مرا عدوست درساخته
دلرا زوفا چرا بسر داخته	مانا که مرا تمام نشناخته

وله

با من بمیان رسول باید با تو	آئی بر من سایه نیاید با تو
خورشید نخواهم که برآید با تو	تنها همه خلق و من تنها با تو

وله

چندان داری زحسن و خوبی مایه	کز حور بهشت برتری صد پایه
پیرایه چرا ببنددت ایدایه	نوراست مه دو هفته را پیرایه

وله

هرچند که برکوهم هرشب زانده	کریان باشم تابکه بانک خروه
هم قامت تو چو سرو بینم برکوه	هرگز نشوم زدیدن کوه ستوه

وله

آمد برمن بچشمکان خواب زده	سرتا بقدم بعنبر ناب زده
همچون دل من دو زلف در تاب زده	رخ چون گل نوشکفته بر آب زده

وله

چون دولت تو جهان خواهنت اشاه	پس دولت تو مکر جهانست اشاه
بزم تو بحسن بوستانست اشاه	کونی زشکوه آسمانست اشاه

وله

این خوش سخنان که ایستاده همه	از مادر حسن دوش زاده همه
سوی تو شها چشم نهاده همه	دربندگی تو دست داده همه

از غنچه ناشکفته مستور تری	وز نرگس نیم خفته مخمور تری
در خوبی زآفتاب مشهور تری	وز ماه دو هفته پر نور تری

وله

از بلبل برسر ولهر ناک تری	وز نرگس دسته بسته چالاک تری
زآتش صنما اگرچه بیباک تری	والله که زآب آسمان پاک تری

وله

ای قلعه نای مادر ملک توی	واند که کمان کوهر ملک توی
امروز بنام خنجر ملک توی	آیا دیدی که بردر ملک توی

وله

ای تن تو لطبع بار بسیار کشی	خوشدل خوشدل رنج و غم بار کشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی	خوش بر تو نهد بار که خوش بار کشی

وله

چون موی شدم زرنج هرسودائی	در عشق ندید کس چو من ناشادی
برخیزد اگر درد بمن بربادی	چون چنگ مرا زهر رگی فریادی

وله

ای تن چه تنی که تا شدی فرهنگی	با چرخ و زمانه درنبرد و جنگی
درتو نکند اثر همی دلتنگی	بگذار و بریز اگر نه روی و سنگی

وله

چون دید که برعزم سفر دارم رای	آمد بوداعم آن بت روح افزای

سوگند همی داد که ازبهر خدای
ای عهد شکسته در سفر پیش میای

قدتمت بالخیر